

دانلود رمان



بی چهرگان

الناز دادخواه

بیچهرگان
نویسنده: الناز دادخواه

صدای جروبخت کارگراها از پایین به گوشم می‌رسید. پنجره‌ی خاک گرفته با قاب زنگ زده رو به سختی باز کردم و سرم رو بیرون بردم. نگاهی به کوچه انداختم و با صدای بلندی گفتم:

«آقای عاشوری چی شده؟»

مرد سرش رو بالا گرفت، آفتاب مستقیم به صورتش می‌زد.

«چیزی نیست خانم عطایی. یه مشکل توی حساب کتابه الان حل می‌شه.»

«وسایل لطف کنین زودتر بیارید بالا بعداً به حساب کتابتون برسید.»

چشم چشمی که برای ساکت کردن من گفت بیشتر از سرو و اکنی بود.

جعبه‌ها داخل آشپزخونه روی هم تلنبار شده بودن و حالا داشتم به این فکر می‌کردم که این حجم وسیله رو چطور باید تنها جابه‌جا می‌کردم. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. قرار بود ستاره برای کمک بیاد و فردا وسایل خودش رو بیاره اما از صبح موبایلش خاموش بود.

«خانم اینا رو کجا بذارم؟»

نگاهی به نوشته‌ی روی جعبه انداختم. نوشته‌ی آبی رنگ مازیک روی جعبه کلمه‌ی کتاب‌ها رو نشون می‌داد.

«بذارید توی اتاق دومی.»

با رسیدن آخرین کارتن، اول ایستادم و گوشه کنار یخچال و لباسشویی رو چک کردم تا مطمئن بشم در حین جابه‌جایی روش خط نیفتاده باشه. شالم رو مرتب کردم و از پلکان خاک گرفته پایین رفتم. دو طبقه، بدون آسانسور!

آقای عاشوری با دستمال یزدی توی دستش عرق پیشونی رو خشک کرد و گفت:

«خانم عطایی ردیفه؟ تمام؟»

پاکت پول رو از کیفم بیرون کشیدم و گذاشتم تو دستش و گفتم:

«درسته؟»

اسکناس‌هارو بیرون کشید و شروع به شمردن کرد. انگشت شستش رو روی زبون کشید و همونطور که اسکناس‌ها رو زیر و رو می‌کرد گفت:

«خدا برکت بده خانم عطایی. بازم کاری چیزی بود ما در خدمتیم.»

«ممنون.»

سوار وانت شد و حرکت کرد.

ایستادم و به نمای ساختمون قدیمی با سنگ کرم رنگ خیره شدم.

دو سال گذروندن طرح توی یکی از بیمارستان‌های یکی از شهرهای جنوبی، برای منی که اهل تبریز بودم و عادت به هوای گرم و این‌قدر خشک نداشتم مصیبتی بود که نگو و نپرس

پلکان رو به بالا برگشتم. کلید رو داخل قفل چرخوندم و داخل شدم. پنجره‌های بدون پرده بهم دهن‌کجی می‌کردن. نگاهی به آویز پرده انداختم. سالم بود فقط باید نردبونی می‌گرفتم و پرده رو بهش آویز می‌کردم. یکی رو هم باید برای نصب لوستر و چک کردن آبگرم‌کن و پکیج می‌آوردم. کولر به‌نظر سالم می‌رسید.

چشمم روی کاغذ دیواری ساده کرم رنگ با قاصدک‌های سفید چرخید. باید به اینجا عادت می‌کردم. دو سال آینده اینجا خونه‌ی من بود.

آشپزخونه‌ی من... اتاق من... خونه‌ی من...

شال رو از سرم برداشتم و مانتو رو از تن درآوردم تحمل گرمای جهنم مانند اینجا همین‌طوری هم سخت بود چه برسه با مانتو و شال.

طی رو خیس کردم و کف زمین که به‌خاطر کفش کارگرها کثیف شده بود رو طی کشیدم. خوبی هوای خشک این بود که خیسی کف زمین به سرعت خشک می‌شد.

چندین دور طی کشیدم و محلول شوینده و ضدعفونی ریختم تا کمی فقط کمی وسواس درونم آروم گرفت. فرش رو به سختی پهن کردم و احساس کردم ستون فقراتم از شدت کار زیاد تیر می‌کشه.

یه دست مبل دسته دوم خریده بودم که فردا می‌رسید و یه میز ناهار خوری کوچیک دونفره که برای من و ستاره کافی بود.

سراغ اتاق خواب رفتم. تیکه‌های تخت چوبی باید بهم وصل می‌شد. سراغ آچار و پیچ‌گوشتی رفتم و مشغول شدم. وقتی به خودم اومدم اتاق خواب تقریباً کامل شده بود. فرش فیروزه‌ای رنگم کف اتاق رو مزین کرده بود و تخت

چوبی با روتختی فیروزه‌ای و سفید مرتب گوشه‌ای قرار داشت. یکی از دیوارها تا بالا کتابخانه‌ی دیواری داشت. عاشق همین کتابخانه شده بودم. با قفسه‌های زیاد برای کتاب‌های تموم نشدنی من.

وقتی چشمم به پنجره افتاد تازه متوجه تاریکی عمیق بیرون شدم. چشمم دنبال ساعت چرخید. از یازده هم گذشته بود. بیخود نبود که داشتم از خستگی از حال می‌رفتم.

صدای زنگ موبایل باعث شد خسته به سالن برگردم. اسم ستاره روی صفحه بود. تا جواب دادم گفت:

«ببخشید ببخشید بخدا مامان صبح حالش بد شده بود. از صبح درگیر سرم و دکتر بودیم. فشارش یهو رفت بالا و من اصلاً همه چی از یادم رفت. بخدا نمی‌خواستم قال بذارمت.»

لبخند زدم و گفتم:

«باشه. یه نفس بگیر. نیاز به توضیح نیست.»

«وسایلا رسید؟ جابه‌جا شدی؟»

نگاهی به خونه‌ی نیمه‌کاره انداختم و گفتم:

«وسایلا رسید ولی خسته‌ام بقیه رو فردا مرتب می‌کنم هنوز چند روزی کار داره. یکی باید بیاد پرده‌ها و لوستر نصب کنه. کولر سرویس بشه و خیلی چیزای دیگه که خونه، واقعاً خونه بشه. تو کی وسیله میاری؟»

صدای ستاره پشت خط خش خش کرد.

«چندتا جعبه و یه تخت که بیشتر نیست فردا عمو کاوه میاره لوستر و پرده هم یکی از پسرعموهام می‌گم بیاد نصب کنه.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

«از صبح هیچی نخوردم دارم ضعف می‌کنم. شماره یه رستوران خوب این اطراف رو برام بده.»

با صدایی که عصبانیت و دلخوری درش موج می‌زد گفت:

«غذا چرا نخوردی؟ می‌خوای دوباره مشکل معده‌ات عود کنه؟»

با یه دست تعدادی از جعبه‌های کوچیک رو بلند کردم و درحالی‌که با کمک شونه گوشی رو به گوشم چسبونده بودم، گفتم:

«حواسم به معده هست. نگران من نباش.»

«فستفودی بدم یا غذای خونگی؟»

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

«فستفود رو باید رفت همونجا خورد. فعلاً شماره یه کترینگ بده.»

«باشه می‌فرستم برات.»

انگار دلش آروم نگرفته بود، گفت:

«اصلاً الان اونجا که جای موندن نیست. پاشو خواب بیا خونه‌ی ما. صبح باهم می‌ریم اسباب و وسایل می‌چینیم.»

جعبه‌ها رو روی این گذاشتم و گفتم:

«می‌دوننی که نمی‌تونم پیام. معذب می‌شم و راحت نیستم. پس این تعارفات بذار کنار. فردا دیر نکنی... شماره هم یادت نره. شب‌بخیر.»

گوشی رو قطع کردم، غذا رو سفارش دادم و شروع به تمیز کردن قسمت دیگه‌ای کردم. از طبقه‌ی پایین صدایی به گوش نمی‌رسید، انگار نه انگار کسی ساکن طبقه‌ی اول بود. هرکی بود با این همه صدای رفت‌وآمد و اسباب‌کشی از سرکنجکاوی هم شده سرکی توی راه‌پله می‌کشید، شاید هم اینجا مردم کاری به کار هم نداشتن. عجیب بود. شاید هم اصلاً خونه نبودن، با فکر تنهایی توی خونه‌ای که هنوز برام غریبه بود، ترس برم داشت. پنجره‌های برهنه انگار تبدیل به چند چشم شده و تماشام می‌کردن. دستی داخل موهام فرو بردم و سعی کردم به تنها بودن فکر نکنم، گرچه آسمون تاریک شب و سکوت دهشتناک خونه مثل دستی نامرئی گلویم رو فشار می‌داد.

کاش تعارف ستاره رو بیخودی رد نمی‌کردم. شب چطور قرار بود اینجا بخوابم؟ اصلاً مگه خوابم می‌برد؟

با صدای آیفون هراسون از جا پریدم. به کل سفارش غذا رو فراموش کرده بودم. چادری سرم انداختم و پلکان رو با شتاب پایین رفتم. پیتزایی که سفارش داده بودم رو تحویل گرفتم و در رو که بستم تازه یادم افتاد کلید داخل خونه جا مونده.

تمام تنم از وحشت لرزید. حالا احساس می‌کردم حیاط کوچیک و پر از درخت تماماً چشم شده و نگاهم می‌کنه. صدای خش‌خش برگ‌ها و تاریکی گور مانند بین درخت‌ها باعث شد به سرعت قدم تند کرده و از پلکان بالا برم. یه دل می‌گفت برم داخل کوچه بمونم و دل دیگه احساس می‌کرد در تاریکی کوچه اوضاع بدتر می‌شه. حتی گوشی هم همراهم نیآورده بودم.

سرپاگرد طبقه‌ی اول ایستادم. فکر اینکه تا صبح مجبور بشم روی پلکان بشینم هم وحشتناک بود.

صدای ضعیفی به گوشم رسید. صدایی شبیه به کوبیدن چکشی به میخ اما اون قدر ضعیف که به زحمت شنیده می شد.

گوشم رو به در واحد طبقه ی اول چسبوندم و مکث کردم. صدا از داخل واحد بود.

دستم رو مشت کردم و چند تقه به در زدم.

«سلام؟ کسی خونه نیست؟»

هیچ صدایی که نشون از زندگی باشه به گوش نمی رسید جز همون صدای یک نواخت.

انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و چندبار فشار دادم.

«سلام؟ من همسایه جدیدم. امروز اسباب کشی کردم، می شه کمکم کنین؟»

صدای تق تق قطع شد اما کسی در رو باز نکرد.

کلافه روی پله ها نشستم و به این فکر کردم که اگه چندتا لگد به در قدیمی بزنم باز می شه یا نه؟

اما اگه در می شکست تا صبح با یه در باز چطور باید سر می کردم. در جعبه ی پیتزا رو باز کردم و یه برش رو برداشتم. معده ام از گرسنگی می سوخت. اولین لقمه رو قورت دادم که در واحد روبه رو به آرومی چند اینچ باز شد. داخل خونه تاریک بود.

چنان جا خوردم که برش پیتزا از دستم زمین افتاد.

صورت مردی رو در بین سایه ی تاریک تشخیص دادم و برای اولین بار به این فکر کردم که جای ترسیدن از سایه ها و تخیلات خودم شاید بهتر بود از تنها بودن با یه مرد غریبه وحشت کنم. اگه همین حالا هم بلایی سرم می آورد کسی خبردار نمی شد و به دادم نمی رسید.

«در زدی.»

صداش دورگه و خسته بود. مثل گیج و منگ ها گفتم:

«چی؟»

«در زدی!»

به خودم اومدم. از جا بلند شدم و گفتم:

«همسایه طبقه بالام. امروز اسباب‌کشی دا...»

بی‌حوصله حرفم رو قطع کرد و گفت:

«چی می‌خوای؟»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. عقلم نهیب می‌زد که پناه بردن به کوچه بهتر از اینجا ایستادن.

خواست در رو ببندد که سریع گفتم:

«اومدم از پیک غذا تحویل بگیرم کلیدم جا موند. موندم پشت در.»

مکث کرد، برگشت و لای در رو بیشتر باز کرد. موهای ژولیده‌اش روی پیشونی ریخته بود. با نگاهی براندازم کرد. از اینکه دمای زرد رنگ به پا داشتم و شلوار گل‌گلی نارنجی خجالت زده شدم و چادرم رو بیشتر جمع کردم.

«خب؟ به من چه!»

لب‌گزیدم، نکنه فکر کرده بود منظورم اینه که برم خونه‌اش بمونم؟ هول شدم و گفتم:

«تلفن. یه تلفن بدین زنگ بزنم یکی بیاد در رو باز کنه.»

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد در رو بهم کوبید. مات و مبهوت سرجا خشکم زد. آدم عجیبی بود، شاید معتاد بود! شاید هم دیوونه بود!

باید همون لگد زدن به در رو امتحان می‌کردم. هنوز دوپله بالا نرفته بودم که در واحد اول باز شد و مرد از ساختمون بیرون اومد.

بی‌حرف از کنارم رد شد و به طبقه بالا رفت. پست سرش حرکت کردم و گفتم:

«جز شکستن در راهی هست؟ با پیچ گوشتی چطور؟»

جوابی نداد، انگار مگس مزاحمی بودم که اعصابش رو بهم می‌ریختم. کنار دستگیره در ایستاد، روی زانو خم شد و دستگیره در رو گرفت.

نگاهم روی دست‌های لاغر خیره موندن. انگشت‌هایی بلند، کشیده و رنگ‌پریده داشت و دستی باریک و استخوانی. بی‌اراده یاد شخصیت ویکتور ون دورت توی انیمیشن عروس مرده افتادم. صورتش به همون کشیدگی و پوستش به همون رنگ‌پریدگی بود. پنج بار با قدرت دستگیره و در رو به سمت خودش کشید و بعد به سمت داخل هل داد. سر پنجمین بار در باز شد.

سرپا ایستاد و از پلکان پایین رفت. در حین پایین رفتن گفت:

«بهتره شبا در قفل باشه.»

صدای بسته شدن در واحدش به گوش رسید و من موندم و دری که خیلی راحت باز شده بود.

داخل شدم، در رو بستم و برای اطمینان قفلش کردم. جعبه پیتزا رو روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم. اگه این اتفاق نمیفتاد نمی فهمیدم درها چقدر راحت می تونن از بیرون باز بشن. به جای این که نگرانیم کم بشه حالا بیشتر شده بود. همسایه طبقه پایین ذهنم رو درگیر کرده بود. تنها زندگی می کرد؟ پس چرا هیچ سروصدایی نداشت؟ هزاران فکر توی سرم جولان می دادن.

حالا دلیل اصرارهای خانواده رو می فهمیدم که چرا با خونه گرفتن من این قدر مشکل داشتن و اصرار می کردن گرفتن یه اتاق توی پانسیون معتبر از گرفتن یه خونه جایی که هیچ شناختی ازش نداریم مطمئن تره. به پیتزایی که درحال سرد شدن بود چشم دوختم، تمام اشتها کور شده بود. با بی میلی یه برش دیگه رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

به زور تونستم دو برش دیگه بخورم و تقریباً نیمی از پیتزا اضافه اومد. در یخچال خالی رو باز کردم و پیتزا رو کنار تک بطری آب معدنی گذاشتم. فردا باید می رفتم خرید. خمیازه ای کشیدم و احساس کردم اگه بخوابم زمان زودتر می گذره، وقتی تنهایی و نه تلویزیونی هست نه چیزی که سرگرمت کنه زمان کش میاد.

به اتاق خوابی رفتم که کارش تموم شده بود و آماده استفاده بود. تخت درست نزدیک پنجره بود، وقتی روی تخت دراز می کشیدی راحت می شد از پنجره سایه درخت های بلند توی حیاط رو دید. چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم. هوا گرم بود و به این فکر کردم که باید یکی رو برای سرویس کردن کولر و راه انداختنش بیارم. انگار کوه کارها تمومی نداشت. به پهلوی که چرخیدم، سایه درخت های روی دیوار روبه رو افتاده بود. خودم رو با گوشی مشغول کردم اما با بیشتر شدن حس کلافگی بلند شدم و خسته و مستاصل به پنجره بدون پرده چشم دوختم.

از پنجره های برهنه متنفر بودم. از بچگی نمی تونستم جایی بخوابم که پنجره هاش پرده نداشتن. حتی وقتی که گوشه پرده لا می خورد و قسمتی از آسمون تاریک شب مشخص می شد تا صبح احساس می کردم یکی از پشت پنجره منو تماشا می کنه. مامان همیشه می گفت باید با این وسواس و فوبیایی که داری کنار بیای اما شدنی نبود.

نفسم رو کلافه بیرون دادم. چراغ رو روشن کردم و از بین ساک هام یه ملافه بیرون کشیدم. بالای تخت ایستادم و ملافه رو روی میل پرده انداختم و مطمئن شدم که تمام پنجره پوشونده شده باشه.

لبخندی از رضایت زدم و چراغ رو خاموش کردم. حالا احساس امنیت بیشتری داشتم، تا قبل این احساس برهنگی می‌کردم. اون قدر خسته بودم که تا سرم به بالش رسید خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم و برای پیدا کردن مسیر سوپرمارکت و نونوایی از خونه بیرون رفتم. هوای اول صبح خنک بودف تک و توک از خونه‌های اطراف بچه‌هایی با لباس فرم مدرسه برای امتحانات خرداد عازم مدرسه می‌شدن. با پرس‌وجو نونوایی رو پیدا کردم و دوتا نون سنگک خریدم، سر راه هایپرمارکت رو هم پیدا کردم و هرچی که فکر می‌کردم لازم باشه خریدم. وقتی با کیسه‌های پر از هایپر بیرون زدم تازه به این فکر کردم که این همه کیسه سنگین رو چطور باید تا خونه ببرم. گوشی رو از جیبم درآوردم و شماره ستاره رو گرفتم.

بوق اول به دومی نرسیده بود که جواب داد.

«به‌خدا نزدیکم دارم میام.»

خنده‌ام گرفت و گفتم:

«من جلوی هایپر سر خیابون وایسام. بیا سوارم کن.»

«چند دقیقه دیگه می‌رسم بهت. تو سایه بمون تا بیام.»

روی صندلی‌های ایستگاه تاکسی نشستم و تا رسیدن ستاره چشم به مغازه‌هایی دوختم که یکی یکی کرکرها رو بالا می‌دادن و کار رو شروع می‌کردن. مپ گوشی رو باز کردم و چندباری مسیرهای منتهی به بیمارستان رو چک کردم. دلیل انتخاب این محل نزدیکیش به بیمارستان بود. صبح با بیست دقیقه پیاده‌روی به بیمارستان می‌رسیدم. با صدای بوق ماشینی سرم رو بالا گرفتم. ستاره شیشه رو پایین داده بود و برام دست تگون می‌داد. خریده‌ها رو توی صندوق عقب گذاشتم و خودم هم کنار ستاره نشستم. از گرما مانتوی لباسم با خیسی به تنم چسبیده بود. هرچی زمان بیشتر می‌گذشت داغی هوا نفس گیرتر می‌شد.

ستاره توی آینه موهایش رو مرتب کرد و گفت:

«عموم تا یه ساعت دیگه وسایل منو میاره. پسرعموم هم گفت تا ظهر میاد لوستر و پرده‌ها رو نصب می‌کنه.»

با سر به صندوق عقب اشاره کردم و گفتم:

«من هرچی به ذهنم رسید خریدم. لوازم بهداشتی و خوراکی. ولی بازم هنوز خیلی کار مونده.»

«چند روزی طول می‌کشه جابه‌جا بشیم.»

کمر بندم رو بستم و ماشین حرکت کرد. رو به ستاره کردم و پرسیدم:

«من هنوز موندم مامان بابات چطور رضایت دادن خونه جدا بگیری. مامان من با این که می دونست دارم میام شهر غریب پدرم رو در آورد این قدر گفت برو پانسیون. بعد تو که کلاً چند قدم با مامانت اینا فاصله داری...»
ستاره خندید و گفت:

«برزو که از خداهش بود من زودتر برم. می دونی من این قدر خونه رو شلوغ می کنم و مزاحمم که همه دوست دارن زودتر از شر من راحت شن. مامانم دیشب می گفت خدا به رویا رحم کنه.»
مقابل خونه پارک کرد، کمی خم شد و نگاهی به نمای آجری ساختمان انداخت و گفت:
«سلام به خونه جدید.»

وسایل رو با کمک هم بالا بردیم. با وجود سروصدای زیاد ستاره توی راه پله و توی خونه بازهم هیچ صدایی از طبقه پایین به گوش نمی رسید. شاید وقتی برای خرید رفته بودم، همسایه طبقه پایین هم رفته بود سرکار.
«دیشب که غذا سفارش دادم و رفتم دم در از پیک غذا رو بگیرم در بسته شد منم کلید رو جا گذاشته بودم، موندم پشت در.»

دستمالی رو خیس کردم و روی این آشپزخونه کشیدم و گفتم:

«وا! خب چرا به من زنگ نزدی. چیکار کردی؟»

«گوشیم هم توی خونه بودم. حقیقتش خیلی ترسیده بودم. داشتم سخته می کردم از ترس. رفتم در خونه همسایه طبقه پایین رو زدم. یه مردی بود اومد در رو واسم باز کرد.»
ستاره بیخیال گفت:

«خب خدا خیرش بده. وگرنه مجبور بودی تو کوچه بخوابی.»

نخواستیم حس بدم رو به ستاره انتقال بدم بنابراین بیخیال گفتن جزئیات شدم و سفره صبحونه رو آماده کردم. بعد از صبحانه عمومی ستاره وسایلش رو آورد و با کمک هم تونستیم زودتر خونه رو جمع و جور کنیم. لوسترها که وصل شدن و پرده ها که آویخته شدن، خونه تازه شبیه به خونه واقعی شد.
پسر عمومی ستاره کولر رو هم تمیز کرد و بالاخره تونستیم موهبت خنکی رو هم داشته باشیم. نزدیک غروب بود که هر دو خسته جلوی تلویزیون ولو شدیم. ستاره نالید و گفت:

«کمرم داره می‌شکنه. از اول یه کارگر می‌گرفتیم راحت می‌شدیم.»

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

«چقدر غر زدی. خوبه بیشتر کارها رو عمو و پسرعموت انجام دادن. تو که کلاً فقط چهارتا تیکه وسایل آشپزخونه رو جمع کردی.»

صدایی هوم مانند از خودش درآورد و گفت:

«باید کارای خونه رو تقسیم کنیم نه؟»

بلافاصله گفتم:

«آشپزی با من. دست‌پخت تو اصلاً قابل خوردن نیست و من قصد ندارم تو بیمارستان خودم بستری بشم.»

با تأیید سر تکون داد و گفت: «منطقیه. شستن ظرفا با من. جارو و گردگیری هم یکی در میون. چطوره؟»

«خوبه. خرید هم که دوتایی می‌ریم.»

خندید و گفت:

«فکر کنم دیگه وقتشه مامانم رو بیارم خواستگاریت. این حجم از تفاهم رو نمی‌شه نادیده گرفت. خاک تو سر امید که...»

حرفش رو خورد و ادامه نداد. از آخرین باری که کسی اسم امید رو جلوم به زبون آورده بود شش ماه می‌گذشت. فکر می‌کردن با نبردن اسمش من قراره خاطرات و همه چیز رو یادم بره و دوباره به زندگی شاد و عادی خودم برگردم؟ سعی کردم با لحنی عادی جواب بدم:

«از الان بگم مهریه بالا می‌خوام و واسه ماه غسل سفر خارجه. اگه قبول می‌کنی که آخر هفته بیا خواستگاریم.»

هنوز از حرفی که زده بود احساس گناه می‌کرد، با صدایی آروم‌ترو لحنی پوزش‌خواهانه گفت:

«بیخشید رویا. واقعاً یادم نبود.»

«مهم نیست. من خیلی وقته از اون مرحله گذشتم. نمی‌دونم چرا شماها هنوز همونجا گیر کردین. مثلاً با به زبون آوردن اسمش قراره چه اتفاق بدی بیفته؟ هوم؟ آره خاک تو سر امید. دیدی؟ گفتمش. هیچی هم نشد. نه قراره

عصبانی بشم، نه جيغ و داد بزنم. نه هيستريک بشم. تموم شده. فقط يه خاطرهٔ بد مونده که گاهی نفسم رو تنگ می‌کنه همین.»

برگه‌ای که باید صبح به بیمارستان تحويل می‌دادم رو از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

«به‌جای فکر کردن به این چیزا بیا مدارک رو آماده کنیم فردا باید بریم بیمارستان برای انجام کارای اداری و تقسیم شیفت و بقیهٔ کارها.»

سرش رو به شونه‌ام تکیه داد و گفت: «اگه هردو یه بخش باشیم خیلی خوب می‌شه.»

«بعید می‌دونم. فقط امیدوارم منو منتقل نکنن بخش سوانح سوختگی. دل کار کردن توی اون بخش رو ندارم.»

«بدترین بخش اورژانسه. باید تمام مدت حواست به بخش باشه. شب و نصفه شب هم نداری.»

از جا بلند شدم و گفتم: «آب گرمکن کار می‌کنه نه؟ من یه دوش بگیرم تمام تنم خاک گرفته.»

ستاره کانال‌های تلویزیون رو یکی یکی عوض کرد و گفت: «حوله رو با خودت ببر منو صدا نکنیا. می‌خوام یه چرت بزنم. اگه آب سرد شد هم دیگه توکل کن به خدا.»

حوله‌ام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم. با باز کردن در خنکی فضا رو احساس کردم. حمام‌های دخمه مانند خونه‌های قدیمی‌ساز همیشه سردتر از حمام آپارتمان‌های نوساز و جدید بودن. به‌خاطر قدیمی بودن خونه، حمام رخت‌کن هم داشت. اتاقک کوچیکی که یه نفر به زحمت داخلش جا می‌شد و یه سکوی کوچیک برای نشستن و لباس عوض کردن داشت. پنجره‌ای با هواکشی قدیمی روی دیوار رختکن بود که به فضای تاریک لوله‌ها منتهی می‌شد. لباس‌هام رو داخل رختکن درآوردم و حوله رو آویزون کردم. توی تاریکی دستم به دنبال کلید برق گشت. کلید رو زدم و فضای داخلی حمام روشن شد، در بین رخت‌کن و حمام نیمه‌ی فلزی و نیمه‌ی شیشه‌ی مات بود. کاشی‌کاری آبی و سفید اتاقک حمام قدیمی بود. حتی بوی حمام منو یاد حمام قدیمی خونهٔ عزیز مینداخت. بوی صابون‌های قدیمی و شامپو تخم‌مرغی داروگر و رطوبتی خاص.

لامپ کوچیک چندباری قطع و وصل شد و بالاخره نور کم‌سویی اتاقک حمام رو روشن کرد، گرچه روشنایی چندان کافی نبود. باید یه لامپ جدید هم می‌خریدم. شیر آب رو چرخوندم، صدای هوای داخل لوله به گوشم رسید و بعد آب با فشار مثل ترکیدن یه بادکنک بیرون زد. آب زرد رنگی از لوله بیرون می‌اومد که نشون می‌داد لوله‌های قدیمی مدتی می‌شه که کار نکردن و آب داخلشون رسوب کرده.

آب سرد بود، تا روشن شدن آب گرم کن و گرم شدن آب باید صبر می کردم. سقف حموم بلند بود و روی دیوار یه پنجره دیگه درست به همون بخش تاسیساتی ساختمون باز می شد که لوله ها داخلش قرار داشتن. هوا کش نیمی از پنجره رو پوشونده بود و از نیمه دیگه می شد تاریکی محض کانال لوله ها رو دید. جریان هوا از کانال جریان داشت و به خاطر روشن بودن هواکش باد سردی رو داخل حمام می آورد. تنم مور مور شد و نگاهم رو از پنجره هواکش گرفتم. با گرم شدن نسبی آب دوش رو باز کردم. خوشبختانه فشار آب خوب بود و سردوش اون قدری بزرگ بود که دلچسب باشه.

وان سفید کهنه ای که گچ سفید بعضی قسمت هاش ریخته بود گوشه حموم قرار داشت و کفش کاملاً زرد شده بود. شیرهای آب متصل به وان رو باز کردم. چندباری صدا داد ولی خبری از آب نبود. بعداً به حال فرصت باید وان رو تمیز می کردم. دوش گرفتم و از حموم بیرون رفتم. حالا احساس سبکی داشتم. حوله رو دور خودم پیچیدم و مستقیم به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم، کیف لوازم بهداشتی و مراقبت های پوستیم رو از روی میز برداشتم و نگاهی به فضای اتاق انداختم. هنوز احساس غریبی داشتم. جز وسایلم هیچ چیز این اتاق آشنا نبود.

آینه جیبیم رو برداشتم و نگاهی به پوست صورتم انداختم. به خاطر گرمای هوا و رطوبت و عرقی که مدام روی پیشونیم می نشست سروکله جوش های ریز پیدا شده بود. تک و توک موهای مزاحم ابرو هم درومده بودن و من فردا باید با بهترین و مرتب ترین حالت به بیمارستان می رفتم. صورتم رو لایه به لایه از آبرسان و ضدآفتاب و کرم های دیگه پوشوندم و ابروهای درومده رو برداشتم.

صدای داد ستاره از سالن به گوشم رسید.

«شام چی قراره کوفت کنیم سرآشپز؟ شب شدا!»

حوله خیس گوشه ای آویزون کردم و زودتر لباس پوشیدم. موهای خیس رو با گوشه حوله کمی خشک کردم و داد زدم:

«موهامو خشک کنم الان میام.»

با خشک شدن موهام سراغ آشپزخونه رفتم. با باز کردن در یخچال یاد این افتادم که هرشب سر ساعت ۹ شام آماده بود و مامان خودش تنهایی سفره رو پهن می کرد، بعد ما رو صدا می زد تا بیایم شام بخوریم. برای لحظه ای احساس دلتنگی بهم دست داد. برای لحظات شلوغ و پرسروصدای شام که لیدا و رامین و رها سر ته دیگ ماکارونی

دعواشون می‌شد، یا وقتایی که موقع سرخ کردن کتلت یکی یکی می‌رفتن و اون قدر ناخونک می‌زدن که صدای فریاد مامان بلند شه.

«اون کمد نیستا! یخچاله!»

با صدای ستاره به خودم اومدم و گفتم: «املت می‌خوری؟»

چشماش رو ریز کرد و غرولندکنان گفت: «این همه گفتمی من آشپزی کنم، من دستپختم خوبه می‌خوای املت به خوردمون بدی؟»

در یخچال رو بستم و گفتم: «ناهار این همه خوردی. هنوز جا داری؟ یه کوکو می‌دارم با نون بخوریم.»

«پس ماست و خیارم درست کن.»

«امر دیگه؟»

با پرویی تمام گفت: «فردا ناهار آبگوشت، اصلاً قرمه سبزی...»

سیب‌زمینی‌ها رو از سبد برداشتم و گفتم: «بذار ببینیم اصلاً فردا کی برمی‌گردیم خونه. یهو همون فردا نگه‌مون ندارن واسه شیفته.»

«خب اون‌طوری که باشه بهتر. غذای بیمارستان می‌خوریم. تریای بیمارستان غذاهاش خوبه. مامان رو واسه جراحی سنگ کلیه برده بودم خیلی غذای تریاش خوشمزه بود.»

برخلاف ستاره که انرژی زیادی داشت و خستگی‌ناپذیر بود، به حدی خسته بودم که نیمه‌های شام احساس کردم دارم از هوش می‌رم. زودتر از ستاره به تختم پناه بردم و به سرعت خوابم برد. خوابی که برعکس شب قبل بدون اضطراب و پر از آرامش بود.

امضای پای آخرین برگه رو زدم و منتظر سوپروایزر بخش موندم. از بخت بد ستاره به واحد اورژانس منتقل شده بود و با چهره‌ای درهم رفته و آویزون مسیرش رو جدا کرد و برای آشنا شدن با روال کاری رفت.

زنی با مقنعه فرم از اتاق کادر درمانی بیرون اومد، برگه‌هایی که در دست داشت رو داخل یکی از کشوها گذاشت و گفت: «خانم عطایی پرستار جدید هستی درسته؟»

از جا بلند شدم، سلامی دادم و گفتم: «بله منتظرم خانم کوهیاری بخشم رو اعلام کنن.»

«بشین عزیزم راحت باش.»

نگاهی به فرم پر شده من انداخت و متعجب گفت: «از تبریز اومدی؟»

«بله.»

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: «چندان لهجه نداری. تعجب کردم. نگاهم روی پلاک اسمش چرخید.

نسترن عابدی

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «نسترن صدام کن. تو بخش پذیرش کار می کنی. احتمالاً زیاد همدیگه رو

ببینیم.»

آهسته دستش رو فشردم و لبخند زدم. خانم کوهیاری بالاخره با پیشونی خیس از عرق برگشت و گفت: «نسترن

اینجایی؟ رفته بودم بخش بایگانی، چرا تهویه اونجا کار نمی کنه؟ یه زنگ باید به تاسیسات بزنم خیس آب شدم

از گرما.»

گونه هاش سرخ شده و صورتش گل انداخته بود.

«خب خانم عطایی عزیز، من یه نگاهی به پرونده طرحت انداختم. برات نامه انتقال به بخش اطفال رو می زنم.»

نفس راحتی کشیدم که از چشم تیزبینش جا نمود.

«خیالت راحت شد؟»

صادقانه گفتم: «خدا خدا می کردم سوانح سوختگی نیفتم.»

نسترن سری تکون داد و گفت: «آخ بدترین بخشه. حق داری. کم پیش میاد کسی رو همون اول بفرستن سوانح

سوختگی.»

کوهیاری برگه ها رو دستم داد و گفت: «برو طبقه سوم، اتاق پنج، این نامه ها رو بده، یه خانمی به اسم شبهم

معینی به بخش اطفال راهنمایی می کنه و برنامه کاری و شیفت ها رو بهت می گه. بعدش برو بخش مالی، اونجا

یه سری فرم باید پر کنی و کارای بیمه و چیزای دیگه. سوالی نداری عزیزم؟»

از جا بلند شدم و گفتم: «نه ممنون.»

نسترن که داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «بیا تا آسانسور باهات میام.»

خون گرم و صمیمی بود و اصلاً جووری رفتار نمی‌کرد که انگار همین حالا با من آشنا شده.

راهروی بخش رو تا انتها رفتیم و به درهای آسانسور رسیدیم.

«عادت کردن به آب‌وهوای اینجا سخته نه؟ از یه جای خنک و تقریباً سرد اومدی یه جای مرطوب و به شدت گرم.»

«آره خب ولی دارم عادت می‌کنم.»

در آسانسور که باز شد نسترن دستی برام تکون داد و گفت: «هرموقع بیکار بودی یه سری به من بزن. طبقه اول می‌توننی راحت پیدام کنی.»

با رفتن نسترن دوباره همون حس معذب بودن بهم دست داد. همیشه آشنا شدن با آدم‌های جدید برام سخت بود. برعکس لیدا و رها که به شدت اجتماعی بودن، من همیشه در اولین برخورد مشکل داشتم و احساس می‌کردم زبونم به سختی برای حرف زدن باز می‌شه. البته که این روال فقط برای برخورد اول بود و بعد کم‌کم می‌تونستم روی خودم مسلط بشم. آسانسور چندباری متوقف شد و طبقات رو بالا پایین رفت تا تونستم طبقه سوم پیاده بشم. مشخص بود از روزهای شلوغ بیمارستانه. راهروها تقریباً پر بودن از بیمارها و همراهانی که داشتن کارهای ترخیص یا بستری رو انجام می‌دادن. به اتاق شماره پنج رسیدم، در زدم و داخل شدم. سه خانم پای سیستم مشغول کار بودن. با سلام کردنم هر سه سرشون رو بالا گرفتن و نگاهشون به من خیره موند.

«خانم معینی؟»

یکی از زن‌ها لبخندی زد و گفت: «منم عزیزم. جان؟»

نامه‌ها رو به سمتش گرفتم و گفتم: «خانم کوهیاری گفتن اینا رو باید به شما تحویل بدم.»

برگه‌ها رو گرفت و نگاهی به مهر روی برگه‌ها انداخت و گفت: «پس پرستار جدیدی شما. خب بمون من یه لحظه مشخصات رو وارد سیستم کنم. یکم ممکنه طول بکشه می‌توننی بشینی؟»

روی صندلی نشستم و به مکالمه بقیه گوش دادم. یکی از زن‌ها کلافه گفت: «امروز خیلی بخش زنان زایمان شلوغ شده.»

«مگه به تاریخ دقت نکردی؟ معلومه دیگه خلیا می‌خوان زایمانشون اینقدر تاریخش رند باشه. جروب‌ت طبقه دو واسه همین بود. آقای سالاری گفت کسی حق نداره بدون نامه پزشک زایمان زودتر از موعد انجام بده. چندتا از همراهای بیمار باهاش درگیر شدن.»

معینی اخمی کرد و گفت: «یعنی چی هرچی داریم جلوتر می‌ریم جهل مردم داره بیشتر می‌شه حالا چه فرقی داره تاریخ تولد بچه چی باشه؟ باشم زن و هوش رو قراره از همون مادر پدر به ارث ببره دیگه! آقای سالاری بنده خدا دفعه قبل هم سر همچین چیزی مش‌ت خورد تو دماغش.»

«امروز نگهبانای حراست به موقع رسیدن از بیمارستان بیرونشون کردن. زنیکه با شکم به اون گندگی هشت ماه حامله گوشی رو گرفته بود تا جیغ می‌زد نذارید زایمان کنم فیلم می‌گیریم تو اینستاگرام پخش می‌کنم.»

معینی با تأسف سر تکون داد و گفت: «واسه دوتا فالور بیشتر ترجیح می‌ده اون بچه بیچاره ناقص دنیا بیاد. فکر و ذکرشون شده اینستاگرام و استوری. می‌دونی ریحانه سعیدی چی می‌گفت؟ می‌گفت دیروز وسط زایمان طبیعی، زائو برگشته گفته می‌شه موبایلمو بدم از بیرون اومدنش فیلم بگیرین می‌خوام امروز استوری کنم فالورام ببینن.»

با داغ‌تر شدن حرف‌ها کلافه پاهام رو تکون دادم، این‌طوری که اینا حرف می‌زدن و یواش کار می‌کردن حالا حالاها باید معطل می‌شدم. نیم ساعتی خودم رو با گوشی مشغول کردم، متأسفانه داخل بیمارستان اینترنت اصلاً آنتن‌دهی خوبی نداشت و جز بازی کار دیگه‌ای نمی‌شد انجام داد.

«خانم عطایی عزیز؟»

سرم رو بالا گرفتم.

«بیا عزیزم این کاربرگ و شیفتهایی که باید برات مشخص می‌شد. فعلاً وضعیت دو هفته رو برات پرینت گرفتم، چون دو هفته آینده ممکنه یه تغییرات کوچیکی داشته باشیم. بلند شو بریم ببرمت بخش.»

بلند شدم و همراهش از اتاق بیرون رفته. راهروی اصلی بیمارستان با دیوارهای سفید و حاشیه طوسی و کف سرامیکی سفید در انتها به پنجره‌ای بزرگ به حیاط بیمارستان منتهی می‌شد. فضای دل‌باز و پر نوری داشت و باعث می‌شد بچه‌ها حس بدی نداشته باشن. روی بعضی درها برچسب‌های رنگی و بچگانه‌ای زده شده بود و تفاوت بخش اطفال رو با سایر بخش‌ها نشون می‌داد. اکثر اتاق‌ها پر بودن و از بعضی اتاق‌ها صدای گریه به گوش می‌رسید. از لای درهای باز بچه‌هایی که اکثراً به دستشون سرم یا لوله وصل بود رو می‌دیدم و والدینی که با بی‌قراری کنار بچه‌ها نشسته بودن.

«توی بخش خوبی افتادی. خیلیا دوست دارن همون اول به بخش اطفال منتقل بشن اما یادت باشه سروکله زدن با بچه‌ها ممکنه سخت باشه. باید صبور باشی چون بچه‌ها مثل بزرگترها عاقل نیستن و درک چندانی از شرایط ندارن همین‌طور کم‌طاقت تر هستن.»

«متوجه‌ام.»

«به بخش مالی سر نزدی نه؟ بعد از این‌که واحدت رو نشونت دادم برو بخش مالی، بعدش هم برای ناهار می‌تونم بری. از فردا ساعت ۶ صبح برای شیفت اینجا باش.»

انتهای راهرو دست راست به استیشن پرستاری منتهی می‌شد، استیشنی با دیوارهای آبی و کانتری با طرح چوب، روی زمین سرامیکی سفید هم طرحی شبیه به قطره‌های آبی رنگ دیده می‌شد که به سمت راهروهای هر طرف ادامه داشت و مسیر رو نشون می‌داد. نوارهای رنگی مخصوص هر بخش هم برای راهنمایی بیمارها دو طرف راهرو دیده می‌شد. تابلوهای بزرگی از توصیه‌های ضروری پزشکی روی دیوارهای استیشن دیده می‌شد و ساعت شب‌نمای آبی آسمونی هم درست جایی که از همه جا بهش دید داشت، نصب شده بود.

پشت کانتر دو زن نشسته بودن، یکی مشغول یادداشت روی برگه‌ها بود و دیگری مشغول صحبت با تلفن.

«خانما خسته نباشید.»

سر هردو بالا اومد و نگاهشون روی معینی نشست. زن مسن‌تری که مشغول صحبت با تلفن بود، با جدیت صحبتش رو تموم کرد و گوشی رو قطع کرد.

«خسته نباشی معینی جان.»

دختر جوون‌تر خودکار رو زمین گذاشت و با لبخند به من خیره شد. معینی دستش رو پشت من گذاشت و گفت: «خانم عطایی از امروز توی واحد ما مشغول به کار می‌شن. ایشون خانم زند سرپرستار بخش، ایشون هم ریحانه توکلی یکی از پرستارای خوبمون.»

ریحانه دستش رو به سرعت دراز کرد و گفت: «خوش اومدی عزیزم. شیفتات چه روزاییه؟»

برگه شیفتم رو به دستش داد، نگاهش سریع روی چارت چرخید و گفت: «خب انگار من قراره از تنهایی در بیام. اکثر شیفتات با من یکیه.»

برعکس خوش‌رو و خوش صحبت بودن توکلی، به‌نظر می‌رسید زند به شدت سخت‌گیر، منظم، کم‌حرف و سخت‌گیر بود. خانم معینی گفت: «خانم عطایی از فردا کارش رو شروع می‌کنه. امیدوارم این دو سال همکاری خوبی داشته باشیم و بعدش شاید بازم از حضورشون بهره ببریم.»

بعید می‌دونستم بعد از این دو سال خانواده اجازهٔ موندن بهم بدن. همین حالا هم اگه به‌خاطر روحیه داغونم نبود هرگز به این سادگی اجازه نمی‌دادن. خانم زند سرش رو تکون داد و گفت:

«خوبه جای پونه رو پر می‌کنه. بدون پونه حسابی کارمون سخت شده من به آقای سلیمی گفته بودم بخش با ۶ تا پرستار نمی‌چرخه. بچه‌های کوچیک دردرس بیشتری دارن و مراقبت بیشتری می‌خوان.»

معینی سر تکون داد و نگاهی به ساعتش انداخت.

«خب خانما بعداً می‌بینمتون. خانم عطایی جان یادت نره یه سر به بخش مالی بزنه. این نوار قرمز رو دنبال کنی آسانسور رو پیدا می‌کنی.»

زند نگاه جدیدش رو به من دوخت و گفت: «برای این که بتونیم در آرامش اینجا کار کنیم لازمه من از اول یه سری چیزا رو تذکر بدم. اینجا زیاد کار کردن با موبایل ممنوعه جز شیفت شب که همه خوابن، بقیهٔ ساعت کاری باید حواست به بیمارا باشه، اشتباه سر تزریق دارو به هیچ عنوان پذیرفته نیست. سر زندگی بچه‌های کوچیک به هیچ عنوان ریسک نمی‌کنیم، غیبت غیر موجه بدون این که به سرپرستار اطلاع داده بشه توبیخ و گزارش به مدیریت رو داره. من اینجا نیاز به پرسنل منظم و با اخلاق دارم. هیچ ناملایمتی با همراهان بیمار و خود بیمار رو قبول نمی‌کنم، جدیت به جای خود! اگه کوچک‌ترین آشفتگی ببینم و احساس کنم توانایی اینو ندارید که از پس رسیدگی به وظایفتون بربیاید نامه می‌زنم برای ریاست بیمارستان و درخواست انتقال شما به بخش سوانح سوختگی رو می‌دم.»

همون‌طور که حدس می‌زدم، زند به شدت سخت‌گیر بود و از همین اول به قول معروف می‌خواست گربه رو دم حجله بکشه. بدون این که دست‌پاچه بشم جواب دادم:

«تلاشم رو می‌کنم که همهٔ انتظارات شما رو برآورده کنم.»

«خوبه.»

با صدای زنگ تلفن گوشی رو برداشت و دوباره مشغول صحبت شد.

ریحانه با چشم‌هایی که زیر نور حسابی می‌درخشیدن، با لحنی صمیمانه گفت: «به دل نگیر، خانم زند مهربونه ولی خب یه دیسپلین خاصی داره. عادت می‌کنی. چهار نفر دیگه جز من تو این بخش هستن، پریناز، ملیحه، فاطمه، فائزه. یکی از بچه‌های شیفت شقایق هم فعلاً نیست.»

آشنا شدن با حجم زیادی از افراد که هیچ شناختی نسبت بهشون نداشتیم و توی ذهنم فقط چندتا اسم بودن، سخت بود. همین حالا هم احساس می‌کردم اسامی رو قاطی کردم. ریحانه سریع گفت:

«می‌دونم اولش یکم گیج‌کننده‌اس ولی عادت می‌کنی. فردا که بیای من و ملیحه و فاطمه هستیم.»

دوباره نگاهی به چارت کاری انداخت و گفت: «میونه‌ات با شیفت شب چطوره؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «بی‌خوابی چندان اذیتم نمی‌کنه.»

سرش رو تکیه داد و گفت: «این هفته یدونه فقط شیفت شب داری ولی هفته دیگه پنج روز پشت هم باید شیفت وایسی. فکر کنم خسته بشی.»

خم شدم و نگاهی به چارت انداختم و گفتم: «بعید می‌دونم، قبلاً هرشب با خواهرها و برادریم تا صبح بیدار می‌موندیم فیلم می‌دیدیم.»

برگه رو بهم پس داد و گفت: «خب پس زیاد قرار نیست اذیت بشی.» نگاهش به ساعت افتاد و گفت: «برو کارای مالی رو انجام بده که یه ساعت دیگه ساعت ناهار مسئول بخش مالی می‌ره و دیگه نمی‌تونی زودتر از چهار پیداش کنی.»

دوباره دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «خیلی خوشحال شدم از آشناییت گلم.»

خون گرم و خوش‌صحت. می‌تونستم با قطعیت بگم از همین حالا حس خوبی نسبت بهش داشتم. نوار قرمز داخل راهرو دنبال کردم و به آسانسور طبقات رسیدم. آسانسور به شدت شلوغ بود و می‌دونستم با نزدیک شدن به ساعت ملاقات وضعیت از این هم بدتر می‌شه.

همیشه کارهای مالی برام طاقت‌فرسا و خسته‌کننده بود، اون‌قدر سرپا ایستاده و با پاهام ضرب گرفته بودم که دیگه ماهیچه‌های پام درد می‌کردن و کف پاهام توی کتونی تیر می‌کشید. وقتی آخرین برگه رو امضا زدم و مرد پشت سیستم گفت تمومه، احساس کردم دنیا رو بهم دادن. مهر آخر روی برگه‌ها زده شده و وقتی داشتم از اتاق مالی بیرون می‌اوادمم زنگ گوشیم به صدا درومد.

«ستاره؟ کجایی تو؟»

صداش کج خلق و بی حوصله بود.

«تازه اومدم توی حیاط که برم سمت کافه‌تريا. تو کجایی؟»

«من از اتاق مالی اومدم بیرون بمون تا برسم.»

با توجه به صف طویل آسانسور، قید سوار شدن رو زدم و از پلکان پایین رفتم. با خروج از بیمارستان وقتی وارد محیط حیاط شدم خنکی محیط داخل جای خودش رو به گرمای وحشتناک بیرون داد. ستاره با صورتی درهم رفته به‌خاطر نور افتاد کنار در ایستاده بود.

«سلام معطل شدی ببخشید.»

غرو لندکنان گفت: «می‌بینی چی شد؟ یعنی ای خدا من چه سق سیاهی دارم. تا حرف اورژانس رو زدم زرتی افتادم همین بخش. حالا تا فردا بگم خدایا میلیونر بشم دریغ از یه هزاری که تو خیابون پیدا کنم.»

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و دلداریش دادم: «حالا ناراحت نباش. شاید اونقدرها هم بد نباشه.»

نگاهش با سوءظن روی من چرخید و گفت: «وایسا ببینم. تو کدوم بخش افتادی؟»

با شوقی ناگهانی گفت: «سوانح سوختگی نه؟»

ابرویی بالا دادم و با سرخوشی گفتم: «نچ. اطفال!»

به آنی صورتش درهم شد.

«ای تف تو این شانس نکبت من. اطفال؟ چرا من نباید اطفال باشم؟ هم از تو بیشتر حوصله بچه‌ها رو دارم، هم خوش اخلاق‌ترم. خدایا...»

«این قدر غر نزن! چندماه می‌مونی بعد می‌تونی انتقال بگیری یه بخش بهتر.»

«همین روز اول پام که رسید اورژانس یه مریض بدحال آوردن. خودکشی کرده بود. اونم با چی؟ با قرص! آستین منو گرفته بود گریه می‌کرد التماس می‌کرد یکی نجاتش بده. می‌دونی چی آتیشم زد؟ گفت فقط خواسته پسره رو بترسونه که دوباره بهش برگرده. گفت اصلاً نمی‌خواسته خودکشی کنه فکر کرده عین کتابا و فیلما میارنش

بیمارستان و حالش خوب می‌شه. چنان زجه می‌زد که تمام تنم می‌لرزید. می‌گفت تورو خدا نذارید من بمیرم. یعنی پشیمونی رو توی عمق چشاش می‌دیدم.»

لب گزیدم و گفتم: «چی شد؟ شست‌وشوی معده دادن؟»

سرش رو تگون داد، با حرکت سر به سمت ورودی اورژانس که پشت بیمارستان بود اشاره کرد و گفت: «صدای گریه زاری خانواده‌اش رو نمی‌شنوی؟ این قدر دیر رسیده بود که دیگه چیزی از معده باقی نمونده بود که بخوان شست‌وشو بدن.»

قلبم تو سینه ریخت. از روزی که رشته پرستاری رو انتخاب کرده بودم می‌دونستم باید خودم رو واسه تحمل هرچیزی آماده کنم. با این که قبلاً توی تبریز هم چندین بار برای کارآموزی بیمارستان رفته بودیم ولی کم پیش می‌اومد که موردهای اورژانسی یا وخیم رو ببینیم. ما رو توی بخش‌های راحت‌تر مستقر می‌کردن. می‌دونستم دیر یا زود باید با چنین شرایطی مواجه بشیم و فکر نمی‌کردم هرگز بتونم به دیدن مرگ یه نفر عادت کنم. حالا دلیل رنگ پریدگی ستاره رو درک می‌کردم. روز اول و چنین تجربه تلخی.

وارد فضای کافه‌تريا شدیم. فضایی که نسبت به داخل بیمارستان پر از رنگ‌های گرم و حس خوب بود. صدای دستگاه قهوه‌جوش به گوش می‌رسید و موسیقی ملایم و بی‌کلام. صندلی‌های ماهونی و میزهایی به رنگ چوب، دیوارهایی با کاغذ دیواری طرح شکوفه و برگ همه چیز منتقل کننده حس خوب بود و بس.

روی نزدیک‌ترین میز نشستیم، ستاره خسته گفت: «اگه خیلی گشنته بریم غذاخوری. هوم؟ غذاهای بیمارستان هم بد نیست.»

گشنته بودم ولی عطر قهوه بیشتر وسوسه‌ام کرده بود.

«نه بابا دوباره این همه راه تو گرما برگردیم؟ همینجا یه چی می‌خوریم دیگه.»

دو قهوه و کلاب سفارش دادیم و به بقیه افراد داخل کافه چشم دوختیم. ستاره چارت کاریش رو بیرون کشید و گفت: «شیفتات چطوریه؟ من بدبختم تقریباً همه هفته باید برم شیفت اونم شیفت شب!»

چارت رو بیرون کشیدم و نگاه سرسری بهش انداختم.

«وضع من خوبه این هفته زیاد شیفت شب ندارم ولی هفته دیگه برنامه منم بهتر از تو نیست.»

به این فکر کردم که نبود ستاره و شیفت‌های شب یعنی تنها خوابیدن توی خونه‌ای که هنوز نسبت بهش حس غریبگی داشتم. کاش می‌شد منم شیفت‌های شبم هماهنگ با ستاره بود.

«چی شد رفتی تو فکر؟»

«شبا خونه تنها بمونم حس بدی داره. هنوز عادت نکردم.»

مکث کرد و گفت: «می‌خوای زنگ بزنی دخترخاله‌ام بیاد پیشت بمونه؟»

«نه بابا با کسی که نمی‌شناسم که بیشتر معذب می‌شم.»

شونه‌ای بالا داد و گفت: «هر جور میلته.»

سفارش‌ها مقابلمون قرار گرفتن. ستاره گاز بزرگی به ساندویچش زد و گفت: «کی بریم خرید؟»

گوشیم رو برداشتم و اول از کلاب پر پنیر داخل ظرف قرمز رنگ و فنجون سفید قهوه با دونه‌های اناری عکس گرفتم. در همون حین پرسیدم: «خرید چی؟»

«یه سری خرت و پرت لازم دارم. لباس و این چیزا. بعدشم نمی‌خوای پاساژای اینجا رو ببینی؟ شام هم می‌تونیم سمت پل. منظره‌اش خیلی قشنگه.»

دوباره چشمم به سمت برگه‌ام چرخید و گفتم: «من دوشنبه شیفتم ساعت شش غروب تموم می‌شه، تو هم که ساعت دوازده باید بری بیمارستان. می‌خوای دوشنبه بریم؟»

با دهان پر صدایی از خودش درآورد که احتمالاً به منزله تأیید بود. برخلاف ظاهر خوش آب و رنگ قهوه اصلاً طعم دلچسبی نداشت. نصفه رهاش کردم و سراغ کلابم رفتم. طعم اون یکی حداقل بهتر بود. با حرکت سر به فنجون اشاره کردم و گفتم: «قهوه‌اش مزخرف محضه. بدون قهوه که من نمی‌تونم شیفت بمونم. باید یه پک قهوه آماده بخرم.»

«یه جا می‌شناسم بوی قهوه‌هاش به مشامت بخوره از هوش می‌ری این قدر خوبه. دوشنبه یادم بنداز اول بریم اونجا.»

دست‌های آغشته به خرده نونش رو بهم مالید و گفت: «الهی شکر گرچه من با این یه کف دست نون و ژامبون که سیر نشدم.»

«این همه صبحونه خوردی ستاره.»

«صبحونه جای خودش غذا جای خودش.»

«بعد صبح تا شب دم گوشه من ناله می کنی اضافه وزن دارم.»

پشت چشمی نازک کرد و گفت: «خلاصه باید جون داشته باشم شش شب شیفت بمونم یا نه.»

آخرین تیکه کلاب رو خوردم و گفتم: «باید بمونی یا می تونی بیای خونه؟»

«نه امروز گفتن برگردم خونه از فردا صبح زود برم.»

«به منم همینو گفتم.»

از جا بلند شد، کیفش رو برداشت و گفت: «پس بریم که من همین الانش هم خسته شدم.»

گوشی رو به کانتر تکیه داده بودم و همون طور که مشغول خرد کردن لوبیاسبزیهای بودم که توی راه خریده بودم، گاهی سرم رو در جواب حرف های پشت سر هم مامان تکون می دادم.

«صبح یه سر عمه منیژه ات اومده بود اینجا. اصلاً مشخص بود اون موقع صبح هلك و تلک کنان پاشده اومده اینجا که چی بشه. یعنی برق چشماش رو که دیدم فهمیدم اومده با آقاجونت حرف بزنه. رها که خون خونشو می خورد گفت من بمونم خونه یه چیزی بارش می کنم حرمت بزرگ تری کوچیک تری می ره زیر سوال. بچه ام همون صبح پاشد به هوای باشگاه رفت بیرون. اون دوتای دیگه هم که از اتاق بیرون نیومدن اصلاً بگن خرت به چند من.»

مشتی از لوبیاسبزیهای خرد شده رو داخل کیسه فریزر ریختم و گفتم: «خب چی می گفت این عمه منیژه؟»

«چی داشت بگه؟ همونی که همیشه می گه. داشت می گفت منوچهپر اشتباه کردی رویا رو فرستادی راه دور. می گفت بعد از این همه قیل و قال که رویا سال پیش داشت، الان گذاشتید بره جنوب که چی بشه.»

اخم کردم و گفتم: «آقاجون چی گفت؟»

«گفت رویا اون قدر عاقل و بالغ هست که تصمیم درست برای زندگیش بگیره.»

«خب همین؟»

«آره مادر دیگه چی می‌خواستی بگه؟»

لحنش نشون می‌داد باز داشت یه چیزی رو پنهان می‌کرد.

«مامان خانم من دخترت! می‌دونم باز یه چی هست که نمی‌گی. هرچی هست خودت بگو که بعداً من از زبون رها و لیدا بشنوم.»

تصویر کله لیدا از گوشه تصویر پیدا شد و گفت: «سلام آبجی بزرگه. خوبی؟»

موهای فرفری سیم‌تلفنیش توی صورتش ریخته بود و تقریباً چشماش کل دوربین رو گرفته بود.

«برو عقب لیدا کل صورتت رو آوردی توی دوربین. حالا خیلی قشنگی اون فنرات رو هم آوردی تو تصویر.»

کمی خودش رو عقب کشید و تصویر مامان توی قاب دوربین جا شد. معلوم نبود وقتی جز من کسی نمی‌دیدش از کی رو گرفته و روسری سر کرده بود. عادت‌های قدیمی هرگز عوض نمی‌شدن.

«سلام ما جواب نداشت آبجی؟»

«سلام خوبی؟ دانشگاه چطوره؟ امتحانا؟»

«ده روز دیگه شروع می‌شه. فعلاً فرجه این ترمه.»

یک‌راست رفت سر اصل مطلب.

«رویا، عمه اومده بود در مورد طاهر حرف بزنه.»

به آنی اخمام درهم رفتن. طاهر؟ طاهر این وسط چیکاره بود؟

«مامان؟ لیدا چی می‌گه؟»

مامان به وضوح دستپاچه گفت: «باز تو نتونستی جلوی اون دهن‌تو بگیری لیدا؟ بیا برو پی کارت. این بچه کم

دغدغه و فکر داره تو بدترش می‌کنی؟»

چاقو رو زمین گذاشتم و گوشی رو توی دست گرفتم.

«طاهر چی شده مامان؟ حرف عمه چی بود؟»

«هیچی مادر. یه حرفی زد یه جوابی هم شنید راهشو کج کرد رفت.»

جدی شدم و با تحکم بیشتری پرسیدم: «چه حرفی؟ چرا اینقدر صغری کبری می‌چینی مامان؟ عمه منیژه چی گفته؟»

صدای لیدا از اون طرف خونه توی میکروفون گوشی پخش شد.

«گفته می‌خوایم واسه طاهر زن بگیریم، کی بهتر از رویا. هم میونه خانواده‌ها دوباره خوب می‌شه، هم طاهر سروسامون می‌گیره، هم رویا دست از لجبازی برمی‌داره. داشت می‌گفت رویا با اون آبروریزی دفعه قبل دیگه نباید رو حرف آقاجون حرف بیاره.»

خون خونم رو می‌خورد. چنان جوش آورده بودم که دلم می‌خواست فریاد بزنم. لب‌هام از شدت حرص زیاد بهم فشرده شده و دندونام بهم برخورد می‌کردن.

مامان تشر زد: «خدا ذلیلت نکنه بچه. تو مگه درس نداری؟»

سپس نگاهش مضطرب روی من خیره موند.

«مامان جان، اهمیت نده تو که عمه‌ات رو می‌شناسی؟»

احساس می‌کردم از شدت عصبانیت هر آن ممکن است از سرم بخار بلند شود. پرخاش کنان گفتم: «چون می‌شناسمش دارم می‌سوزم دیگه. خجالت نمی‌کشه دیده تنور داغه گفته برای پسر لالابالی خواهرشوهرم زن بگیرم کی بهتر از رویا؟ اگه دنبال دختر بود این همه دختر توی فامیله. دختر خودش رو چرا نمی‌ده به طاهر؟»

مامان ذکری آهسته زیرلب گفت و حرفم رو قطع کرد.

«اینا رو بسپر به آقاجونت. خودش خوب می‌دونه جواب فامیل رو چی بده. تو اونجا راحتی مادر؟ سخت نیست؟ می‌خوای پیام چند روزی پیشت بمونم؟»

از فکر اومدن مامان بیشتر بهم ریختم. من فرار کرده بودم از زیر نگاه‌های پر از ترحم و دلسوزی و توجهات بی‌دلیل مامان. من فرار کرده بودم از زخم زبون اقوامی که دیدارشون از دیدار دشمن سخت‌تر شده بود و نمی‌شد حتی چند لحظه هم تحملشون کرد. اومده بودم تا دور بشم از هر ریسمانی که منو به تبریز وصل می‌کرد.

«گوزلرن قوربان اولوم. باشوا دولانیم دلت غصه نخوره مادر.» (قربون چشمت برم، دورت بگردم.)

«ادریم آنا. سلام یتیر.» (خوبم مادر. سلام برسون.)

دکمه قرمز رو فشار دادم و تماس رو قطع کردم. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم، دستام از شدت عصبانیت لرزش داشت و بعید می‌دونستم بتونم بقیه لویباسبزا رو برش بدم. معده ناسورم دوباره تیر می‌کشید. کافی بود یکم عصبی بشم تا دوباره اسید معده مثل آتش‌فشانی آماده فوران قل‌قل کنه و مجرای مری رو بسوزونه و بعد درد یک هفته آروم و قرار رو ازم بگیره. دستم رو آهسته روی معده فشار دادم. نخیر...

فرمایشات عمه خانم اثرش رو گذاشته بود. دست‌هام رو پاک کردم و در یخچال رو باز کردم. نگاهم در بین یخچال تقریباً پر شده دنبال شیشه‌اشنای شربت آل‌مینیوم ام‌جی گشت. با حس سوزش انتهای مری سریع در شربت رو باز کردم و بدون آب یک قاشق پر قورت دادم. طعم نعنای مخلوط شده با آهن روی زبونم موند و دهنم رو بدطعم کرد. مدت‌ها بود که دیگه با شربت معده آب نمی‌خوردم، حس می‌کردم رقیق شدنش اثرش رو کم می‌کنه و چه راحت عادت کرده بودم به این طعمی که روزی برام حال‌به‌هم زن بود. در شیشه رو بستم و داخل محفظه یخچال گذاشتم. سراغ کتری برقی رفتم روشنش کردم، وقتی به‌خاطر خون‌ریزی معده بیمارستان بودم، خاله آذر از گیلان عرق کاکوتی فرستاده بود شاید مرهمی بشه روی زخم معده‌ای که قرار نبود هرگز خوب بشه. قرار بود این درد تا ابد بمونه و باهربار سوزش و درد حماقت‌هایی که در زندگی کرده بودم رو یادم بیاره.

در اتاق ستاره باز شد، ستاره خمیازه‌کشون اومد داخل سالن و گفت: «داشتم کتاب می‌خوندم یهو خوابم برد.» نگاهش روی صورتم که نشستم، با پشت دست چشم‌های خواب‌آلودش رو مالید و گفت: «رویا چرا صورتت این‌قدر سرخ شده؟»

دستی روی پیشونی داغم کشیدم. هنوز احساس می‌کردم عین کارتون تام و جری از سرم بخار عصبانیت بیرون می‌زنه.

«میری اون دستگاه فشار رو بیاری؟ فکر می‌کنم فشارم رفته بالا.»

دستگاه فشار دور بازوم محکم شد و وقتی شروع به باد شدن کرد، احساس کردم تمامی رگ‌های دستم از شدت فشار و محکمی بند دستگاه داره منفجر می‌شه. سرانگشتام بی‌حس شده و گزگز می‌کرد و چیزی توی شقیقه‌ام نبض می‌زد.

«پونزده روی ده. یکم فشارت بالاست. آبلیمو بیارم؟»

غرولندکنان گفتیم: «من معده دارم آبلیمو بخورم؟ یه دمنوش برام درست می‌کنی؟ آب گذاشته بودم جوش بیاد که کاکوتی بخورم ولی معده‌ام بهتره. یه دمنوش اسطخدوس برام دم می‌کنی؟»

از جا بلند شد و مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفت.

«باز چی شده فشارت بنای ناسازگاری گذاشته؟»

چشم بستم تا شاید با ندیدن نور زرد رنگ لوستر، نبض دردناک شقیقه‌هام آروم بگیرن. انگار دارکوبی از داخل نوک می‌زد این مغز خسته رو.

«به مامان زنگ زده بودم. عمه صبح اونجا بود.»

ستاره با صدایی که حرص درونش مشهود بود گفت: «این عمه تو کار و زندگی نداره که بیست و چهار ساعته سرش توی باسن توئه؟»

وسط اون حجم آشفتگی و بی‌قراری خنده‌ام گرفت.

«مگه دروغ می‌گم؟ به‌خدا همش نگرانم یه بار تو با باسن بیفتی زمین. سر خیلیا می‌شکنه.»

آسوده‌تر خندیدم و حس کردم ضربان نبض دار رو به کاهش رفت.

«باز از اینستاگرام جمله یاد گرفتی؟»

صدای هم خوردن قاشق داخل فنجان و نبات‌های زعفرونی رو شنیدم و عطر اسطخدوس زودتر به مشامم رسید. سینی کوچیک یک نفره روی میز مقابلم قرار گرفت و چشم دوختم به روال منظم هم خوردن قاشق داخل استکان و تکه نبات درشتی که یک شاخه زعفرونی داخلش داشت.

«حالا چی می‌گفت این عمه فولادزره؟»

«می‌گفت با این آبروریزی که رویا درآورده زودتر سروسامونش بدیم. اونم به کی؟ به عطا!»

با آوردن اسم عطا سرم دوباره تیر کشید. ستاره چهره درهم کشید و گفت: «عطا؟ شوخی می‌کنی؟»

سرم رو آهسته تکیه دادم، احساس می‌کردم پاندول ساعتی سنگین داخل سرم تاب می‌خوره. دستم بی‌اراده به سمت شقیقه رفت و ستاره گفت: «اصلاً بیا بهش فکر نکنیم. حرفش هم ننیم باشه؟ من می‌رم بقیه لوبیاسبزا رو خرد می‌کنم. تو هم یکم چشمت ببند. یه موزیک آرامش‌بخش هم می‌ذارم قشنگ عشق کنی.»

صدای ملایم موزیک دریاچه قو فضای اتاق رو پر کرد. ستاره زمزمه‌کنان سراغ باقی موندۀ لوبیاها رفت و بعد صدای ریتمیک برخورد چاقو با سینی چوبی در نتهای موسیقی عجین شد. چشمام رو بستم و اجازه دادم ذهنم از عطا دور بشه. الان وقت فکر کردن بهش نبود. من اومده بودم اینجا که دیگه به هیچ چیزی از گذشته فکر نکنم. من گذشته رو همون روز خاک کرده بودم.

آهنگ به قسمت اوج نرسیده بود که انگار صدای فریادی شنیدم. چشمام به سرعت از هم باز شدن، نور توی چشمم زد و درد تسکین یافته دوباره مثل سیخونکی روی اعصابم زده شد.

«چی شده؟ چرا پریدی؟»

درحالی که سعی داشتم چشمام رو باریک‌تر کنم تا نور کمتری مردمک‌هام رو آزار بده گفتم: «تو هم شنیدی؟»

«چی رو؟»

«یکی داد زد. نشنیدی؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت: «نه شاید خیالاتی شدی. شاید هم صدا از کوچه بود.»

از کوچه نبود، نزدیک‌تر از کوچه بود. از طبقۀ پایین. مطمئن بودم که اشتباه نشنیدم.

«نکنه اتفاقی برای همسایه پایین افتاده باشه.»

چاقو رو پایین گرفت و گفت: «به ما چه؟ دنبال دردرس می‌گردیا رویا.»

پیشونیم رو مالیدم تا شاید درد سوزن مانند کمتر بشه. احتمالاً باید می‌گرن رو هم به کلکسیون افتخاراتم اضافه می‌کردم.

«آخه اون دفعه اومد کمکم و من اصلاً وقت نشد برم تشکر. نکنه حالش بد شده باشه؟»

مردد شده بودم این‌پا و اون‌پا کردم و گفتم: «بریم یه کاره زنگ واحدشو بزنیم بگیریم ببخشید آقا شما داد زدی؟ بعد اگه بگه نه چی؟ می‌دونی شبیه دوتا خل مشنگ به‌نظر می‌ایم که رفتیم دم خونه‌اش انگار خواستیم آمار بدیم.»

لب‌گزیدم و گفتم: «این چه حرفیه می‌زنی آخه.»

از طرفی راست می‌گفت سرک کشیدنمون چندان هم جالب نبود. فکری به ذهنم رسید. بی‌تعالل بلند شدم، سرم به‌خاطر بلند شدن ناگهانی تاب‌ی خورد و چند دقیقه‌ای طول کشید که تعادلم رو پیدا کنم.

«اون ظرف باقلوا که از تبریز آوردم رو بده. چندتا می‌ذارم تو ظرف می‌برم پایین. می‌گم برای تشکر از اون شب اومدم.»

«تنها می‌خوای بری؟»

«تو بیا سرپاگرد وایسا، نمی‌شه که دوتا آدم گنده بریم پایین زل بزنییم بهش.»

از فکر روبه‌رو شدن با همسایه طبقه پایین انگار ضربانم بالا رفت. حتی فکر دیدارش هم ترسناک بود. کاش ستاره داوطلب می‌شد بره.

باقلواها رو داخل ظرف چید و به سمت من گرفت.

«با این حال می‌تونی بری؟ سر پله‌ها از هوش نری یه خاطره فراموش نشدن یاز خودت به جا بذاری؟»

چشم‌غره‌ای رفتم و این‌بار مانتوی مناسبی پوشیدم، شالم رو سرم کردم و بی‌توجه به درد نبض‌زننده سرم از پلکان پایین رفتم. یک دستم رو به دیوار حائل کرده بودم که سرگیجه غافلگیرم نکنه. افتادن از این پلکان اگه مرگ نداشت شکستگی داشت!

ستاره کنار ایستاده و منتظر بود تا برم و برگردم. به پلکان پایین که رسیدم صداها واضح‌تر شدن. چیزی که شبیه به صدای فریاد شنیده بودم در واقع فریاد نبود، صدایی همه‌مه مانند مثل صحبت کردن همزمان سی نفر آدم بود و صدای خنده‌هایی غیرطبیعی و بلند. قهقهه‌هایی که تا پایین پلکان پخش می‌شد و شبیه فریاد به گوش می‌رسید. انگار واحد یک مهمونی گرفته بود. نگاهم دم در چرخید، مثل دفعه قبل حتی یک جفت کفش هم بیرون در نبود. چند نفس عمیق کشیدم و فکر کردم شاید جالب نباشه وسط مهمونی مزاحم بشم ولی نگاهی به باقلواها انداختم و حس کردم با این شلوغی و سروصدا شاید کمتر معذب بشم و حس بدی داشته باشم.

دستم رو روی زنگ گذاشتم و آهسته فشردم. کمی مکث کردم، صداها چنان بلند بودن که حس کردم اصلاً صدای زنگ به گوش کسی نرسیده. چطور توی این شلوغی و همه‌مه حرف همدیگه رو متوجه می‌شدن؟ حتی یک کلمه هم برام مفهوم نبود.

کلافه یک پام رو عصبی به زمین کوبیدم. سر دردم از این همه سروصدا بیشتر شده بود و تخم چشمام درد گرفته بود. دستم رو بالا آوردم و محکم چندباری به در کوبیدم.

سروصداها یک‌باره رو به خاموشی رفت و صدای خنده‌ها قطع شد.

چه عجب بالاخره فهمیده بودن صداشون ممکنه همسایه‌ها رو اذیت کنه! شاید انتظار نداشتن طبقه بالا اجاره رفته باشه.

چند دقیقه موندم اما خبری از باز شدن در نبود. مردک واقعاً عجیب غریب بود. شاید رابطه خوبی با غریبه‌ها نداشت، شاید هم پارتی گرفته بود و نمی‌خواست مشخص بشه. چند بار دیگه به در زدم و وقتی از باز شدن ناامید شدم در دل به بی‌شعوری همسایه دشنامی دادم و پلکان رو بالا رفتم.

نگاه ستاره روی بشقاب باقلوای دست نخورده خیره موند و گفت: «چی شد؟»

«هیچی مهمون داره. صداشون کل کوچه رو برداشته. در زدم درو باز نکرد.»

«وا! چه بی‌ادب!»

هنوز دهن باز نکرده بودم که صدای بهم خوردن در آهنی حیاط به گوشم رسید و بعد قدم‌هایی آهسته که از پله بالا می‌اومد.

پس خودش خونه نبود و مهمان‌ها در رو باز نکرده بودن.

صدای رفتن کلید داخل قفل رو که شنیدم با سرعتی که از خودم بعید بود پایین رفتم.

سردرد و سرگیجه رو فراموش کردم و نفس‌زنان صدا زدم:

«آقا؟»

پشت به من دستش روی دستگیره در موند. کمی به عقب برگشت و در سکوت نگاهم کرد. بشقاب رو به سمتش گرفتم و گفتم:

«برای شماست. به جبران کمک اون روز.»

نگاه ثابتش از چشمام تا دستم پایین اومد، با بی‌حس‌ترین لحن ممکن گفت: «غذایی که غریبه‌ها بیارن نمی‌خورم.»

دستم توی هوا خشک شد. علاوه بر بی‌شعوری بی‌ادب هم به صفاتش اضافه کردم. دستم رو عقب کشیدم و گفتم: «راستش صدای فریاد شنیدم نگران شدم. اومدم پایین متوجه شدم مهمون دارید و صدای خنده و قهقهه بوده نه فریاد. در زدم کسی درو باز نکرد.»

پشت به من دستگیره‌ی در رو چرخوند، نگاهم روی تاریکی و سکوت فضای داخل خونه که از لای در مشخص بود خیره موند که گفت:

«تو چیزایی که بهت مربوط نیست کنجاوی نکن. کنجاوی عواقب خوبی نداره.»

با همون کفش‌ها داخل رفت و در رو محکم بست.

یعنی اشتباه شنیده بودم؟ یا مهمان‌هاش رفته بودن؟ اما چطور رفتن که من ندیدم؟ توی همین چند دقیقه؟

بهت زده بالا رفتم، ستاره رو عقب زدم و داخل شدم.

«ستاره؟ می‌گم تو هم صدای خنده و اینا رو توی راه پله شنیدی؟»

«آره چطور؟»

«آخه در خونه رو که باز کرد تاریک و ساکت بود انگار کسی خونه نبوده. بهش گفتم در زدم و مهموناش باز نکردن.»

ستاره لب‌گزید و با لحنی شماتت‌وار گفت: «نکنه دوستاش براش سورپرایز گرفته بودن تو خراب کردی؟»

هین خفیفی کشیدم، اصلاً حتی فکرش هم نکرده بودم.

«فکر کنم گند زدم ستاره.»

توبیخ‌گرانه گفت: «تو کی گند نمی‌زنی؟ حالا باقلوا رو چرا پس آوردی؟»

با یادآوری حرفش اخم کردم و گفتم: «تشکر بخوره تو سرش مردک بی‌شعور بی‌لیاقت. میگه غذایی که غریبه‌ها

بیارن نمی‌خورم.»

ستاره جلو اومد تکه‌ای از باقلواها رو کند و درسته توی دهنش گذاشت و با همون دهن پر گفت: «چه بهتر.

خودمون می‌خوریم.»

سرم رو آهسته ماساژ دادم و فکر کردم واقعاً مهمونی‌شون رو خراب کرده بودم؟

ساعاتی از شب گذشته بود، در تاریکی مطلق اتاق، سردردم کمتر شده و نگاهم خیره به سقف بود. صدای ملایم

موسیقی بی‌کلام هنوز از اتاق ستاره به گوش می‌رسید اما از طبقه پایین هیچ صدایی نمی‌اومد. هنوز نسبت به

برخورد زننده همسایه دلخور بودم. نمی‌شد فقط مودبانه ظرف رو می‌گرفت و تشکر می‌کرد؟ بعداً می‌تونست توی سطل زباله خالیش کنه اما این رفتار...

کلافه به پهلوی غلتیدم. خسته بودم.

از همه چیز!

انگار گوشه‌گوشه زندگی‌م وصله‌پینه‌هایی زشت و بزرگ بهم دهن‌کجی می‌کرد.

چشم که می‌بستم چهره طاهر مقابل چشمام زنده می‌شد. طاهر با چشم‌های ریزی که همیشه از بیچگی با لقب دادن چشم‌بادومی حرصش در می‌اومد. طاهر و اخلاقیات عجیب‌وغریبش. طاهری که اعتقاد داشت زن باید کنج چاردیواری خونه بمونه و آفتاب و مهتاب روش رو نبینه. طاهری که کار کردن زن از نظرش گناه بود و بارها و بارها ضرب دستش روی صورت طاهره کبودی‌های ریز و درشتی رو به یادگار گذاشته بود. مردی که به‌خاطر بزرگ‌ترش رحم نمی‌کرد قرار بود با زنش چه رفتاری داشته باشه؟

هنوز یادم نرفته بود وقتی ارتباط خانواده‌ها خوب بود و من و طاهره قرار بود بریم سینما، طاهر رو برای مراقبت از ما فرستاده بودن و به‌خاطر خنده غیرارادی طاهره از یکی از سکانس‌های فیلم ضرب دست طاهر چنان توی صورتش نشسته بود که تمام بسته چیپس و پفک و پفیلا وسط سالن روی زمین ریخت و طاهره با بغض تا انتهای فیلم، فکش لرزید و اشک ریخت.

از همون روز با وجود همسایه بودن دیگه پا به خونه‌اشون نداشتیم. همون روزهایی که فهمیدم طاهر نر بودن رو بیشتر بلد بود تا مرد بودن.

دندونام رو روی هم فشار دادم. عمه منیژه با چه جرأتی حرف طاهر رو وسط کشیده بود؟ کلافه دست روی صورتم کشیدم، لعنت به امید. لعنت به امیدی که امید و آرزو هام رو خاک کرد و من رو از خونه‌ام از خاکم فراری داد تا پیام جایی که کیلومترها با خانواده‌ام فاصله داره فقط برای این‌که از اقوامی دور بمونم که ریشخند می‌کردن. لعنت بهت امید. لعنت به لحظه‌ای که دیدمت.

خواب به چشمام نمی‌اومد و می‌دونستم اگه نخوابم اولین صبح کاریم با سردرد شروع می‌شه و بعد تمام روزی که باید با بچه‌های کوچیک بخش سروکله بزنم برام تبدیل به یه جهنم بزرگ می‌شه. صدامو بلند کردم و گفتم:

«ستاره خاموش کن صدای زر زر اون کوفتی رو دیگه. مگه نمی‌خوای بخوابی؟»

چند دقیقه بعد صدای آهنگ قطع شد. سرم رو توی بالش فرو کردم و مثل جنینی خودم رو جمع کردم و تلاش کردم تا بخوابم.

رأس شش به بیمارستان رسیده بودم، وظایفم تعریف شده بود، اتاق تعویض لباس و استراحت رو نشونم داده بودن، لیست پزشکان شیفت هفته رو بهم داده بودن و چندکار دفتری ساده. دقیقاً ساعت هشت توی استیشن پرستاری شیفت رو از سرپرستار تحویل گرفتم. کارت زدم و پشت یکی از صندلی‌ها نشستم. همیشه ماهرترین پرستارها برای بخش اطفال انتخاب می‌شدن و احتمالاً نمرات درخشانم یکی از دلایل انتخابم برای این بخش بود. کلنجار رفتن با بچه‌هایی که مدام نق می‌زدن و از فضای بیمارستان خسته می‌شدن و یا حتی می‌ترسیدن، نیاز به پرستار صبورى داشت که آشنا به روان‌شناسی کودک باشه.

خانم زند لیست بیمارهایی که باید بهشون رسیدگی می‌کردم رو سمتم گرفت و گفت:

«فعلاً پنج تا بچه رو بهت اختصاص دادم، چون هفته اوله سخت نمی‌گیرم اما از هفته‌های بعد انتظارم ازت بالاتر می‌ره.»

سرم رو تکیون دادم و گفتم: «چشم مراقبم.»

ریحانه همراه دو دختر دیگه از اتاق تعویض لباس بیرون اومدن. ریحانه با دیدن من دستی تکیون داد و قدم تند کرد.

«سلام چه به موقع اومدی.»

«از شش اینجام. البته لیستمو همین الان گرفتم.»

ریحانه به سمت راستش اشاره کرد و گفت: «خب بذار بهت معرفی کنم. ملیحه یکی از پرستارای خوب و مهربون و صبور بخش.»

نگاهم روی صورت ملیحه موند، پوست روشن و عاجی رنگی داشت، و چشم‌هایی تیره‌ای و اندامی لاغر.

«اینم فاطمه که بهت گفته بودم.»

با هردو دست دادم. لبخندی که رو به من می‌زدن حس دلگرم‌کننده‌ای داشت حداقل احساس غریبگی نمی‌کردم. فاطمه عینکی بود و کمی قدبلندتر، با رنگ پوست و چشم‌هایی مشابه ملیحه. هردو محجبه و هردو لاغر اندام. مردد گفتم:

«خواه‌رید؟»

به هم نگاه کردن و هم‌زمان خندیدن. فاطمه زودتر به حرف اومد و گفت: «عجیبه که ما هیچ شباهتی بهم نداریم ولی هرکسی تا ما رو می‌بینه همین رو می‌گه.»

با چشم‌هایی گرد شده گفتم: «شباهتتون خیلی زیاده.»

هردو بهم نگاه کردن و هم‌زمان گفتن: «اصلاً»

اگه می‌گفتن دوقلو هستن هم باورم می‌شد، این همه شباهت عجیب بود.

ملیحه به سمت راهرو رفت و گفت: «براتون قهوه بیارم؟»

با یاد قهوه دیروز چهره‌ام درهم رفت و به سرعت گفتم: «من که نه.»

فاطمه دوستانه گفت: «قهوه تریا مزخرفه. ملیحه همیشه از خونه یه فلاسک قهوه درست می‌کنه میاره. باور کن قهوه‌هاش حرف نداره.»

وسوسه شدم امتحان کنم، من معتاد به قهوه چطور می‌تونستم تمام این ساعات رو بدون قهوه سر کنم. از قهوه‌های فوری و کافی میکس هم خوشم نمی‌اومد. برای همین سریع گفتم: «اگه اینطوریه باشه. پس یکی هم برای من.» ظرف نیم ساعت چنان رابطه خوبی با ریحانه و دو خواهر برقرار کردم که برای خودم عجیب بود. انگار مدت‌ها می‌شناختمشون و باهم دوست بودیم. شاید گرمای اهواز، یخ سردی رفتارم در تبریز رو شکسته بود.

نوبت چک و بررسی بیمارها بود، خودکاری برداشتم و بلند شدم. لیستم رو به همراه بردم تا سری به بخش‌های مربوط به خودم بزنم. اولین بیمار، دختر شش ساله‌ای بود با شکستگی دست که امروز صبح باید برای رفتن به اتاق عمل آماده می‌شد، یک روز تحت نظر می‌موند و بعد مرخص می‌شد.

داخل اتاق که شدم، صدای گریه‌های آهسته‌اش به گوش می‌رسید و هیچ همراهی داخل اتاق نبود. بهت‌زده جلو رفتم و گفتم: «سلام خوشگل خانوم. چقدر زود بیدار شدی. درد داری خاله؟»

چشم‌های اشک‌آلودش روی من نشست، پشت پلک‌هایش از گریه زیاد پف کرده بود و نوک بینیش قرمز شده و آب دماغش با اشک‌ها مخلوط شده بود.

«آره.»

لب‌هایش از بغض جمع شدن، چشم‌های درشتش جوری بهم خیره بود که برای لحظه‌ای دلم خواست بغلش کنم. نگاهی به برگه وضعیتش انداختم. مسکن ضعیفی برایش تجویز شده بود اما چون نزدیک به ساعت عمل بود نباید تزریق جدیدی انجام می‌شد و بهترین راه پرت کردن حواسش بود.

«مامانی کجا رفته؟»

«رفته...رفته...کیک...بخره...»

کنارش روی تخت نشستم، دستش رو با باندازی بسته بودن تا نتونه حرکت بده. جثه‌اش نسبت به سن و سالش کوچیک‌تر بود. استخون‌بندی ظریف و ریزی داشت و عجیب نبود که دستش راحت شکسته.

«خب خانم کوچولو شما چرا داری گریه می‌کنی؟»

«می‌خوام...می...خوام...»

چند نفس حق‌حق مانند کشید و ادامه داد: «برم...خونه...پیش لاله...بخوابم.»

«لاله خواهرته؟»

«نه...عروسکمه...»

دستم رو بین موهایش بردم، موهای بهم ریخته‌اش رو مرتب کردم و گفتم: «خب لاله چه شکلیه؟ واسه من تعریف می‌کنی؟ آخه منم یه عروسک دارم که باید شباً بغلش کنم بخوابم.»

اشکش بند اومد اما حالت لرزون لب‌هایش هنوز همون‌طوری باقی مونده بود. شروع به پرحرفی کردم.

«اسم عروسک من آقای بندبازه. آخه یه جا بند نمی‌شه که هر روز که بیدار می‌شم غیبش می‌زنه. یه بار تو کمک پیداش می‌کنم. یه بار تو یخچال.»

صدام رو آهسته کردم و کنار گوشش گفتم: «تازه شاید باورت نشه یه بار هم وقتی پیداش کردم که یه عالمه پوست شکلات دورش ریخته بود.»

چشم‌هاش گرد شدن و گفت: «واقعنی؟»

«اوهوم واقعنی. می‌دونی احتمالاً الان عروسک تو هم تو اتاقت نشسته منتظره تا تو زود برگردی. دوست داری زود خوب بشی بری خونه؟»

تند تند سر تگون داد.

«اگه دختر خوبی باشی فردا صبح می‌تونم بری خونه. دوست داری عروسک منو ببینی؟»

با اشتیاق سرش رو تگون داد.

«فردا صبح که پیام با خودم میارمش. به شرطی که قول بدی دیگه گریه نکنی. آخه آقای بندباز از صدای گریه خوشش نمیاد فرار می‌کنه می‌ره تو کمد.»

با همون چشم‌های خیس به خنده افتاد. در باز شد و زنی درحالیکه چند بسته کیک و آب میوه در دست داشت داخل شد. سلام کرد و گفت: «باید آماده شه برای اتاق عمل؟»

نگاهی به خوراکی‌ها انداختم و گفتم: «برای جراحی باید ناشتا باشه. سعی کنین با کارتون سرگرمش کنین فعلاً. همسرتون کی میان؟ باید قبل از جراحی برگه‌های مربوطه رو امضا کنن. یه پرسش‌نامه هم هست الان میدم خدمتون باید بهش جواب بدین من نیم ساعت قبل جراحی میام ازتون تحویل می‌گیرم.»

زن آهی کشید و گفت: «دستش خوب می‌شه؟ نکنه مشکلی براش پیش بیاد.»

با لحنی اطمینان‌بخش گفتم: «شکستگی خیلی سطحی بوده. نگران نباشید.»

به سمت دختر بچه برگشتم و گفتم: «پس رازمون بین خودمون بمونه باشه؟ من بازم امروز میام بهت سر می‌زنم.»

باشه قشنگی که گفت به جونم نشست و از اتاق بیرون رفتم. حالا احساس می‌کردم از کار کردن توی بخش اطفال می‌تونم لذت ببرم.

تمام بیمارهایی که بهم محول شده بودن خوب و آروم بودن و اکثراً در طی یک یا دو روز آینده مرخص می‌شدن، جز آخرین اتاق که پسر بچه ده ساله شیطونی بود که به‌خاطر تشخیص عفونت آورده بودنش و تا اتمام آزمایش‌ها باید توی بخش می‌موند و از لحظه‌ای که اومده بود یک نفس فریاد زده بود و دشنام داده بود. صداش توی تمام راهرو پخش می‌شد و اعصاب بقیه رو بهم می‌ریخت. در مقابل چشم‌های متعجبم مادرش فقط به گفتن جیغ نکش پدرسگ بسنده کرده بود و هیچ کاری برای ساکت کردن بچه انجام نمی‌داد.

به استیشن که برگشتم ریحانه کلافه گفت: «وای از دستش دیوانه شدیم. دیشب یه نفس داد زد تا بالاخره خوابش برد. مردم چطوری بچه رو تربیت می‌کنن؟»

خانم زند برای هماهنگی جراحی‌ها رفته بود و می‌تونستیم راحت حرف بزنیم. گفتم: «شیطونه می‌گه به پزشک شیفت بگم یه آرام‌بخش تجویز کنه این بچه دو روز بخوابه. مگه یه نفر چقدر توان فریاد زدن داره؟ بعد این بچه ده سالش بیشتر نیست یه فحشایی بلنده که من تاحالا تو عمرم نشنیده بودم.»

با اومدن خانم زند همه به سمت سیستم‌ها برگشتیم و سکوت کردیم.

در طی روز چندباری به اتاق‌ها سر زدم، داروها رو بر طبق چارت بیمار تزریق کردم، سرم‌ها رو تنظیم کردم و کمی با نبات دختر شیرین اتاق یک که حالا من رو به چشم یه دوست می‌دید صحبت کردم که با دستی گچ گرفته چند ساعت پیش از اتاق عمل بیرون اومده بود و به‌خاطر قولی که به من داده بود حتی یک قطره هم اشک نریخته بود. حتی اجازه داد روی گچ دستش براش نقاشی بکشم.

شیفت کاریم راحت‌تر از اون‌ی که فکر می‌کردم به پایان رسید و برخلاف ستاره که آخر شب اون‌قدر خسته بود که بدون شام به اتاقش رفت و خوابید، من پر از انرژی بودم.

در طی یک هفته کاملاً توی بیمارستان جا افتاده بودم، با بقیه پرستارهای شیفت آشنا شده بودم، همراه پریناز وقت‌های استراحت از پیچ‌های اینستاگرام عکس لباس انتخاب می‌کردیم، با رستا در مورد فیلم‌هایی که دیده بودیم حرف می‌زدیم، با فاطمه و ملیحه رستوران انتخاب می‌کردیم و با ریحانه پشت سر بیمارها و همراهانشون حرف می‌زدیم. بخش اطفال جو خوبی داشت و هیچ‌کدوم از دخترها برخورد بدی نداشتن.

ساعت دو ظهر بود و خواب‌آلودگی بعد از غذا پلک‌هامو سنگین کرده بود. ریحانه که تازه نوبت داروهای بیمارها رو داده بود به کانتر تکیه داد و گفت: «فردا پری و شقایق و ریحانه شیفت دارن. منم شیفت شب دارم. برنامه بقیه‌اتون چیه؟»

ملیحه مقنعه‌اش رو مرتب کرد و گفت: «منم فردا شب شیفتم.»

من با خوشحالی گفتم: «من فردا کلا آفم. از خوشحالی دارم بال در میارم. این‌قدر خسته‌ام که حد نداره.»

فاطمه خندید و گفت: «منم آفم. آخیش یه دل سیر بخوابیم. از صبح بیدار شدن متنفرم.»

ملیحه کنایه زد و گفت: «من نمی‌دونم تو که بدت میاد چرا اصلاً پرستاری رو انتخاب کردی.»

ریحانه با لبخند به کل کل دو خواهر چشم دوخته بود، نگاهش رو معطوف من کرد و گفت: «برنامه فردات چیه؟»
«هفته پیش قرار بود با ستاره بریم خرید و بعد بریم زیرپل، ولی ستاره همون دو روز اول از یکی از بیمارا آنفولانزا گرفت و یه هفته افتاد. تازه حالش خوب شده قراره فردا بریم. میای؟»
رو به بقیه کردم و گفتم: «شماها میان؟ فردا بریم خرید و بعد شام؟»
همه نگاهی بهم انداختن. ملیحه گفت: «من میام.»

فاطمه با نج غلیظی جوابم رو داد و گفت: «من ترجیح می دم تا آخرین دقیقه که وقت دارم بخوابم.»
فائزه آهی کشید و گفت: «منم فردا شیفت روز دارم ولی می تونم ساعت شش مرخصی بگیرم برسم بهتون.»
ریحانه هم سرش رو تکیه داد و گفت: «من میام برای خرید ولی شام بستگی داره ساعت چند باشه که هشت برسم بیمارستان.»

گوشیم رو برداشتم و گفتم: «خب حالا که همه هستید پیشنهاد بدین کجا بریم؟»
هنوز کسی حرفی نزده بود که خانم زند با گام هایی شتابزده وارد استیشن شد و گفت: «دختر کی برنامه اش سبک تره؟»

من و ریحانه دستمون رو بالا بردیم. با صدای بلندی گفت: «یه بیمار باید از اورژانس انتقال بدیم بخش اطفال. توکلی و عطایی، یکی شیفت روز یکی شیفت شب می خوام به لیستتون اضافه کنید.»
آه کشیدم و گفتم: «من فردا آفم خانم زند.»

نگاهش به صورت غم زده من افتاد، ملیحه زودتر گفت: «من فردا جای خانم عطایی می تونم بالای سرش باشم.»
زند جواب داد: «بسیار خب پس خانم عطایی از پس فردا این بیمار به لیستت اضافه می شه. شرایط خاصی داره. همین الان دارن میارنش بخش. می خوام همراه من بیاید.»

اکثر بچه ها شرایط خاص داشتن اما لحن خانم زند مضطرب بود و همین نشون می داد که باید واقعاً نگران باشیم.
پرسش گر نگاهم رو به ریحانه دوختم به هر حال بیشتر از من اینجا سابقه داشت و شاید چنین وضعیت اورژانسی براش چندان عجیب نبود. با حرکت سر ازش توضیح خواستم اما شونه هاش رو بالا داد و گفت: «منم نمی دونم»

بیمار اورژانسی زیاد داشتیم که نیاز به جراحی داشته باشن ولی ندیده بودم خانم زند این قدر مضطرب بشه. خدابخیر بگذرونه بریم ببینیم جریان چیه.»

وارد یکی از اتاق‌هایی شدیم که دیشب خالی شده بود. خانم زند گفت:

«الان میارنش. بیهوشه و باید یکی تمام مدت بالای سرش باشه تا دکتر صفری بیاد و معاینه‌اش کنه.»

هر دو بهم نگاهی انداختیم و ریحانه زودتر پرسید: «تصادفه؟»

خانم زند درحالی که نگرانی توی صورتش موج می‌زد گفت: «مشکل همینه. معلوم نیست. تا بیهوش نیاد مشخص نمی‌شه. بچه رو کنار شش تا جنازه پیدا کردن. جنازه‌ها رو بردن سردخونه بچه رو آوردن اورژانس.»

ریحانه هینی کشید و من لب گزیدم. صدای کشیده شدن چرخ‌های برانکارد رو شنیدیم و بعد تختی داخل شد. ستاره همراه دو پرستار دیگه اورژانس داخل شد. رنگ به رخسار نداشت.

روی ملحفه سفید رنگ برانکارد پسری حدوداً هشت ساله دراز کشیده بود که تمام وجودش کبود بود. لک‌های ارغوانی و تیره زیر پوستش نشون از تازه بودن جای زخم‌ها داشت.

آهسته انتقالش دادیم روی تخت که ستاره توضیح داد.

«نتیجه اسکن و عکس‌برداری تا یه ساعت دیگه میاد. چندتا شکستگی داره و پزشک اورژانس گفته ضربه به سرش وارد شده. یکی از دنده‌ها هم شکسته.»

خانم زند سر تکیه داد و گفت: «مسکن تزریق شده؟»

«نه چون بیهوش بود دکتر مسکن تجویز نکرد گفت دکتر صفری خودش باید معاینه کنه.»

«ممنون شما می‌تونین برگردین به بخش.»

ستاره نگاه نگرانش رو به من دوخت. آهسته همراهش تا دم در رفتم و گفتم:

«اوضاع خرابه؟»

لب گزید و با دست‌های یخ زده دستم رو گرفت و گفت: «بین فشارم اینقدر پایینه که خودم سرم لازمم. شش تا جنازه همراهش آوردن. شش تا! کاش فقط جنازه بود...»

از استرس به سکسکه افتاد.

«یعنی چی؟»

«بچه‌های تیم اورژانس که اومدن حالشون بد بود. می‌گفتن جنازه‌ها جوری آش و لاش بودن که عملاً مجبور شدن سرهمشون کنن تا بتونن داخل کیسه جنازه جا بدن.»

دوباره سکسکه زد.

«خانم عطایی؟ معطل چی هستی؟»

با تذکر زند با عجله از ستاره خداحافظی کردم و بالای سر تخت برگشتم.

«تو کلی برو دکتر صفری رو بیار. عطایی ضربان قلب و فشار و سطح اکسیژن رو بگیر.»

ریحانه دوان دوان رفت و منم از دستورات زند پیروی کردم.

دکتر صفری با معاینه بچه تایید کرد که دنده شکسته و استخون لگن در رفته و جراحی لازم بود.

با رسیدن جواب عکس‌برداری مشخص شد جمجمه هم دچار ترک و آسیب‌دیدگی شده و احتمالاً سیستم بینایی دچار اختلال شده باشه.

اتاق عمل به سرعت آماده شد و دکتر بیهوشی خودش رو به بیمارستان رسوند. وقتی بچه رو داخل اتاق عمل می‌بردن هنوز بیهوش بود.

کل طبقه به‌خاطر این روند بهم ریخته بود نگرانی خاصی توی صورت همه دیده می‌شد. نه اسمی از بچه می‌دونستیم و نه کسی از والدینش بودن که برگه رضایت رو امضا کنن ولی جراح گفته بود اگه فوری عمل نشه خطرناکه.

ملیحه با رنگی پریده گفت: «یعنی این بچه کس و کار نداشته؟ کسی دنبالش نمی‌گرده؟»

فائزه سر تکون داد و گفت: «پلیس برای دیدن جنازه‌ها اومده ولی تا بچه بهوش نیاد بعید می‌دونم به نتیجه برسن.»

ریحانه که برای صحبت با پلیس به بخش اورژانس رفته بود با رنگی مثل گچ دیوار برگشت. همه ساکت برای گرفتن اطلاعات بیشتر بهش زل زده بودیم. فاطمه سکوت رو شکست و گفت: «می‌خوای بگی چی شده یا نه؟ دلمون بالا اومد.»

ریحانه تکونی خورد و از فکروخیال درومد.

«پلیس چیز زیادی نمی‌دونست. بچه‌های اورژانس می‌گن یه شماره ناشناس از باجه تلفن زنگ زده آدرس داده. وقتی رسیدن جنازه‌ها تو یکی از خونه‌های متروک خالی از سکنه افتاده بودن. بچه هنوز نفس می‌کشید.»

چهره ملیحه درهم رفت و گفت: «نفهمیدن کی گزارش داده؟»

«نه اون منطقه که دوربینی چیزی نداره. از باجه تلفن عمومی زنگ زدن.»

فائزه پرسید: «کجا؟ کدوم محله؟»

ریحانه لبش رو بین دندوناش گرفت. مردد بود بگه یا نه. با تشر فاطمه گفت: «محله زارگیرها.»

کسی با صدای بلند هیس گفت. نفهمیدم ملیحه بود یا فاطمه. تنها چیزی که واضح به چشمم اومد رنگ‌پریدگی سایرین بود. نگاهم از صورتی به صورت دیگه چرخید. همه سکوت کرده و انگار کسی قصد نداشت توضیح بیشتری بده.

خودکارم رو زمین گذاشتم و گفتم: «خب؟ چرا همه یهو ساکت شدن.»

ملیحه لب‌گزید و توضیح داد: «اینجا کسی در مورد اون محله حرف نمی‌زنه. کسی اسمش رو به زبون نمیاره.»

با کنجکاوای پرسیدم: «چرا؟»

فاطمه دهن باز کرد که چیزی بگه اما ملیحه پیش‌دستی کرد و گفت: «مهم نیست. فکرت رو درگیرش نکن. هرچی کمتر در موردش حرف زده بشه بهتره. من می‌رم یه دمنوش دیگه درست کنم. رویا دمنوش بابونه می‌خوری؟»

سرم رو بی‌هدف تکون دادم و متوجه شدم هرکسی خودش رو مشغول کاری کرد. انگار همه از حرف زدن طفره می‌رفتند و قصد نداشتن دیگه به بحث ادامه بدن. نگاهم روی برگه‌ها افتاد و جوهری که از سری خودکار پخش شده و روی برگه‌های زیر دستم رد سرمه‌ای رنگ انداخته بود.

انگشت‌هام رو داخل سرم فرو بردم و متن سرم رو مالیدم. باید دوباره پرینت می‌گرفتم و دوباره از اول مشخصات رو وارد می‌کردم. نگاهی به انگشت‌های جوهریم انداختم و بعد تازه فهمیدم احتمالاً همین دست رو به پیشونی و سرم هم مالیده بودم. عصبانی غر زدم:

«یعنی يدونه خودکار درست حسابی به ما نمی‌دن. اون از کمبود ماسک دیروز، اینم از این.»

فائزه با دیدن صورتم خنده‌اش گرفت و گفت: «پیشونیت چرا آبی شده.»

به خودکاری که معلوم نبود از کجا جوهرش نشت می‌داد اشاره کردم و گفتم: «همین‌طوری داره خرابی به بار میاره. برم دستمو بشورم بپام.»

خودکار رو با احتیاط گرفتم و مستقیم داخل سطل انداختم. از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی طبقه رفتم. مقابل آینه ایستادم و به پیشونی رنگ گرفته‌ام چشم دوختم. با بدخلقی دستم رو خیس کردم و روی جای جوهر کشیدم اما رنگ به جای پاک شدن بیشتر پخش شد. کمی صابون مایع توی دستم ریختم و کف رو کامل روی پیشونیم پخش کردم. بوی توت‌فرنگی مشامم رو پر کرد، با دست چنان محکم پیشونی‌ام رو سابیدم که حس کردم پوستم سرخ شد. چشم‌ام رو بستم تا کف داخل چشمم نره و دستم رو پر آب کردم و به صورتم پاشیدم، چندباری این کار رو تکرار کردم. صدای باز و بسته شدن در سرویس رو شنیدم و صدای پایی که از پشت سرم عبور کرد، اما صورتم هنوز کفی بود و نمی‌تونستم چشم‌ام رو باز کنم. چشم بسته با فرض این‌که ملیحه برای وضو گرفتن اومده باشه گفتم: «ملیحه تویی؟»

هیچ صدایی جوابم رو نداد.

یک بار دیگه روی صورتم آب پاشیدم و بعد سرم رو بالا گرفتم، با پشت دست برای اطمینان از نبود کف چشم‌ام رو مالیدم و آهسته از لای مژه‌های درهم پیچیده‌ام نگاهی به آینه انداختم. جای جوهر بالاخره پاک شده بود اما قرمزی ناشی از اصطکاک حسابی روی پیشونیم به چشم می‌خورد. نگاهی به دور و بر انداختم. در تمام توالت‌ها باز بود و کسی داخل سرویس نبود.

به عقب برگشتم و به در بسته خیره شدم. شاید همراه یکی از بیماران اشتباهی در سرویس پرسنل رو باز کرده و بعد متوجه اشتباهش شده بود. احتمالاً اصلاً کسی داخل نشده بود و من اشتباه شنیده بودم. صورتم رو با دستمال خشک کردم که صدای سیفون آب توالت فرنگی باعث شد از جا بپریم.

سرم به سرعت به سمت آخرین ردیف چرخید. پرسنل سه تا دستشویی ایرانی داشتن و یه توالت فرنگی. چند قدمی جلوتر رفتم و صدا زدم:

«فاطمه تویی؟ مسخره بازی درنیا.»

در نیمه باز بود، با پا آهسته بازش کردم. کسی داخل نبود اما قطرات آب لرزون روی سطح توالت نشون می‌داد سیفون تازه کشیده شده. چین ظریفی روی پیشونیم نشست. احتمالاً سیفون خراب بود. امروز چه مرگم شده بود که حساس شده بودم؟

با سوءظن دوباره به سمت آینه برگشتم. خودم رو قانع کردم که هیچ چیز غیرعادی اینجا نیست. سری در تایید همین افکار برای خودم تکون دادم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. از پنجره داخل راهرو نگاهی به هوای بیرون انداختم، آسمون نارنجی شده و خورشید داشت به حالت غروب نزدیک می‌شد. تمام ماهیچه‌های بدنم خسته بودن و مشتاق بودم زودتر شیفتم رو تحویل بدم و برای استراحت برم. هوا خوب بود و شاید می‌تونستم قبل از رفتن به خونه کمی داخل پارک نزدیک خونه پیاده‌روی کنم.

با همین فکر لبخندی زدم و از پیچ راهرو عبور کرده و به سمت راهروی اصلی حرکت کردم، خرده دستمال‌های چسبیده به دستم رو آهسته جمع کردم. غرولندکنان فکر کردم دستمال کاغذی‌ها هم دیگه کیفیت قبل رو نداشتن. در یک آن احساس کردم چیزی شبیه به باد سرد کولر به پشتم خورد، بدنم لرزید و نفسم از شدن سرما بند اومد. لرزی خفیف ستون فقراتم رو دربرگرفت و تا پاهام پیش رفت و برای لحظه‌ای کوتاه حس کردم پاهام توانایی تحمل وزنم رو ندارن و سست شدن. ستون فقراتم یخ زد، سرانگشتم بی‌حس و سرد شدن و موهای پشت گردنم بی‌دلیل سیخ شد. به عقب برگشتم و نگاهم برای پیدا کردن کولر یا تهویه‌ای که منشأ این باد باشه چرخید اما انگار خودم هم از قبل می‌دونستم راهروی منتهی به سرویس بهداشتی مجهز به سیستم خنک کننده نیست. اما پس این سرمای عجیب و لرزآور چی بود؟

نگاهم به جلو که برگشت، یکه خوردم و بی‌اراده از شوک وارده عقب پریدم. پسر بچه‌ای مقابلم با چند قدم فاصله ایستاده بود. لباس‌های تنش خاکی و پاره بودن. انتهای شلوار آبی رنگش ریش ریش شده بود و یکی از دستاش آستین نداشت. روی پوستش پر بود از کبودی‌های ریز و درشت بنفش رنگی که رو به سیاهی رفته بودن. نگاهم به سمت صورتش کشیده شد، مسیر نگاهش انگار هم به من بود و هم نبود. انگار جایی پشت من رو می‌دید.

قدمی جلو رفتم و گفتم: «از کدوم اتاق اومدی بیرون؟ تازه آوردنت بخش؟ همراهت کجاست که توی راهرو گم شدی؟»

چهره‌اش آشنا بود ولی یادم نمی‌اومد توی لیست بیماران خودم دیده باشمش. دستش رو آهسته بالا آورد و انگشت اشاره‌اش رو روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت: «هییس...»

لب باز کردم که چیزی بگم اما هنوز آوایی از دهنم خارج نشده بود که صدای جیغ بلندی به گوشم رسید و بعد صدای بوق‌های متمادی چندین دستگاه و جیغ‌های پیایی که از هر اتاق به گوش می‌رسیدن.

چند لحظه شوک شده سرجا خشکم زد و بعد پاهام بدون فرمان مغزم شروع به دویدن کردن. وسط راهرو که رسیدم ملایحه و بقیه رو دیدم که گیج وسط راهرو ایستاده بودن و نمی‌دونستن باید سراغ کدوم اتاق برن. تمام دستگاه‌های متصل به بیمارها شروع به زدن بوق ممتد کرده بود.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشم ایراد از دستگاه‌ها نیست، بلکه از بیمارهاست...

خانم زند با فریاد دکتر بخش رو صدا می‌زد و بچه‌ها دستگاه‌های احیای محدودی که داشتیم رو به سمت اتاق‌ها می‌بردن. دو دستگاه احیا برای این همه اتاق؟ داخل اولین اتاق شدم و نگاهم به دستگاه افتاد که بین خطوط صافش هیچ اثری از ضربان قلب نبود. دستم روی نبض آوا رفت.

نمی‌زد...

مادرش با گریه فریاد زد: «چی شده؟ بچه من داشت صحیح و سالم تلویزیون می‌دید می‌خندید، چه بلایی سر بچه من آوردین.»

اون قدر گیج شده بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم. بدون توجه به داد و فریاد مادر آوا به اتاق دیگه‌ای رفتم و با همون وضعیت مواجه شدم. مگه می‌شد؟ پاهام سست شده بودن و ضربان قلبم تندتر از حد عادی می‌زد. ۳۲ بیمار رو در یک لحظه از دست داده بودیم؟ مگه می‌شد؟ جز دوتا از بیمارها حال هیچ‌کس وخیم نبود!

صدای شیون و گریه از هرطرف به گوش می‌رسید. هیچ‌کس درست نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده. ریحانه با چشم‌های خیس از اشک گفت: «اینجا چه خبره؟»

پزشک از کنارم رد شد و داخل یکی از اتاق‌ها رفت، اتوماتیک وار پشت سرش وارد اتاق شدم. صداها توی سرم تبدیل به همهمه شده بودن. چشمم به اسم بیمار خیره موند. بهار دوازده ساله که به‌خاطر عفونت بستری شده بود. صدای پزشک رو شنیدم که گفت:

«باید ماساژ قلب رو شروع...»

قطع شدن صدای دستگاه باعث شد صدای دکتر هم قطع بشه و نگاهش به دستگاه خیره بمونه. والدین بهار که شیون می‌زدن نگاهشون همراه حرکت سر دکتر به سمت دستگاه چرخید. پدرش فریاد زد:

«من از همه‌تون شکایت می‌کنم. من...»

چشم‌های بهار مثل شوکی ناگهانی باز شدن. نگاهش مستقیم به سقف خیره موند و بعد مثل فتری که از جا پریده باشه روی تخت نشست و صدای ده‌ها جیغ یک شکل راهروی بیمارستان رو پر کرد.

خطوط موج ضربان قلب دوباره روی مانیتور جای گرفتن و بیپ‌بیپ ملایم جوری به روال خودش جریان گرفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

مادر بهار پزشک رو عقب زد و بچه رو درآغوش گرفت. عقب عقب از اتاق بیرون رفتیم. نگاهم به چهره‌ مات و مبهوت خانم زند افتاد و ریحانه که از افت فشار روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود. صدای منظم دستگاه‌ها از هر اتاقی به گوش می‌رسید و انگار هیچ‌کس مثل من نمی‌دونست واقعاً چه اتفاقی افتاده!

کد احیا در تمام بیمارستان به صدا درآمده بود، تمام پزشک‌ها و پرستارها توی راهروها تجمع کرده بودن اما حال تمام بچه‌ها خوب بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه. پزشکان به ترتیب یک به یک بچه‌ها رو معاینه کرده و دستور آزمایش کامل داده بودن و نوار قلب ولی تمام نتایج خوب بود.

خانم زند با رنگی پریده داشت تمام اتفاقات رو برای سوپروایزر بخش توضیح می‌داد و فیلم دوربین‌های مدار بسته رو نشون می‌داد. لیوان آب قندی که توی دستم بود رو هم زدم و سمت ریحانه گرفتم که هنوز حالش جا نیومده بود. چنان وحشت کرده و شوکه شده بود که رنگش با گچ دیوار فرقی نداشت.

«بیا اینو بخور حالت جا بیاد.»

ملیحه با چشم‌هایی سرخ شده به استیشن برگشت و گفت: «جراحی دکتر صفری تموم شد دارن اون بچه رو میارن بخش خانم زند.»

سر خانم زند به سمت ملیحه چرخید. انگار این اتفاقات باعث شده بود فراموش کنه جریان چیه.

«کدوم بچه؟»

«همونی که با جنازه‌ها پیداش کرده بودن.»

خانم زند تند سرش رو تکون داد و گفت: «تو برو بالا سرش منم الان میام.»

همه دنبال توضیحی منطقی برای این اتفاق بودیم. یکی از پزشک‌ها اول فرضیه خراب شدن سیستم برق یا دستگاه‌ها رو مطرح کرده بود اما هم من هم بقیه نبض بچه‌ها رو گرفته بودیم و می‌دونستیم ایراد فقط از دستگاه

نبوده بلکه قلب تمام بچه‌های بخش اطفال برای پنج دقیقه تمام از حرکت ایستاده بود. والدین شاکی و عصبانی به اتاق انتظار هدایت شده بودن و هنوز کسی نمی‌دونست باید چه توضیحی بهشون بده. تقریباً اکثرشون فکر می‌کردن خطای پزشکی رخ داده که بچه‌ها دچار چنین حادثه‌ای شدن و این اتفاق می‌تونست به شدت به ضرر بیمارستان باشه مخصوصاً با وجود شبکه‌های اجتماعی اگه خبر درز می‌کرد اتفاق خوشایندی نمی‌فتاد.

سوپروایز بخش بعد از دیدن فیلم دوربین‌های مدار بسته گفت: «من می‌رم با خانواده‌ها صحبت کنم. فعلاً هیچ‌کسی جز من و دکتر صادقی با والدین حرف نزنه. خارج از بیمارستان هم کسی ازتون چیزی پرسید اظهار بی‌اطلاعی کنین.»

همه نگاهی بهم انداختیم و سرمون رو به نشونه‌تایید تکیه دادیم. با رفتن سوپروایزر، یاد پسر بچه‌ای افتادم که توی راهرو دیده بودم. اون بچه کجا غیبش زده بود؟

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم تا صدامون رو بقیه نشنون. کنار سیستم ایستادم و گفتم:

«خانم زند ببخشید می‌شه قبل شروع اون اتفاق دوربین توی راهروی منتهی به سرویس بهداشتی رو بیارید؟ من فکر کردم یه لحظه یکی از بچه‌ها از اتاقش بیرون بود و توی راهرو دیدمش.»

خانم زند شماره دوربین رو انتخاب کرد و زمان رو عقب برد. به مانیتور چشم دوختم. خودم رو دیدم که از سرویس بهداشتی بیرون اومدم، وسط راهرو خشکم زد و بعد صدای جیغ‌ها که بلند شد به سمت راهروی اصلی دویدم. قلبم برای لحظه‌ای انگار توی سینه از حرکت ایستاد. هیچ اثری از پسر بچه‌ای که دیده بودم توی تصویر دوربین‌ها نبود.

خیالاتی شده بودم؟ اما من به وضوح یه پسر بچه رو دیده بودم!

چندباری فیلم رو عقب جلو بردم و جوری به راهرو خیره شدم که انگار هرآن ممکن بود دوباره اون صحنه رو ببینم اما هیچ چیزی جز راهروی خالی در تصویر نبود. شاید من اشتباه دیده بودم، شاید به‌خاطر خستگی شیفت‌های شب پشت سرهم بود.

«چی شد رویا جان پیداش کردی؟»

«نه فکر کنم اشتباه گرفته بودم. مهم نیست.»

ملیحه چند تقه به در زد و داخل شد.

«خانم زند؟»

زند هنوز مشغول چک کردن فیلم دوربین بود.

«بیا تو.»

ملیحه با برگه‌هایی در دست داخل شد و کنار من ایستاد. حالت نگاهش وحشت‌زده بود.

«چی شده؟»

«بیمار دکتر صفری که گفتین برم بالا سرش، همون پسر بچه، بهوش نیومده. دکتر صفری می‌خواست شرح حال بیمار رو گزارش بده ولی شرایط بخش اینقدر بحرانی بود که نشد. اون گفت...گفت...»

ملیحه مکث کرد، انگار کلمات درست در ذهنش جفت و جور نمی‌شدن. خانم زند کلافه گفت: «چی گفت؟ جون به سرم کردی!»

«گفت آخرای جراحی برای چند دقیقه قلب بچه از کار افتاد. گفت فکر کردیم بچه رو از دست دادیم اما درست وقتی دستگاه ضربان قلب رو از بین رفته تشخیص می‌داد چشمش باز شد. می‌گه این وضعیت چند دقیقه طول کشید تا چشمش بسته شد و ضربان قلب دوباره روی دستگاه مشخص شد. بچه رو انتقال دادن به بخش، همه چی خوبه اما هنوز بهوش نیومده. دکتر صفری هم دوبار اومده بالا سرش ولی بچه بهوش نمیاد. بهتر نیست انتقالش بدیم به بخش آی سی یو؟»

خانم زند نگران بلند شد و گفت: «خودم با دکتر صفری صحبت می‌کنم. خانم عطایی هنوز چند ساعت از شیفت مونده، لطفا فعلا بالا سر بیمار باش تا براش یه تصمیم درست گرفته بشه.»

همراه ملیحه از اتاق بیرون اومدیم. ملیحه دستی پشت سرش کشید و گفت: «هنوز تمام بدنم می‌لرزه. چه وضعیتیته امروز.»

«فردا بیمارستان شلوغ می‌شه. کی می‌خواد والدین عصبانی رو آروم کنه؟»

ملیحه سری تکون داد و گفت: «همین الانش هم چندتاشون درخواست دادن بچه‌هاشون رو ترخیص کنن یا انتقال بدن به یه بیمارستان دیگه.»

به سمت راهروی بیمارستان رفتم و درحالی‌که از ملیحه فاصله می‌گرفتم گفتم: «اگه واسه خودتون چایی گرفتین یکی هم برای من بیارید.»

شماره اتاق‌ها رو یکی یکی رد کردم و داخل اتاق موردنظر شدم. صدای بیب بیب ملایم دستگاه همراه با صدای ویز مانند موتور یخچال کوچیک به گوش می‌رسید. نگاهی به برگه نصفه پر شده انداختم. هیچ اطلاعات خاصی از سوابق بیماری، خانوادگی و نه هیچ چیز دیگه‌ای توی لیست نبود.

احتمالا پلیس هنوز اطلاعات کافی پیدا نکرده بود و شاید منتظر بهوش اومدن بچه بودن تا چیزی دستگیرشون بشه.

کنار تخت رسیدم، نگاهم اول روی مانیتورها چرخید. سطح هوشیاری و ضربان قلب خوب بود چطور هنوز بهوش نیومده بود؟ نگاهم که به تخت افتاد خون توی رگ‌هام یخ زد. پسر بچه‌ای توی لباس آبی رنگ مخصوص بیمارستان، با دست‌هایی که پر بود از کبودی‌های تیره و روشن بنفشی که رو به سیاهی می‌رفت، پلک‌هایی بسته، صورتی رنگ پریده و موهایی که از ته تراشیده شده بودن. خودش بود...

پسری که توی راهرو دیده بودم!

اما ممکن نبود، اون موقع این بچه داخل اتاق جراحی بود. صدای ملیحه توی سرم پیچید.

«دکتر صفری گفته آخرای عمل ضربان قلبش ایستاده اما چشمش باز شده...»

منطقی نبود. آدمی نبودم که به روح اعتقاد داشته باشم. وقتی که دوستان دوره دانشکده دورهم جمع می‌شدن تا خاطرات ترسناک برای همدیگه تعریف کنن اون‌ی که بی‌اهمیت مشغول کار با گوشی می‌شد من بودم. حالا چطور باید چنین چیزی رو درک می‌کردم؟ ملیحه وارد اتاق شد و گفت: «هنوز همون طوره؟»

«آره...»

لیوان کاغذی چای رو از دستش گرفتم و گفتم: «یه چند لحظه حواست بهش باشه من یه زنگ بزnm.»

وارد راهرو شدم و شماره ستاره رو گرفتم. چند لحظه بعد صداش توی گوشی پیچید.

«سلام. اوضاع بخش آروم شد؟»

«نه افتضاحه. اورژانس همه چی میزونه؟»

«اگه از تصادفی‌ها بگذریم بد نیست.»

«ستاره این بچه رو آوردن اورژانس تو هم بودی مگه نه؟ چی تنش بود؟»

ستاره کمی مکث کرد و گفت: «همون بچه ظهر رو می‌گی؟»

«آره.»

کمی فکر کرد و با تردید گفت: «یه شلوار آبی رنگ کهنه و یه بلوز قهوه‌ای خاک گرفته که...»

حرفش رو تکمیل کردم و گفتم: «یه دستش آستین نداشت.»

«اوهوم. چطور؟»

دستام سرد و بی‌حس شده بود و حس می‌کردم دچار افت قند شدم.

«هیچی همین‌طوری پرسیدم. بعدا بهت زنگ می‌زنم.»

گوشی رو قطع کردم. دستام رو دو طرف لیوان تقریبا داغ حلقه کردم شاید از گرمای لیوان کاغذی دستای یخ‌زده‌ام کمی گرم بشه. اشتباه کرده بودم. خطای دید بود. جز این هیچ توضیحی برای غیرمنطقی‌ترین چیزی که دیده بودم وجود نداشت و حتی جرات نداشتم با صدای بلند برای کسی تعریفش کنم.

روی یکی از صندلی‌های روبه پنجره کافه بهی نشسته بودم. اولین چیزی که باعث شده بود جذب کافه بشم میز طولیلی بود که چسبیده به پنجره‌های رو به خیابون بود و صندلی‌هایی که فقط یک طرف میز و رو به پنجره بودن، تصویری که تداعی کننده صحنه‌های سریال‌های کره‌ای بود که افراد کنار هم رو به پنجره می‌نشستن و یه بسته نودل آماده می‌خوردن. نگاه کوتاهی به منو انداخته و یه چای ماسالا سفارش داده بودم. حالا چای داغ درست روی میز مقابلم بود و بخارش دیدم به سمت پنجره رو کم می‌کرد. آهنگ منم مجید رضوی با صدای کم در حال پخش بود و جز جایی که من نشسته بودم فقط دوتا از میزهای کافه پر شده بود.

پیامکی روی صفحه گوشی نقش بست.

ریحانه نوشته بود: «کجایی؟»

سریع تایپ کردم.

«توی کافه نشستم. کی می‌رسی؟»

گوشی و بیره‌ای رفت و پیام بعدی روی صفحه نقش بست.

«با ملیحه داریم میایم. سر نادری هستیم. تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم اونجا.»

هنوز از ستاره خبری نبود. طبق معمول دیر می‌رسید. فائزه هم زودتر از ساعت شش نمی‌اومد.

فنجون چای رو بالا بردم و چشمام رو بستم. اجازه دادم بوی خوش چای ماسالا ذهنم رو آروم کنه. به‌خاطر لحظات پر اضطراب دیروز، شب گذشته حتی یک دقیقه هم نتونسته بودم با آرامش بخوابم. مدام با کابوس‌هایی از دیدن پسرپچه‌ای با لباس خاکی از خواب می‌پریدم. در نهایت صبح مجبور شده بودم یه آرام‌بخش بخورم تا بتونم چند ساعتی پلک روی هم بذارم.

خوشبختانه امروز شیفت نداشتم، اما از ستاره که صبح رفته بود بیمارستان شنیده بودم که چندتا از والدین از بیمارستان شکایت کردن و اوضاع چندان آروم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و به فضای بیرون خیره شدم. ریحانه و ملیحه رو دیدم که از پشت شیشه برام دست تکلون دادن. ریحانه با شال فیروزه‌ای رنگ و مانتوی سفید روشن، کنار ملیحه با روسری طلایی که محجبه بسته شده بود و چادر، تضاد زیبایی رو به نمایش می‌داشت. صندلی‌های دو طرف عقب کشیده شدن و کیف بزرگ و سبز رنگ ملیحه فضای خالی میز رو پر کرد. ریحانه با خوش‌خلقی گفت:

«خیلی منتظر موندی؟»

«نه اینقدر فضای کافه حس خوبی داشت که اصلاً زمان رو نفهمیدم.»

ملیحه نگاهی به منوی کافه انداخت و گفت: «بقیه چی شدن؟ فائزه و ستاره؟»

دست به سینه زدم و عبوس گفتم: «ستاره رو نمی‌شناسید؟ هیچ‌وقت به موقع...»

دوتا دست روی چشمام قرار گرفتن. سرم رو سریع عقب کشیدم و گفتم: «ستاره روانی آرایشم بهم می‌خوره.»

دستاش رو عقب کشید و با خنده گفت: «چقدر بگم پشت سر من غیبت نکن؟»

از صدای بلند ما افراد پشت میزها بهمون خیره شده بودن. ملیحه با خنده‌ای فروخورده گفت: «یواش‌تر همه دارن نگامون می‌کنن.»

ستاره کنار ملیحه نشست و گفت: «خب الان چیه اینجا قطاری نشستیم؟ مثل آدم بریم دور یکی از این میز گردا.»

سرم رو جلوتر خم کردم تا بتونم صورت ستاره رو ببینم و گفتم: «اهل تنوع نیستی نه؟ بین چه حس خوبی می‌ده. مثل این فیلما که کاراکترا شب می‌شینن جلوی این پنجره نودل می‌خورن.»

ستاره غرولندکنان گفت: «می‌دونی که کیدرامر نیستم.»

ستاره رو نادیده گرفتم و رو به ریحانه گفتم: «از بیمارستان خبر نداری؟»

ریحانه موهای بیرون ریخته از شالش رو با دست مرتب کرد و گفت: «نه ساعت هشت باید برم بیمارستان.»

بچه‌ها سرگرم زیرورو کردن منوی کافه شدن. فائزه آخرین نفری بود که بهمون ملحق شد. هنوز مقنعه بیمارستان روی سرش بود و صورتش خستگی رو فریاد می‌زد. داخل سرویس بهداشتی مقنعه رو با شال سرخابی خوش‌رنگی عوض کرد و نشست. ریحانه گفت: «بیا انتخاب کن زودتر سفارش بدیم که من زیاد وقت ندارم.»

فائزه کلافه و خسته گفت: «هرچی خودتون می‌خورید برای منم بگیرید.»

ریحانه رفت تا سفارش‌ها رو بده. نگاهی به فائزه انداختم و گفتم: «اوضاع بیمارستان چطور بود فائزه؟»

کش و قوسی به دستاش داد و گفت: «افتضاح به معنای واقعی کلمه. بخش مدیریت اینقدر دادوبیداد بود که حراست اومده بود طبقه بالا. خوبه همه بچه‌ها سالم و گرنه چه قیامتی می‌شد.»

مردد پرسیدم: «اون پسر بچه چی؟ هنوز بهوش نیومده؟»

«صبح انتقالش دادیم آی سی یو اطفال. پلیس فقط تونسته اسم و فامیلش رو از ثبت احوال پیدا کنه. صبح چندتا مامور اومده بودن برای پرس و جو از وضعیتش اینا رو شنیدم.»

ریحانه که سرجاش برگشت عطر تندش باعث شد احساس کنم سرم به گیج افتاده. فائزه با طعنه به ریحانه گفت: «یه جووری تیپ زدی انگار از اینجا می‌خوای بری سر قرار نه بیمارستان. خوش به حالت این‌قدر وقت و حوصله داری.»

ریحانه لبخند پت و پهنی زد و گفت: «اتفاقا یه قرار کوچولو تو تریای بیمارستان دارم امشب.»

همه کنجکاو به صورت ریحانه زل زدن. رازداری بین یه گروه دختر امری سخت و محال بود. ریحانه لب‌هاش رو روی هم فشار داد و در مقابل اصرار بچه‌ها گفت: «باشه باشه...یکی از انترن‌های بخش داخلیه.»

سیل سوالات شروع شد. وقتی سفارش‌ها روی میز قرار گرفتن، بچه‌ها تقریباً همه چیز رو از زیر زبون ریحانه بیرون کشیده بودن.

ملیحه موبایلش رو به سمتون گرفت و گفت: «دست به خوردنیا نزنین اول یه عکس بگیریم.»

به تصویر توی دوربین لبخند زدیم. اولین تصویر ثبت شده‌ای که توی این شهر می‌گرفتم. برخلاف انتظارم چقدر زود خو گرفته بودم به افرادی که حالا کنارم دور این میز نشسته بودن. انگار هرکدوم رو مدت‌ها بود که می‌شناختم. بچه‌ها که مشغول خوردن شدن، سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم.

«وقتی اون بچه رو آوردن بیمارستان، یکی از شماها گفتین تو محله زارگیرها پیداش کردن. محله زارگیرها کجاست؟»

همه انگار یهو خشکشون زد. نگاه‌اشون به همدیگه وحشت‌زده و نگران بود. چشمم روی صورت ستاره چرخید و گفتم: «خب مگه اونجا کجاست که همه همه‌اتون این‌طوری می‌ترسین در موردش حرف بزنین؟»

ملیحه زودتر از بقیه به خودش مسلط شد. دستاش رو روی میز درهم فرو کرد و گفت: «هیچ‌کدوم از مردم بومی اینجا در مورد اون محله حرف نمی‌زنن یا اسمش رو به زبون نمیارن.»

صداش به قدری آرام بود که به زحمت کلماتش رو می‌شنیدم. باز هم نمی‌تونستم درک کنم چرا حرف زدن در مورد یه همچنین چیزی ممنوعه بود.

«خب؟ کسی نمی‌خواد بیشتر واسه من توضیح بده؟»

ریحانه دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: «باور کن هرچی کمتر بدونی بهتره.»

ستاره با حرف ریحانه مخالفت کرد و گفت: «به‌نظرم اگه قراره دوسال اینجا بمونه، یه چیزایی بدونه بهتره. فقط تا جایی که ضرر نداشته باشه.»

همه نگاهی باهم ردوبدل کردن. انگار داشتن بی‌حرف تصمیم می‌گرفتن که من چقدر باید بدونم. ملیحه نفس عمیقی کشید و گفت: «اگه می‌خوای بدونی دوتا شرط داره. شرط اول دیگه هرگز اسم اونجا رو به زبون نمیاری. شرط دوم از اینجا که بیرون رفتیم دیگه نه در موردش فکر می‌کنی نه حرف می‌زنی و نه سوال بیشتری می‌پرسی، قبول؟»

از جدیتی که داشتن، متعجب شدم. انگار داشتن در مورد محرمانه‌ترین پروژه دنیا صحبت می‌کردن. نمی‌فهمیدم چرا اینقدر احتیاط می‌کردن. شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «قبوله.»

آسودگی به نگاهشون برگشت، ولی به‌نظر می‌رسید هیچ‌کس دوست نداره در این مورد حرفی بزنه. بار مسئولیت روی دوش ملیحه افتاد، کامل به سمت من برگشت و گفت: «یه محله قدیمی تو شهر هست، سمت منطقه زاغه نشین، حتی کمی پایین‌تر، بافت قدیمی و فرسوده‌ای داره، اون قدر قدیمی که دقیقاً هیچ‌کس نمی‌دونه کی ساخته؟ از کی اونجاست؟ بعضیا می‌گن قدمتش از خود زاهدان هم بیشتره. کسی توی شهر در مورد اون منطقه صحبت نمی‌کنه، بهش اشاره نمی‌کنه بهش توجه نمی‌کنه، انگار اصلاً وجود نداره. حتی مامورین شهرداری هم اونجا نمی‌رن. فقط پلیس در مواقع لازم. جوری وانمود می‌شه که انگار نیست. اگه در موردش جایی حرف بزنی مردم جوری نگاهات می‌کنن که انگار دیوونه شدی، یا ازت فرار می‌کنن. چون هیچ‌کس با عقل سالم دلش نمی‌خواد نزدیک اونجا بشه.»

ابروهام بالا رفتن و گفتم: «چقدر شبیه انیمه دیگری شد که همه وانمود می‌کردن یکی از شاگردای کلاس وجود نداره.»

فائزه اخم کرد و با جدیت گفت: «این مسائل شوخی نیست رویا.»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «بله بله می‌فهمم خیلی هم جدیه. خب؟»

ملیحه موقرانه ادامه داد: «همه ما وقتی به هجده سالگی رسیدیم خانواده‌ها بهمون توضیح مختصری دادن تا به سرمون نزنه و بخوایم کنجکاوی بیشتری کنیم. اون محله یه جورایی بدنام و ممنوعه‌اس. مردم عادی هرگز اونجا نمی‌رن جز آدمایی که دنبال چیزای خوبی نیستن.»

«می‌شه یکم واضح تر بگی که من دقیقاً بفهمم داری در مورد چی صحبت می‌کنی؟»

ملیحه لب‌گزید و به سختی کلمات رو پشت هم ردیف کرد. «اونجا پر از خونه‌های قدیمی و مردم عجیبیه که کارهای عجیب می‌کنن. کارهای شیطانی... اونا یه سری ارتباطاتی دارن، ارتباطات تاریک با موجودات...»

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: «یه سری فرقه خاص هستن، با مراسم‌های خاص‌تر. فقط آدمای احمقی که دنبال گرفتن دعا‌های شیطانی و قوی هستن می‌رن اونجا. کسی که عقل سالم داشته باشه تن به چنین چیزی نمی‌ده. چون بهای گرفتن یه دعا از اون آدم، قطعاً چیز خوبی نیست.»

ریحانه سرش رو جلوتر آورد و با صدایی خیلی آهسته‌تر گفت: «خیلی وقت پیش از یکی از اقوام دور شنیده بودم دوستش برای گرفتن یه دعای قوی رفته و اونجا مجبور شده با ده نفر از بزرگای فرقه رابطه داشته باشه تا بهش یه دعا بدن. دعا هم اثر کرده ولی بعد از چند وقت زنه دیوونه شده و خودشو از بالای پشت بوم پرت کرده پایین.»

فائزه که عصبی و کلافه شده بود، لیوانش رو کمی محکم‌تر به میز زد و گفت: «خب دیگه بسه. هرچی لازم بود بدونه گفته شد. حرف زدن در این مورد اصلاً خوب نیست. حرف‌ها ممکنه شنیده بشن. همه می‌دونیم عواقب این چیزا چیه. همین الانش هم حس می‌کنم فضا خفه‌کننده شده.»

نگاه فائزه مستقیم روی من نشست و با تاکید گفت: «اون بچه که آوردن بیمارستان، عاقبت رفتن سراغ چنین چیزاییه. پس دیگه نپرس و کنجکاوی نکن.»

همه در سکوت به ظرف‌های مقابلشون خیره شدن. حتی منم متوجه سنگینی بیش از حد فضا شده بودم. انگار واقعاً صحبت کردن در مورد چنین موضوعی تاثیر مستقیمی روی فضای اطرافمون می‌گذاشت.

نگاهی به صورت‌های دماغ بقیه انداختم و گفتم: «خیلی خب مرسی از توضیحاتتون. دیگه نه حرفی ازش می‌زنم نه سوالی می‌پرسم. کافه امروز هم مهمون من. خب دیگه بریم دنبال خرید که داره دیر می‌شه.»

بقیه هم مثل من انگار بیشتر تمایل داشتن که از کافه بیرون برن. هزینه صندوق رو کارت کشیدم و از کافه بیرون زدیم. هوای آزاد بیرون باعث شد حالم بهتر بشه. استرس بقیه انگار تاثیر مستقیمی روی من هم گذاشته بود. گرچه که فکر می‌کردم حرف‌هایی که شنیدم تمامش اثر خرافات قدیمی مرد بومی باشه. مردمی که دوست داشتن اون محله رو نادیده بگیرن و جوون‌ترها رو برای دور نگه داشتن با چنین خرافات و افسانه‌هایی مجاب کرده بودن. وقتی همه این‌قدر انرژی منفی در مورد اون منطقه داشتن معلوم بود که این انرژی روی خودشون هم اثر می‌داشت. با رسیدن به اولین پاساژ کم‌کم و حال و هوای بچه‌ها بهتر شد و دوباره شوخی‌ها و جیغ و دادها سر به آسمون گذاشت.

چشم به یکی از مانتوهای آبی روشن پشت ویتترین دوخته بودم.

«ستاره این قشنگه؟»

ستاره از کنار شونه‌ام سرش رو جلو آورد و گفت: «تو چهارتا مانتو توی انواع طیف‌های آبی داری و بازم چشمت دنبال مانتوی آبی‌ه؟ حداقل یه رنگ متنوع بردار.»

لب‌هام رو غنچه کردم و با حالتی غمگین گفتم: «هر رنگ روشنی منو عین خرس چاق می‌کنه. من که مثل شماها قلمی نیستم.»

ریحانه دست دور بازوم انداخت و گفت: «بیا بریم تو مطمئنم اون بنفشه حسابی تو تنت می‌شینه. کی گفته تو چاقی؟ یکم پهلوهات گوشت زده که اونم یه ماه دیگه تو بیمارستان شیفت بمونی آب میره.»

به اصرار ریحانه مانتوی بنفش رو برداشتم و به انتهای مغازه رفتم. اتاق‌های پرو توی راهرویی انتهای سالن بودن که به بیرون هیچ دیدی نداشتن. داخل راهرو شدم و یکی یکی درها رو چک کردم. تمام اتاق‌ها پر بودن، آخرین اتاق با در نیمه باز رو دیدم، وارد شدم و مانتویی که ریحانه دستم داده بود رو پوشیدم، نگاهی به تگ قیمت انداختم و به این فکر کردم که هنوز تا آخر ماه زیاد مونده بود و نباید چندان ولخرجی می‌کردم. همون‌طور که ریحانه گفته بود مانتوی بنفش حسابی تو تنم نشسته بود و برخلاف اون‌چه که خودم فکر می‌کردم اصلاً چاق نشونم نمی‌داد. در اتاق نیمه باز شد و دست ریحانه اومد داخل.

«این دوتا هم سایز تو هستن، بپوش تا من برم ببینم می‌تونم فائزه رو راضی کنم یه مانتو نارنجی بگیره یا نه.»
در رو قفل کردم و مانتوی بنفش رو درآوردم. جلوی آینه نگاهی به مانتوی قهوه‌ای خوش‌دوخت انداختم و غر زدم:
«آخه چطوری فقط یدونه انتخاب کنم.»

هنوز مانتوی بعدی رو کامل نپوشیده بودم که لامپ کنار آینه چنرباری جرقه زد و سوخت، اتاقک پرو غرق تاریکی شد. از بالای در اتاق پرو هیچ نوری داخل نمی‌اومد، انگار برق کل فروشگاه رفته بود. سرم رو با تاسف تکون دادم و مانتو رو نپوشیده درآوردم، توی تاریکی پرو کردن چه فایده‌ای داشت؟
کسی چنربار به در اتاق زد. بلند گفتم: «الان میام بیرون.»

سعی کردم از مانتوهای آویزون روی رخت‌آویز، مانتوی خودم رو پیدا کنم اما توی تاریکی و با عجله‌ای که داشتم نمی‌تونستم رنگ‌ها رو تشخیص بدم. سکوت راهروی اتاق پرو کمی عجیب بود. اگه بر تمام اتاق‌ها باهم قطع شده بود قطعاً خانم‌هایی که توی اتاقای دیگه بودن هم باید بیرون می‌اومدن، اما چرا به‌نظر می‌رسید جز من کسی اینجا نباشه؟

صدا زدم: «ریحانه؟ تو اونجایی؟»

گوش دادم، حتی صدای پایی هم به گوش نمی‌رسید. بلندتر صدا زدم:

«ریحانه؟»

این بار با عجله بیشتر به سمت مانتوها برگشتم و پارچه‌ها رو جلوی بینیم گرفتم، به سرعت مانتوی خودم رو به خاطر بوی ادکلن کارولینا هرای همیشگیم پیدا کردم. مانتو رو پوشیدم و شالم رو نامرتب روی سرم انداختم. قصد داشتم مانتوها رو توی اتاق پرو بذارم و به فروشنده بگم توی تاریکی نتونستم جمعشون کنم.

قفل در رو باز کردم و در رو به سمت بیرون هل دادم اما باز نشد. قفل رو چندبار عقب جلو کردم و دوباره در رو هل دادم، باز هم باز نشد. حتی کیف و موبایلم هم دست ریحانه بود. مشتم رو به در زدم و صدا کردم:

«کسی اینجا نیست؟ ریحان؟ فائزه؟»

صدایی رو از توی راهرو شنیدم. صدایی شبیه به کشیده شدن چیزی آهنی روی سطح زمین. صدایی چنان گوش‌خراش و بلند که احساس کردم تمام سرم تیر کشید. دستام بی‌اراده روی گوشام قرار گرفتن و داد زدم:

«یکی این در رو باز کنه... من این تو گیر کردم...»

صدای کش‌دار و بلند انگار درست مقابل در اتاق پرو من متوقف شد. در تاریکی محض برق چیزی رو دیدم که روی زمین اتاق سایه انداخت و به سرعت محو شد. برقی شبیه انعکاس نور روی چیزی فلزی...

تق...تق...تق...

کسی سه بار به در کوبید. قلبم مثل گنجشکی وحشت‌زده توی سینه می‌کوبید. دستام آهسته از روی گوش‌ها برداشته شدن و با صدای ضعیفی گفتم: «ریحانه تویی؟ ملی؟»

صدای خش‌خشی شبیه به کشیده شدن چیزی روی در چوبی اتاق پرو در فضا منعکس شد، صدایی که انگار از در بالا می‌رفت. نگاهم همراه صدا بالا و بالاتر رفت و از قسمت بالایی در سایه کسی رو دیدم که منو تماشا می‌کرد. عقب پریدم و با همه وجود جیغ کشیدم. پاهام وحشت‌زده سست شدن و روی زمین نشستم، سرم رو بین دستام گرفتم و جیغ کشیدم.

چراغ‌های اتاق پرو روشن شدن و صدای بلند کوبیده شدن در به گوشم رسید و بعد صدای فریادهای ریحانه.

«رویا؟ رویا خوبی؟ برق فروشگاه چند دقیقه رفته بود. درو باز کن ببینم.»

چند لحظه طول کشید که حس به دستام برگرده، با صدای ضعیفی که بعید می‌دونستم به گوشش برسه گفتم: «در گیر کرده ریحانه.»

«مگه می شه؟»

قفل فلزی رو یه بار دیگه باز و بسته کردم و در رو هل دادم، به راحتی باز شد و چهره هول شده ریحانه مقابلم ظاهر شد. دستام چنان می لرزیدن که انگار وسط یه روز برفی برهنه ایستاده بودم.

«بمیرم از تاریکی ترسیدی؟ رنگت چرا این قدر پریده.»

سراسیمه نگاهم به اطراف راهرو چرخید. دیده بودمش و محال بود این بار اشتباه کرده باشم. دستای یخ زده ام رو گرفت و کمک کرد از جا بلند بشم. با صدای بلند رو به بیرون گفت: «میشه یکی یه لیوان آب قند بیاره. دوستم فشارش افتاده.»

پیشون با پاهایی که توان سرپا موندن نداشتن زمزمه کردم: «نشنیدی؟ یکی داشت در می زد هرچی صدا کردم جواب نداد. فکر کردم تویی یا ملیحه اس. ترسیده بودم.»

نگاهش پر از سوال به سمت من کشیده شد و گفت: «همش دو سه دقیقه هم طول نکشید. کمتر برق پریده بود که سریع وصلش کردن. من فقط شنیدم داری جیغ می زنی.»

روی یکی از چارپایه های فروشگاه نشستم و لیوان خنک آب قند توی دستم قرار گرفت. ریحانه قاشق رو آهسته توی لیوان حرکت می داد و صدای چرخیدن قاشق داخل لیوان و هم خوردن قندها روی اعصابم راه می رفت. چند جرعه از خنکای شیرین که روی زبونم نشست حالم بهتر شد و دستام دوباره جون گرفتن.

ستاره با نگرانی گفت: «بچه ها بهتره من رویا رو ببرم خونه.»

ملیحه با ملایمت دستش رو پشتم گذاشت و گفت: «فوبیای فضای بسته داری؟»

اگه می گفتم نه اون وقت باید توضیح می دادم که چه اتفاقی افتاده و به نظر می رسید تنها کسی چنین چیزی رو دیده بود من بودم. بقیه همه عادی رفتار می کردن انگار جز قطعی چند دقیقه ای برق هیچ چیزی رو ندیده و نشنیده بودن.

اما من دیده بودم...

آهسته لب زدم: «آره... فوبیا دارم.»

با وجود یه لیوان آب قندی که خورده بودم گلویم هنوز خشک بود.

ستاره بلندم کرد و گفت: «می‌خوای بریم خونه؟»

به شدت سرم رو به علامت نه تگون دادم. رفتن به خونه برابر بود با تنها شدن با اوهام و فکر و خیالاتی که توی سرم پرسه می‌زدن.

«نه...نه الان خیلی خوبم.»

برای این که مطمئن بشن همه چی خوبه، یکی از مانتوهایی که بیشتر به دلم نشسته بود رو خریدم و اهمیتی به گرون بودنش ندادم. گرچه تا آخر ماه باید تومن به تومن پولم رو با حساب کتاب خرج می‌کردم. ساک خرید رو دست گرفتم و از فروشگاه بیرون رفتیم.

ریحانه با هیجانی که توی صداش بود گفت: «تو جیغ زدی من فکر کردم عنکبوتی ماری چیزی دیدی داری جیغ می‌زنی. روح از تنم رفت یه لحظه. الان خوبی؟»

سعی کردم لبخند بزنم اما فقط دهنم به شکلی بی حالت پیچ و تاب خورد. ریحانه با ناراحتی از جمع دل کند و برای به موقع رسیدن به شیفتش رفت. بقیه شام رو توی رستورانی نزدیک به پل آبشار خوردیم، گرچه هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم و فقط با سالادی که گرفته بودم بازی کردم. بچه‌ها برای عوض شدن روحیه‌ام پیشنهاد کردن بعد از شام برای دیدن پل بریم. نورهای رنگارنگ و آبشار سرازیر شده از پل توی تاریکی شب منظره‌ای خیره کننده داشت.

چندتا از پسرها نزدیک رود نشسته بودن، یکی گیتار می‌زد و بقیه شعری رو باهاش هم‌خونی می‌کردن. ستاره گوشه‌اش رو به سمتم گرفت و گفت: «بیا دوتا عکس خوب از من بنداز.»

پشت به منظره پل ایستاد، شالش رو برداشت و دستاش رو از هم باز کرد. چندباری عکس گرفتم تا مطمئن بشم عکسا بد نیفتاده باشه. ستاره روی عکسا زوم می‌کرد و غرغرکنان به هنر عکاسی من توهین می‌کرد.

«به‌خدا تو عین پیرزنا لرزش دست داری. یه عکس درست حسابی نگرفتی خراب نشده باشه. اصلاً موقع عکس گرفتن منو نگاه می‌کردی یا چشمت به پسر بود.»

ملیحه دست دراز کرد و گفت: «گوشی رو بده خودم عکس بگیرم. خیر سرم دوره عکاسی گذروندم.»

به من اشاره زد و گفت: «تو هم برو عین تایتانیک از پشت بغلش کن.»

فائزه بسته بزرگ پفک رو باز کرد و با دهن پر گفت: «بعدش هم هلشون بدیم داخل رودخونه که عین تایتانیک کنار همدیگه غرق بشن.»

دست دور کمر ستاره انداختم و به دوربین زل زدم. ملیحه با جدیت گوشی رو تنظیم کرد و بعد شروع کرد به دادن فیگورهای مختلف بهمون.

«رویا سرت رو بگیر سمت راست، یکم بیشتر، ستاره این قدر پلک نزن دستت رو بیار بالاتر، همونجا خوبه. آفرین، حالا یکم به دو طرف متضاد هم بچرخید، سرتون بگیرد سمت من، عالیه!»

فلش‌های پشت هم دوربین گوشی باعث شده بود وقتی چشمام رو می‌بندم تو تاریکی پشت پلکام یه حجم زیادی نورها ببینم. چشمامو مالیدم و گفتم: «یکی هم دسته جمعی...»

فائزه انگشت‌های پفکی و نارنجی شده‌اش رو لیسید و گفت: «نه که خیلی خوبیم الان.»

کنار همدیگه ایستادیم و به دوربین لبخند زدیم، حالت تپش‌های قلب ناشی از عصبی شدنم کم‌کم برطرف شده بود و دیگه چندان مطمئن نبودم که چیزی که دیدم درست بوده یا نه. به وضوح برای کمتر از چند ثانیه لبخند دندون‌نمای یه پسربچه رو دیده بودم که از بالای در به من خیره بود. اما چند ثانیه به قدری کوتاه بود که حالا شک کرده بودم شاید تاثیر شنیدن حرف‌های بچه‌ها در مورد محله زارگیرها بوده یا شاید واقعاً کسی توی اتاق پرو خواسته سربه‌سرم بذاره. هرچی که بود من اعتقادی به خرافات عجیب و روح و جن نداشتم و احتمالاً فقط به‌خاطر قوه تخیلم کمی بیش از حد واکنش نشون داده بودم.

«رویا حواست کجاست؟ بخند دارم عکس می‌گیرم؟»

بی‌تمرکز لبخند زدم و آخرین عکس گرفته شد.

تمام طول راه ساکت سرم رو به پنجره ماشین چسبونده بودم و غرق افکارم بودم. کابوس‌های بعد از پایان دادن رابطه با امید داشتم تازه مدت کوتاهی بود که دست از سرم برداشته بود و حالا این توهّمات جدید قرار بود بازم به‌خاطر فشار روحی بیش از اندازه باشه؟

ماشین توی کوچه پارک شد و ستاره دنبال دسته کلیدش گشت.

«رویا کلیدا رو پیدا نمی‌کنم. فکر کنم جا گذاشتم. تو کلید داری؟»

با حرکت سر، به سمت کیفم برگشتم. پیدا کردن کلیدها زیر اون همه وسیله اضافی داخل کیفم که بیشترشون بسته آدماس یا شکلات بودن آسون نبود. با صدای خش خش برخورد کلیدها بهم انگشتم سرمای فلز رو احساس کرد. انگشتم رو از حلقه خالی و بدون آویز کلید رد دادم و به سمتش گرفتم.

«بیا برو دروباز کن من خریدارو می‌آرم.»

در رو که باز کردیم، تاریکی بیش از حد حیاط باعث وحشتم شد. چراغ‌های هردو طبقه خاموش بود و لامپ کوچیک توی حیاط هم خاموش بود. چراغ راه‌پله رو روشن کردم و گفتم: «عین خونه ارواح می‌مونه. این همسایه پایینی هم که کلاً انگار نیست.»

از پلکان بالا که می‌رفتم، به پاگرد طبقه اول که رسیدیم هردو بی‌اختیار صبر کردیم تا ببینیم خبری از سروصدا هست یا نه. سکوت مطلق خونه توأم با صدای جیرجیرک‌های حیاط.

در تایید حرف ستاره گفتم: «فکر کنم شب کار باشه.»

ستاره مضطرب گفت: «حس خوبی بهش ندارم. بابام اگه بفهمه طبقه پایین خالی نیست قیامت می‌ذاره. اگه بدونه ما اینجا با یه مرد تنهایییم...»

از فکر برخورد پدر و برادرش به خودش لرزید و پله‌های باقی‌مونده رو دوید بالا. از ایستادن توی پاگرد طبقه اول حس خوبی نداشتیم. انگار تمام انرژی منفی این تاریکی آزارم می‌داد. دنبال ستاره پله‌ها رو بالا رفتم. در خونه که پشت سرمون بسته شد، ستاره با عجله یکی یکی چراغ‌ها رو روشن کرد. بسته‌های خرید رو روی یکی از مبل‌ها گذاشتم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم.

«رویا بهتری؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آره بهترم.»

این‌پا و اون‌پا کرد و گفت: «تو که فوبیا از فضای بسته نداری. امروز چی شده بود؟»

دلم نمی‌خواست افکارم رو با ستاره در میون بذارم. می‌ترسیدم بهم بخنده یا مسخره‌ام کنه. به هر حال من هرگز آدم خرافاتی نبودم اما این روزها بیشتر به این فکر می‌کردم که احتمالاً زیادی تحت تاثیر داستان‌های ترسناک قرار گرفتم. شاید هم دلیلش این بود که زیاد فیلم‌های ترسناک دیده بودم و حالا زندگی کردن توی این خونه، دور از خانواده باعث شده بود کمی فقط کمی دچار توهم بشم.

«نمی‌دونم. یه لحظه فقط زیاد از حد ترسیدم. شایدم قندم افتاده بود. مهم نیست ذهنت رو درگیرش نکن.»

به این فکر کردم که شاید دیدن این اتفاقات عجیب به‌خاطر قرص آرام‌بخشی بود که دقیقاً از موقع اومدن به اهواز کنارش گذاشته بودم. باید حتماً عوارض قطع ناگهانی قرص رو بررسی می‌کردم. کار من به طور مستقیم با هوشیار بودنم ارتباط داشت و اگه یه اشتباه این وسط پیش می‌اومد می‌تونست عوارض جبران‌ناپذیری رو به‌جا بذاره.

«رویا؟»

با شنیدن صدای ستاره سرم رو بلند کردم و گفتم: «جانم؟»

«مامانم اینا می‌خوان پس فردا شب شام بیان اینجا پیش ما. تو مشکلی نداری؟ می‌خوان یه نگاهی به خونه بندازن.»

مهمان...

فکرش هم دلگرم کننده بود. تنها موندن توی این خونه زیادی سوت و کور می‌تونست واقعاً دیوونه کننده باشه. پس فردا شیفت شب هم نداشتم و می‌تونستم کمی استراحت کنم.

«چه مشکلی داشته باشم؟ خیلی هم خوب می‌شه. برای شام یدونه از اون لازانیاهای رویاپز درست می‌کنم.»

«موافقی؟»

ستاره با مخالفت سر تکون داد و گفت: «مامان گفته خودش غذا درست می‌کنه میاره. نیاز نیست خودتو به زحمت بندازی.»

تصنعی اخمی کردم و گفتم: «همین مونده مادرت برای ما غذا بیاره. یعنی من عرضه ندارم یه شب شام مهمونی بدم؟»

«نه ولی...»

«ولی نداریم. به مامانت بگو دستش درد نکنه ولی اینجا مهمان منه.»

خسته بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

«صبح شیفت داریم من برم یکم کتاب بخونم بعد بخوابم.»

ستاره روبه‌روی تلویزیون نشست. کنترل تلویزیون رو برداشت و گفت: «سریال نمی‌بینی؟ قسمتی جدید سلطنت رو دانلود کردم.»

پوست سرم رو با کف دست ماساژ دادم و گفتم: «امشب نه حوصله فیلم دیدن ندارم. بمونه واسه پس فردا.»

باشه‌ای گفت و توی پوشه فیلم‌ها دنبال فیلم دیگه‌ای گشت. در اتاق رو پشت سرم بستم اما چراغ رو روشن نکردم. نور ملایمی از پنجره داخل اتاق می‌تابید و تصویر سایه‌وار وسایل اتاق رو نشون می‌داد. با دیدن حرکت درخت‌ها به سمت پنجره رفتم تا بازش کنم و هوای آزاد توی اتاق جریان پیدا کنه.

لبه سرد پنجره رو گرفتم و آهسته بازش کردم. جریان هوا باعث شد پرده‌های سفید توری کمی توی هوا شناور بشن. هنوز از پنجره فاصله نگرفته بودم که متوجه حرکتی در تاریکی حیاط شدم. باز هم دچار توهم شده بودم؟ این بار سعی کردم ترس رو عقب بزنم، کمی بیشتر به جلو خم شدم و سایه بلند قامتی رو توی حیاط دیدم. سایه‌ای که به وضوح داشت بین درخت‌ها حرکت می‌کرد.

عقب عقب به سمت در رفتم، در رو باز کردم و صدا زدم: «ستاره، ستاره بدو بیا...زود باش.»

ستاره بی‌حال سمت من چرخید گفت: «ول کن تورو قرآن. خستم.»

«ستاره باتوأم می‌گم بیا یه چی تو حیاطه.»

ستاره با دیدن جدیت و ترسی که توی صدام بود بلند شد و پشت سرم داخل اتاق اومد. پرده رو یکم کنار زدم و گفتم: «ببین. پشت درختا...»

وحشت‌زده منتظر بودم که ستاره با گفتن جمله نه نمی‌بینم مهر تاییدی به توهمات من بزنه. اما ستاره دست روی دهنش گذاشت و گفت: «یا امام غریب...دزده رویا...به‌خدا دزده!»

به تنها احتمالی که فکر نکرده بودم همین بود. کلمه دزدی که ستاره پشت هم تکرار می‌کرد تازه باعث شد بفهمم خیالات من در مقایسه با واقعیت حتی ذره‌ای به ترسناک نزدیک هم نیستن. دوتا دختر تنها توی این خونه چطور قرار بود از پس یه دزد بریبایم؟

«رویا یه کاری بکن داره، اگه بیاد بالا چی؟»

هول شده بودم و اصلاً نمی‌دونستم توی چنین وضعیتی باید چیکار کنم. زنگ زدن به خانواده ستاره اصلاً ایده خوبی نبود چون دردسرهای بعدش در مورد تنها موندن ما اینجا تمومی نداشت.

«زنگ بزنیم به پلیس. زود باش ستاره برو موبایلتو بیار.»

ستاره دوان دوان رفت تا موبایلش رو پیدا کنه و من به این فکر کردم که اگه تا این فاصله دزد از پلکان بیاد بالا باید چیکار کنیم؟ امروز اتفاقات عجیب تمومی نداشتن. از پنجره بیشتر خم شدم و به این فکر کردم که اگه داد بزنم دزد تاثیری داره یا نه.

ستاره از توی سالن داشت به پلیس آدرس می داد، صداس از ترس به لرزه افتاده بود و رنگش هم کمی پریده بود. تلفن رو که قطع کرد گفت: «گفتن الان مامور می فرستن.»

ضربان قلبم تند می زد، قبل از این هرگز توی چنین شرایطی نبودم و نمی دونستم الان باید چیکار می کردیم. برای اولین بار از این که دوتایی تنها بودیم ترسیدم. تا قبل از این نسبت به تنها زندگی کردن حس خوبی داشتم اما حالا...

با دیدن این که ستاره داشت از ترس زهره ترک می شد سعی کردم خودم رو کنترل کنم. چندباری نفس عمیق کشیدم و به این فکر کردم که همسایه طبقه پایین در مورد راحت باز شدن در چی گفته بود. کلید رو پشت در گذاشتم و در رو قفل کردم. چند دقیقه ای هر دو در سکوت منتظر موندیدم. صدای افتادن و بعد شکستن چیزی به گوشم رسید. صدایی شبیه به شکستن یکی از گلدون های سفالی سر پلکان که شمعدونی های خشک شده داخلش بودن. ستاره هینی کشید و گفت:

«داره میاد بالا.»

«جای زل زدن به من برو پشت پنجره ببین می تونی چیزی ببینی یا نه.»

ستاره مردد سر تکون داد و گفت: «می ترسم.»

کلافه غریدم: «پس بیا پشت در بمون اگه صدای پا شنیدی بگو.»

خودم رو به اتاق رسوندم و از گوشه پرده سرک کشیدم. از پنجره کسی توی حیاط دیده نمی شد اما می تونستم صدای قدم هاش رو بشنوم گرچه صدای ضربان قلبم توی گوشم بلندتر از هر صدای دیگه ای بود. نور قرمز رنگ ماشین پلیس رو که توی کوچه دیدم انگار جون دوباره ای گرفتم. فلش گوشی رو روشن کردم و به سمت ماشین پلیس علامت دادم. بلافاصله متوجه من شدن.

از اتاق بیرون دویدم و دستم رو روی دکمه آیفون گذاشتم و با صدایی از نفس افتاده گفتم: «پلیسا اومدن.»

صدای پای پلیس‌هایی که داخل حیاط شده بودن از پنجره نیمه باز اتاق به گوش می‌رسید و ستاره چنان گوش تیز کرده بود که حتی نفس هم نمی‌کشید. صدای یکی از مامورها رو شنیدم که توی پلکان صدا زد: «خانم اخوان؟» ستاره لباس‌های روی مبل افتاده رو به سرعت به تن کرد و در رو باز کرد. دستاش موقع چرخوندن کلید توی قفل می‌لرزیدن و عملاً داشت از وحشت پس می‌فتاد.

«بله؟»

«شما تماس گرفتین درسته؟»

«بله...بله من تماس گرفته بودم.»

ستاره رو کنار زدم و از در بیرون رفتم، دمپایی‌های بدرنگ رو پوشیدم و مامور پلیسی رو دیدم که پایین پاگرد ایستاده بود.

«سلام بله من از پنجره اتاقم دیدم که یه نفر داشت توی حیاط راه می‌رفت. حتی صدای شکستن یکی از گلدونای سفالی هم شنیدیم.»

مرد سرش رو تکیه داد و گفت: «ما حیاط رو بررسی کردیم کسی پایین نبود ولی گلدونی که گفتید شکسته پایین پلکان هست. طبقه پایین کسی ساکن هستن؟»

سرم رو به نشونه تایید تکیه داد و گفتم: «همسایه طبقه پایین رو فقط یه بار دیدیم. ما تازه اسباب‌کشی کردیم اینجا.»

سرش رو تکیه داد و گفت: «ممکنه دزد رفته باشه داخل...»

از پلکان پایین رفت و کنار مامور دیگه‌ای مقابل در واحد اول ایستاد.

«قربان زنگ زدیم کسی جواب نداد.»

مامور جلو رفت و دستش رو بالا برد و با قدرت به در کوبید. صدای کوبیده شدن در توی فضا طنین‌انداز شد. ستاره رو دیدم که از لای در طبقه بالا داشت به سروصدای پایین گوش می‌داد. وحشت نه اجازه می‌داد در رو ببندد و تنها بمونه و نه می‌تونست بیاد بیرون و پیش من بمونه. مامور دیگه‌ای پایین پلکان ظاهر شد و گفت:

«قربان جای پای گل آلود کنار باغچه بود. یه نفر تو باغچه بوده ولی ردپا همون یه تیکه اس معلوم نیست کدوم سمت رفته.»

لب گزیدم و به این فکر کردم که مگه یه دزد می‌تونه به همین راحتی ناپدید شده باشه؟ حتی از فکر این که پلیس بدون پیدا کردن دزدها بره و ما تنها بمونیم، هم ضربان قلبم تندتر می‌شد. لب‌هام رو به سختی حرکت دادم و گفتم:

«یعنی ممکنه فرار کرده باشه؟»

«بعید نیست خانم.»

دستش رو جلو برد و دوباره زنگ رو فشرد. سرش رو به سمت من چرخوند و من در نور کم‌سوی تنها چراغ پلکان تازه تصویر مامورها رو دیدم. مردی که به‌نظر مافوق‌شون می‌اومد قدی بلندتر داشت و کم چاق‌تر بود و برچسب سروان احمدی روی لباسش دیده می‌شد، اما دو مامور دیگه فقط دو سرباز وظیفه بودن.

«همسایه‌اتون اکثر اوقات واحدش خالیه؟»

«نمی‌دونم راستش... گفتم که ما تازه...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای چرخش کلیدی در قفل در به گوش رسید و در واحد اول به اندازه چند سانت باز شد. مرد همسایه از بین در نیمه باز نگاهی به افراد ایستاده پشت در انداخت و گفت: «بله؟»

«جناب، از پلیس نیروی انتظامی هستیم، به ما گزارش دادن توی حیاط خونه شما دزد دیده شده. شما مالک ساختمون هستین؟»

لای در کمی بیشتر باز شد و صورت رنگ‌پریده مرد همسایه در تاریکی کامل خونه آشکار شد. نور کم‌رنگ پلکان سایه باریکی رو داخل خونه انداخته بود و با این حال بازهم چیزی داخل خونه دیده نمی‌شد. این مرد همیشه در تاریکی مطلق بود؟ شاید یکی از دلایل رنگ پریدگی پوستش همین عدم رسیدن نور و آفتاب مناسب بود.

«بله. من ساکن این واحد هستم.»

سروان احمدی به سمت من برگشت و گفت: «شما ایشون رو می‌شناسین؟»

عجولانه سرم رو تکیه دادم و گفتم: «بله. ایشون همسایه ما هستن.»

مرد کمی جلوتر اومد و درست بین درگاه در ایستاد، بدون این که حتی اندکی پاهاش رو از مرز در بیرون بذاره و گفت: «فکر کنم گزارش من رو به شما دادن. من کلیدهام رو گم کرده بودم، توی حیاط داشتم دنبالش می گشتم.» برای چند لحظه در تاریکی عقب رفت و بعد کفش های گل آلودش رو بالا گرفت و گفت: «فکر کنم این مدرک مناسبی باشه.»

بدنم که تمام مدت منقبض شده بود، بالاخره با آسودگی سست شد. کف دستم رو روی پیشونی کشیدم و چشمام رو بستم. از شدت فشار سردرد گرفته بودم. به نظر نمی رسید مامورای پلیس چندان قانع شده باشن، چون هنوز با حالتی مشکوک بهش خیره بودن اما خب با تایید من که گفته بودم این مرد همسایه ماست نمی تونستن ایرادی بگیرن.

سروان احمدی کمی خودش رو به جلو خم کرد و از پشت مرد سرکی به تاریکی داخل خونه انداخت و بعد پرسید: «شما تنها زندگی می کنید؟»

مرد با تعلل و کوتاه جواب داد: «بله.»

از حالت نگاه سروان احمدی حس کردم بدش نمی اومد مجوز تفتیشی داشت و نگاهی به واحد اول می انداخت، با این حال دستش رو مشت کرد و بعد به سمت من برگشت و گفت: «خب خانم به نظر میاد خبری از دزد نیست مگه این که شکایت دیگه ای داشته باشید. مطمئنن که هیچ مشکل دیگه ای نیست؟»

لبهام رو روی هم مالیدم و بعد متوجه نگاه خیره و گزنده مرد همسایه شدم. جوری نگاهم می کرد که انگار مگس مزاحمی بودم که در کارش اختلال ایجاد کرده. دست هام رو در هم پیچوندم و گفتم: «نه مشکل دیگه ای نیست. ممنون که اومدین. ما واقعاً ترسیده بودیم.»

سرش رو تکون داد و گفت: «اگه باز مشکل یی بود تماس بگیرید.»

رو به سربازها کرد و گفت: «بریم.»

تا پایین پلکان همراهیشون کردم و بعد از بسته شدن در، تازه تکه های سفالی شکسته گلدون شمعدونی رو دیدم که ریشه های خشک شده اش از خاک بیرون زده بود. فضای حیاط به قدری تاریک بود که چیزی جز یه سایه محو دیده نمی شد و احساس ترس دوباره به وجودم چنگ زد. پلکان رو بالا دویدم و با دیدن در نیمه باز طبقه اول سرجا خشکم زد. انگار گناه بزرگی رو مرتکب شده بودم.

به من من افتادم، حالت نگاهش سرد بود اما یادم نمی‌اومد این حالت نگاه چرا برام آشناست. مستقیم به من خیره بود و موهای پریشون و سیاهش روی پیشونی ریخته و یکی از چشم‌هایش رو از دید پنهان کرده بودن. سعی کردم به خودم مسلط باشم، تقصیر ما نبود که اون تصمیم گرفته بود توی تاریکی باغچه دنبال کلیدش بگرده و ظاهرش درست مثل دزدها باشه.

«متاسفم که مزاحمت براتون ایجاد شد. ما واقعاً فکر کردیم دزد...»

سکوت سنگینش باعث شد دهنم خشک بشه و نتونم بقیه کلمات رو به زبون بیارم. لب‌هام رو با کشیدن زبونم روشن خیس کردم و بعد صدام رو کمی صاف کردم و گفتم: «عذر می‌خوام ولی دفعه بعد خواستید توی تاریکی حیاط قدم بزنین به این فکر کنین که ممکنه یکی شما رو با دزد اشتباه بگیره. بنابراین لطفاً لامپ‌های سوخته حیاط رو عوض کنین و چراغ رو روشن بذارید. پایین عین گورستان...»

در تاریکی مطلق خونه عقب رفت و در رو با صدای محکمی بهم کوبید. ناخودآگاه قدمی عقب رفتم و با اخم به در بسته شده چشم دوختم. مردک آدم به دور! صدای ستاره رو از بالای پله‌ها شنیدم.

«رویا؟ چرا نمیای؟»

یک پله دیگه بالا رفتم و بعد به کفش‌های گل‌آلود همسایه فکر کردم و جای پاها توی حیاط اما پلکان تمیز بود و کوچک‌ترین اثری از گل روی پله‌ها دیده نمی‌شد. دوباره به عقب برگشتم و چشمم به دنبال پیدا کردن لکه گل‌آلود روی پله‌ها گشت اما همه جا کاملاً تمیز بود.

این آدم همه چیزش عجیب بود. شونه‌ای بالا انداختم و بیخیال فکر کردن به سوالاتی شدم که هیچ جوابی براشون نداشتم. چند پله بالاتر رفتم که صدایی شبیه صدای خنده‌ای بچگانه رو شنیدم که انگار توی فضای حیاط پخش می‌شد. موهای تنم سیخ شدن و چند پله باقی مونده رو دوان دوان بالا رفتم، خودم رو داخل خونه انداختم و در رو محکم پشت سرم کوبیدم.

«وا...چی شدی؟ پسره چیزی بهت گفت؟»

حتی مطمئن نبودم اون صدا رو شنیدم یا تخیل کردم یا حتی ممکن بود صدای تلویزیون واحد اول بوده باشه. شال رها شده روی شونه‌هام رو برداشتم و گفتم: «مردک یه جوری زل زده بود به من انگار طلبکاره. این وقت شب تو حیاط تو سکوت و تاریکی معلوم نیست چه غلطی می‌کرده بعد منو چپ چپ نگاه می‌کنه.»

ستاره که رنگ و روش به حالت عادی برگشته بود گفت: «یه شکلات بذار دهنه تو بدتر از من رنگت پریده. عجب روزی بود امروز.»

یکی از بدترین هفته‌های عمرم بود و حالا سردردم تشدید شده و تمام مغزم تیر می‌کشید. یکی از شکلات‌های آیدین با پوسته قرمز و سفید رو برداشتم، پوست شکلات رو روی این آشپزخونه انداختم و خودش رو گوشه لیم قرار دادم. خواب از چشمم پریده بود و تمام تلاشی که برای پیدا کردن آرامش انجام داده بودم به باد رفته بود.

«می‌ری بخوابی؟»

ایستادم و بهش زل زدم.

«چطور؟»

دستپاچه زمزمه کرد: «می‌شه من توی اتاقت بخوابم؟ ترسیدم تنهایی خوابم نمی‌بره.»

خودم هم بدم نمی‌اومد که یه امشب رو یکی کنارم بخوابه. این قدر وجودم دچار تشویش شده بود که انتظار داشتم هر آن دچار حمله هراس بشم.

«آره ولی اگه خرپف کنی به خدا می‌زنمت ستاره.»

لبخندزنان و با ذوق به سمت اتاقش دوید و گفت: «پس بالش و تشکم رو میارم.»

روی تخت نشستم، صفحه گوشیم رو مقابلم گذاشتم و اپلیکیشن تمرین مدیتیشن رو باز کردم. نگاهم روی خطوط و توصیه‌ها چرخید و بعد صفحه گوشی رو بستم. پاهام رو به همون ترتیبی که توی عکس نشون داده بود، قرار دادم و دستام رو کمی از بدنم فاصله دادم تا حالت منقبض بدنم از بین بره. چشمم رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. ذهنم رو از افکار بد فاصله بدم و سعی کردم به صدای روشن شدن هواکش دستشویی اهمیتی ندم.

نفس‌های عمیق و تکنیک تنفسی آرامش‌بخش رو به یاد آوردم. پنج نفس عمیق و بعد مکثی کوتاه و دوباره پنج نفس عمیق بعدی...

وقتی این روال رو تا بیست بار انجام دادم ناخودآگاه متوجه شدم تمام وجودم آرامش گرفته و از اون تنش قبل خبری نیست. فقط به صدای ذهن خودم گوش دادم و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکردم. بعد از شش دقیقه تایمر گوشی صدا داد که زمان مدیتیشن تموم شده. ستاره با شونه‌اش در رو هل داد و تشک و بالشش رو وسط زمین انداخت.

«مدیتیشن؟»

«آره. امشب خیلی لازم داشتم. شاید بهتر باشه هر روز چندبار انجامش بدیم.»

«من کلاس یوگای آنلاین ثبت‌نام کردم. بهتره تو هم شروعش کنی. برای روحیه‌ات خوبه.»

تشک رو کنار تخت پهن کرد و بالشش رو محکم پرتاب کرد بالای تشک، پتوی نازکش هم دنبال خودش کشید و نشست روی تشک.

«چطوری می‌تونی توی این گرما با پتو بخوابی؟»

به راحتی سرش رو زیر پتو برد و با صدایی خفه گفت: «من اگه پاهام زیر پتو نباشه حس می‌کنم هر آن ممکنه یکی دستشو بیاره و پاهامو بگیره.»

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: «آره اونم میاد می‌بینه زیر پتویی می‌گه چه حیف، این سلاحش پتوئه نمی‌تونم بهش دست بزنم.»

«مسخره نکن. مهم اینه به من آرامش می‌ده. دمای هوا شصت درجه هم باشه من از پتوی عزیزم جدا نمی‌شم.»
دراز کشیدم و ساعت گوشی رو تنظیم کردم، ملافۀ نازک رو روی نیمی از بدنم انداختم و به پهلوی چرخیدم. نور موبایل ستاره از زیر پتوی حوله‌ای مشخص بود.

«میخوای بخوابی یا سروصدا کنی؟»

«زر نزن دیگه رویا. هندزفری تو گوشمه دارم سریال می‌بینم. نه صداش تورو اذیت می‌کنه نه نورش.»

غرولندکنان گفتم: «همین که می‌دونم یکی تو اتاق بیداره من خوابم نمی‌بره.»

بدون این که به حرفم توجه کنه به دیدن سریالش ادامه داد. ذهنم، بدنم و روحم خسته بود برای همین پشتم رو به ستاره کردم و سعی کردم حضورش داخل اتاق رو فراموش کنم. پلک‌هام رو روی هم فشردم و شروع به شمارش ستاره‌ها در پس زمینه ذهنم کردم. هنوز به ستاره بیستم نرسیده بودم که خوابم برد.

دوشنبه بیمارستان به شدت شلوغ بود. استیشن پذیرش طبقه هم کف به قدری شلوغ بود که دلم به حال دخترای شیفت پذیرش سوخت.

بخش اورژانس هم چیزی کم از پذیرش اصلی نداشت. قید آسانسور شلوغ رو زدم و از پلکان بالا دویدم، وقتی به طبقه خودمون رسیدم صورتم خیس عرق بود و نفسم بالا نمی‌اومد.

شقایق دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

«آسانسور خالی نمی‌شه. یه ساعته می‌خوام چندتا برگه ببرم بخش نوزادان نمی‌تونم.»

پیشونی خیس رو خشک کردم و کلافه گفتم: «چه خبر شده؟ تاحالا اینقدر شلوغ نشده بود.»

پریناز که مشغول مرتب کردن سینی داروها بود، بدخلق گفت: «ویروس جدید. یه عالمه بیمار با علایم تب، اسهال و استفراغ مراجعه کردن. خدا بخیر بگذرونه من تازه انفولانزام خوب شده بدنم طاقت یه ویروس مسخره دیگه رو نداره.»

شقایق از سبد داروها سرم و سرنگ و آنژیوکت رو برداشت و همون‌طور که لیستش رو چک می‌کرد گفت: «بهتره این چند روز ماسک بزنین. جدی می‌گم خاله‌ام پریروز این ویروس گرفته و بهتون قول می‌دم چیز خوبی نیست.»

ریحانه با نگرانی و حالتی وسواس‌گونه به سرعت یکی از بسته‌بندی‌های ماسک رو باز کرد و یکی از ماسک‌های سه لایه‌ی سفید رو به سمت من گرفت و ماسک بعدی رو به صورت خودش زد.

بندهای ماسک رو پشت گوشم گذاشتم و گفتم:

«لیست امروزمو می‌دی؟»

بین برگه‌های مقابلش گشت و چندتا رو جدا کرد.

«پسر بچه هنوز بهوش نیومده؟»

«نه بخش مراقبت ویژه‌اس. یادت نره بهش سر بزنی و سرم امروزش رو تنظیم کنه. تغییراتش هم یادداشت کن دکتر عصر. میاد چک می‌کنه.»

سرم رو تکون دادم و نگاهی به لیست انداختم. کوچک‌ترین بیمار بخش که یه دختر پنج ساله بود اولین بیمار لیستم بود.

تزریق سرم و مسکن داشت و جواب آزمایش‌های دیروزش باید تا الان می‌رسید.

«ریحانه یه زنگ بزنی آزمایشگاه بگو جواب آزمایشای پونه شهریاری باید تا الان آماده می‌شد. دکتر شیفت باید ببینه.»

سرکی کشیدم و اسم دکتر شیفت رو چک کردم. ریحانه گوشی رو برداشت و داخلی آزمایشگاه رو شماره‌گیری کرد.

«سلام خانم نوایی خوبین؟ جواب آزمایش‌های پونه شهریاری آماده شده؟ کد آزمایش ۲۵۸۰۹۵A ممنون می‌شم یه نگاهی بندازین.»

چند لحظه سکوت کرد و خودکار آبی رنگ رو بین انگشتاش چرخوند.

«ممنون پس لطفا بفرستیدش بالا.»

گوشی رو قطع کرد و گفت: «تا دو سه دقیقه دیگه می‌ده بیارنش بالا.»

«مرسی عزیزم پس بگو بیارن اتاق هفت.»

وارد اتاق پنج شدم، سبد کوچک داروها همراهم بود. مادرش روی تخت کنار دختر بچه خوابش برده بود و بچه سرش رو چنان به سینه مادر چسبونده بود که انگار در امن‌ترین نقطه دنیاست.

برای چند لحظه ایستادم و با لبخند تماشا کردم. بعد دستم رو آهسته روی بازوی زن گذاشتم و لب زدم: «خانم شهریاری؟ وقت تزریق دخترتونه.»

چشم‌اش به سختی باز شدن و بلافاصله نگرانی چشم‌اش رو پر کرد.

«جواب آزمایش پاتولوژی اومده؟»

«بله تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.»

با بیدار شدن مادر، دخترک هم بیدار شد و شروع به بهونه‌گیری کرد. رگ گرفتن تزش سخت بود و رگ دست‌اش اصلاً قابل حس نبودن. نمی‌تونستم ریسک کنم و سرم رو به پشت دستش بزنم چون توی این سن مدام دستشون رو حرکت می‌دادن و ممکن بود سوزن از رگ بیرون بیاد و محتویات سرم توی پوستش تجمع کنه.

دستم رو چندین بار روی ساعدش کشیدم تا بالاخره ضربان ظریفش رو حس کردم. سوزن آنژیوکت رو که تو دستش فرو کردم صدای گریه‌اش اتاق رو پر کرد.

«خانوم خوشگله، تو که شبیه پرنسسا قشنگی که نباید گریه کنی. مگه سوزن درد داره؟ ببین خاله تو جیبش چی داره؟»

یه آب‌نبات رنگین‌کامونی از جیبم بیرون آوردم و سمتش گرفتم. اشک ریختن از یادش رفت و دستش برای گرفتن آب‌نبات دراز شد.

کسی چند تکه به در زد و شقایق داخل شد.

«رویا جان جواب آزمایش آوردم. دکتر بهزاد هم الان میاد.»

جواب رو روی میز گذاشتم و مسکن رو تزریق کردم. وقتی تزریق تموم شد دکتر بهزاد در چارچوب در پیداش شد.

«صبح بخیر آقای دکتر.»

«صبح بخیر خانوما.»

خانم شهریاری مضطرب به دکتر چشم دوخته بود.

«خب جواب آماده‌اس؟»

با دست به میز اشاره زد و گفت: «همین الان پزشک آزمایشگاه مهر کرد.»

برگه‌ها رو باز کرد و نگاهش روی صفحات چرخید. از حالت چهره‌اش چیزی مشخص نبود.

برگه‌ها رو تا کرد و سرش رو به سمت خانم شهریاری گرفت.

«پدر پونه جان کی می‌تونن بیان؟»

رنگ از رخ خانم شهریاری پرید. شالش رو مرتب کرد و گفت: «پدر پونه با ما زندگی نمی‌کنه. ازش خبر ندارم.»

دکتر صداش رو صاف کرد و گفت: «جواب آزمایش‌ها چندان رضایت‌بخش نیست. به‌نظرم باید دخترتون به بیمارستان تخصصی منتقل کنیم. نتایج علایمی از لوسمی رو نشون می‌دن ولی نمی‌دونیم در چه مرحله‌ای هست و آیا به وضعیت حاد رسیده یا نه.»

اگه بازوی خانم شهریاری رو نگرفته بودم نقش زمین می‌شد. به صورت خواب‌آلود دخترک روی تخت چشم دوختم، با موهای خرمایی فری که صورت مهتابیش رو قاب گرفته بود و انگشتاش دور لوله پلاستیکی آب‌نبات شل شده بودن.

قلبم تیر کشید، صدای زن چنان می‌لرزید که انگار هرآن ممکنه زیر گریه بزنه.

«حالش خوب می‌شه مگه نه؟ آقای دکتر پونه هنوز خیلی کوچیکه، ما اصلاً تو خانواده سابقه سرطان نداریم. مگه می‌شه...»

«عوامل زیادی هستن که می‌تونن منجر به لوسمی بشن یکی از اونا می‌تونه وراثتی باشه. اگه نظر منو می‌خواید باید پدرش رو در جریان قرار بدین. ممکنه نیاز به آزمایش مغز استخوان باشه...»

بقیه حرف‌های دکتر رو نشنیدم، فقط چهره‌ی درمونده زنی رو می‌دیدم که انگار ترکشی به پیکره‌اش خورده بود.

همراه دکتر که از اتاق خارج شدم، نفس عمیقی کشید، چارت بیمار رو دستم داد و زمزمه کرد:

«پونزده ساله دارم توی این بیمارستان کار می‌کنم و انگار هرگز قرار نیست این چیزا برام عادی بشه.»

دیدن درد بیمارهای بزرگسال یه جوری بد بود، اما دیدن بیماری بچه‌هایی که علاوه بر کوچیکی، کم طاقت هم بودن، خیلی آزاردهنده‌تر بود. تحمل دیدن درد بچه‌هایی که چشماشون خیلی سریع اشکی می‌شد کار آسونی نبود. برای اولین بار به این فکر کردم که ای کاش تو بخش کودکان نبودم. من آدمی نبودم که روحیه کافی برای دیدن درد بچه‌ها داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و همراه دکتر به بخش آی‌سی‌یو کودکان رفتم. با ورود به آی‌سی‌یو احساس اضطراب کردم. تمام مدت سعی کرده بودم به پسر بچه بیهوش نزدیک نشم. انگار که اگه بهش نزدیک نمی‌شدم کابوس‌های بد و فکروخیالاتم تموم می‌شد. هرآن می‌ترسیدم چشماش رو باز کنه و از روی تخت بپره پایین یا بهم حمله کنه.

نمی‌تونستم با خیال راحت تو فاصله چند قدمیش باشم بدون این که ضربان قلبم بالا نره. دکتر نگاهی به چارت بیمار انداخت و گفت: «وضعیتش ثابت، سطح هوشیاریش تغییری نکرده. شاید اگه یکی از آشناهاش رو پیدا می‌کردن و می‌اومد تا باهاش حرف بزنه سطح هوشیاریش تغییری می‌کرد. لطفاً ساعتی که برای سرکشی میاید، کمی بیشتر زمان بذارید براش کتاب بخونید یا قصه تعریف کنید. ممکنه چیزی توی داستان‌ها یا کتاب‌ها براش آشنا باشه و ذهنش واکنشی نشون بده.»

همین مونده بود که بیشتر بالای سر پسرک بشینم و براش قصه تعریف کنم. همین حالا هم کف دستم خیس عرق بود. به زور لبخندی زدم و گفتم: «چشم دکتر. سعیمو می‌کنم.»

مکث کوتاهی کردم و به حرکات خودکار توی دست دکتر چشم دوختم که با دقت داشت اعداد نشون داده شده روی دستگاه‌ها رو روی چارت یادداشت می‌کرد. پرسیدم:

«پلیس هنوز هیچی پیدا نکرده نه؟»

«صبح که داشتم با ریاست بخش صحبت می‌کردم گفت عکس بچه رو توی روزنامه می‌زنن تا مشخص بشه آشنایی داره یا نه. احتمالاً به زودی یکی میاد سراغش.»

چارت رو به سمتم گرفت و گفت: «تزریقات رو سر ساعت انجام بدین. سطح هوشیاری نباید از این پایین‌تر بیاد. هنوز جای امیدواری برای بهوش اومدنش هست.»

چارت رو گرفتم و نگاهی به داروهای تجویزی برای تزریق انداختم. دکتر که رفت برای لحظه‌ای از بودن توی آی سی یو تنها کنار این بچه وحشت‌زده شدم. سه بیمار دیگه توی بخش آی سی یو کودکان تحت مراقبت بودن که مسئول هیچ‌کدوم من نبودم.

صندلی کنار تخت رو عقب کشیدم و کنارش نشستم. به دست سفیدش که اثر کبودی هنوز هم به صورت محو روش دیده می‌شد، خیره شدم. برای لمس کردن و نوازش بقیه بچه‌های بخش کودکان هرگز دچار تردید نشده بودم. بچه‌ها همیشه به محبت نیاز داشتن و دلگرمی برای این‌که از چیزی مثل آمپول یا سرم نترسن. اما این پسر بچه قضیه‌اش فرق داشت...

هرچی تلاش کردم دستم رو بالا بیارم و دستش رو لمس کنم، نمی‌تونستم. انگار اگه دستم به پوستش تماس پیدا می‌کرد، دچار برق گرفتگی یا سوختگی می‌شدم.

ناخودآگاه یاد طالع نحس افتادم. پسر بچه‌ای که وجودش توسط شیطان تسخیر شده بود. یکی از قدیمی‌ترین فیلم‌هایی که اون موقع با سن کمی که داشتیم حسابی ما رو می‌ترسوند و حالا من همون حس رو نسبت به این بچه داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تاکید کردم که باید وظایفم رو درست انجام بدم. دکتر گفته بود براش قصه بگم و واکنش مغزش رو کنترل کنم. اما چه قصه‌ای؟ پسرها از قصه‌های دخترونه خوششون نمی‌اومد پس قصه‌ی سیندرلا و زیبای خفته به درد نمی‌خورد، مدت‌ها بود که کارتون هم نگاه نمی‌کردم بنابراین از چیزایی مثل بن‌تن و بتمن سردر نمی‌آورد.

کمی به ذهنم فشار آوردم و بعد شروع به حرف زدن کردم.

«می‌خوام سعی کنم نترسم. می‌خوام کمک کنم حالت زودتر خوب بشه. تو هم همینو می‌خوای مگه نه؟ دوست نداری زودتر از شر این تخت و این سوزنا خلاص شی؟ من واقعاً دارم سعی می‌کنم نترسم. می‌خوام تو حالت خوب بشه. دوست داری یه قصه بشنوی؟»

با دقت به پلک چشم و حالت نفس کشیدن و حتی انگشت‌های دستش چشم دوختم. اثری از هیچ حرکتی نبود. «یکی بود یکی نبود، یه پسر بچه بود که هیچ‌وقت دوست نداشت بزرگ بشه. دلش می‌خواست تا ابد بچه بمونه و توی دنیای بچگی خودش بازی کنه. از بزرگ شدن خوشش نمی‌اومد، دوست داشت با پرنده‌ها بازی کنه، رو چمن‌ها دراز بکشه، سوت بزنه و آواز بخونه. تا این‌که یه روز پری‌ها سراغش اومدن و پرواز کردن رو بهش یاد دادن. پیترو اول شب‌ها از پنجره اتاقش بیرون می‌رفت، توی آسمون بالای ساختمان‌های لندن پرواز می‌کرد، اما کم‌کم اشتیاقش به پرواز و دیدن دنیا بیشتر شد. تا اینکه نورلند رو پیدا کرد. سرزمینی به زیبایی بهشت. سرزمینی که می‌تونست اونجا تا ابد بچه بمونه. می‌تونست هرگز بزرگ نشه. تا این‌که یه شب برای همیشه خونه رو ترک کرد، می‌خواست تا ابد توی نورلند بمونه، بچه باشه و بازی کنه، پیترو مطمئن بود مادرش هرگز اونو فراموش نمی‌کنه، مطمئن بود هر زمانی که از نورلند خسته بشه و برگرده مادرش پنجره‌ها رو برای برگشتش باز گذاشته و همیشه منتظرش می‌مونه...»

با احساس دیدن سایه‌ای قدمی ناخودآگاه از جا پریدم و سرم به عقب چرخید. مطمئن بودم سایه‌ای رو از گوشه چشم دیدم. با دیدن قامت ریحانه پشت سرم، ترسیده گفتم: «ترسوندیم دختر. چه بی‌سروصدا اومدی.»

«دیدم حسابی رفتی تو فاز قصه‌گویی نخواستم خرابش کنم.»

نگاهی به مانیتورها انداختم و گفتم: «دکتر فکر می‌کنه این کار تاثیری داره.»

ریحانه آهی کشید و گفت: «امیدوارم زودتر بیدار بشه. بچه بیچاره...»

لبخند محوی زدم و گفتم: «مثل پیتترین که راهش رو گم کرده. شاید روحش راهش رو پیدا کنه و به جسمش برگرده.»

ریحانه صورتش رو درهم کشید، چارت رو از دستم گرفت، امپول‌هایی که آورده بود رو آماده کرد و تزریق داخل سرم رو انجام داد. «هیچ چیز خوبی در مورد پیتترین وجود نداره. یه داستان تاریک از یه نویسنده روانی، نگو که تاحالا در موردش نشنیدی.»

از روی صندلی بلند شدم و برای آخرین بار علایم رو چک کردیم، اتاق خنک آی‌سی‌یو رو ترک کردیم و پرسیدم: «چی رو نشنیدم؟»

«یه سری شایعات و مستندات از جیمی بری نویسنده پیتترین هست. گذشته خیلی تاریکی داشته. یه سری مشکلات روانی، برادر بزرگش تو بچگی مرده و اون به شدت دچار مشکل روحی شده، بعد هم دوست صمیمیش و همسرش مردن و سرپرستی سه تا بچه خودشون رو بری به عهده گرفت، مستندات می‌گن اون یه پدوفیل بوده که از بچه‌ها سوءاستفاده می‌کرده. پیتترین رو بر همین اساس نوشته، از مردی که عاشق دوره کودکی و عاشق بچه‌ها بوده و بچه‌ها رو با وعده‌های شیرین دنبال خودش می‌کشیده. هیچ چیز خوبی در مورد پیتترین وجود نداره. هرچی بیشتر بهش دقت کنی بیشتر می‌فهمی چقدر زوایای تاریک داره.» (نکته نویسنده، پس از پایان بی‌چهرگان داستانی ترسناک به نام سندروم پیتترین بر اساس همین داستان در این کانال نوشته خواهد شد.)

ابرویی بالا دادم و گفتم: «بچه که بودم عاشق پیتترین بودم، همیشه دوست داشتم شبانه از پنجره اتاقم پرواز کنم و برم نورلند.»

ریحانه سری تکون داد و گفت: «اون بچه‌ها هیچ‌کدوم پایان خوبی نداشتن، به طرز مشکوکی مردن و آخریشون، پیتتر که کتاب رو از روی شخصیت اون ساخته بودن یه کتاب نوشت و یه سری چیزا رو داخلش فاش کرد، بعد هم خودش رو انداخت زیر قطار و خودکشی کرد.»

به خودم لرزیدم و گفتم: «خب حالا نمی‌خواد این قدر بهم در مورد جزئیاتش بگی. حالم بد شد. من که خیلی وقته کارتون نمی‌بینم، تنها چیزی که به‌نظرم پسرونه اومد رو تعریف کردم. ذهن بچه‌ها اون قدر دارک نیست که همچین تصویری از یه کارتون داشته باشه.»

ریحانه سرش رو به سمتم برگردوند و با چشم‌هایی درشت شده گفت: «ولی خودت دقت کن، این کارتون به بچه‌ها یاد می‌ده دنبال یه غریبه از خونه فرار کنن.»

ابروهام بیشتر از قبل درهم رفتن. هیچ‌وقت از این دید بهش نگاه نکرده بودم. حالا تصور شخصیت‌های شاد کارتون توی ذهنم سخت‌تر شده بود. کلافه مقنعه‌ام رو مرتب کردم و گفتم: «واقعاً رفتی در مورد این چیزا تحقیق کردی؟»

گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت: «به کسی نگو ولی یکی از سرگرمی‌های من اینه که داستان‌های جنایی واقعی رو بخونم. این مطلب رو هم خیلی وقت پیش دیدم. این قدر جالب بود که تو ذهنم مونده.»

با رسیدن به استیشن شلوغ ریحانه آه‌کشان به سمت خانم زند رفت و از من فاصله گرفت. موبایلم رو از جیب روپوش سفیدم بیرون کشیدم و برای ستاره پیامی نوشتم.

«برای امشب که مامانت اینا میان بریم خرید. یکم میوه بخریم.»

هنوز صفحه گوشی رو قفل نکرده بودم که علامت پاکت نامه بالای صفحه روشن شد.

«من خیلی امروز شلوغم. سوئیچ میدم خودت برو.»

ابروهام بالا پریدن و تند تایپ کردم.

«معلومه اینقدر سرت شلوغه که گوشی یه دقیقه از دستت جدا نمی‌شه.»

تنها به ارسال یه شکلک درحال زبون درازی بسنده کرد.

«خانم عطایی اگه کارتون با گوشی تموم شد برید اتاق ۲۱ نوبت داروها رسیده. اینجا که وقت پیامک بازی نیست، مسئولیت جون بیمارا به عهده ماست.»

خانم زند به خاطر یکی از اشتباهات ثبت شده توی سیستم عصبانی بود و از صبح به هرکسی که اطرافش بود گیر داده بود. دوبار سر ملیحه فریاد زده بود، یک بار سر ریحانه و حالا هم نوبت من بود. گوشی رو به سرعت داخل جیبم سر دادم و درحالی که با گام‌های تند به سمت اتاق داروها می‌رفتم رو به ملیحه که کمی جلوتر سرجا خشک شده بود گفتم:

«بدو تا دخلمون نیومده. امروز حسابی پاچه گیر شده.»

ملیحه زیرزیرکی خندید و گفت: «هرچی کمتر جلو دستش باشیم بهتره. بیچاره ریحانه که امروز باید پشت استیشن بمونه.»

تا آخرین لحظه ساعت کاری نزدیک میز استیشن هم نشدم و سعی کردم توی اتاق‌ها خودم رو مشغول نگه دارم. چندین بار به آی‌سی‌یو سر زدم. وضعیت پسرک هنوز ثابت بود. روپوشم رو عوض کردم، مانتوی مشکی خودم رو پوشیدم و سوئیچ رو از ستاره گرفتم. با گوشی لوکیشن بازار محلی رو پیدا کردم.

لیست خرید رو خونه جا گذاشته بودم ولی تقریباً اکثر چیزهایی که لازم بود رو یادم می‌اومد. در نهایت اگه چیزی رو یادم می‌رفت هم بعداً می‌تونستم اینترنتی سفارش بدم. کنار مغازه‌ها قدم زدم، یک کیلو سیب و یه طالبی خریدم. برای شام قول لازانیا رو داده بودم و باید ذرت، قارچ و فلفل دلمه می‌خریدم. از بین دلمه‌های رنگی، نارنجی و زرد و سبز رو انتخاب کردم و بعد به این فکر کردم که شاید بد نباشه یه شب دخترها رو هم دعوت کنیم خونه. گرچه به خاطر شیفت‌های پشت هم نمی‌شد همه رو باهم دعوت کرد.

کیسه‌های خرید رو به زحمت تا ماشین حمل کردم، جای پلاستیک‌ها روی مچ دستم خط خط انداخته بود. پشت فرمون نشستم و کولر رو روشن کردم. تمام صورتم عرق زده بود. نگاهی به ساعت انداختم، ستاره امشب به خاطر شلوغ بودن اورژانس احتمالاً باید اضافه‌تر شیفت می‌موند و دیرتر می‌رسید بنابراین تمیز کردن خونه و پخت غذا تماماً به عهده خودم بود.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و کیسه‌های خرید رو بالا بردم. میوه‌ها رو روی اپن گذاشتم و نگاهی به سالن شلوغ پلوغ انداختم. ستاره صبح زود چون خواب مونده بود، لباس‌هاش رو روی مبل‌ها انداخته و هرکدوم از وسایلیش یه طرف افتاده بودن.

کیف لوازم آرایشش با زیپ باز روی میز بود و دوتا از رژلب‌هاش از روی میز قل خورده و روی زمین افتاده بودن. بلوزش روی مبل و شلوار گشاد گل‌گلی که موقع خواب می‌پوشید جلوی تلویزیون پخش و پلا بود. توی سینک هم پر بود از ظرف‌های نشسته روز قبل. لیوان‌های نسکافه که تقریباً رنگ قهوه‌ای به خوردشون رفته و باید با تاید می‌شستمشون.

آستین‌هام رو بالا زدم و اول لباس‌ها رو جمع کردم. لباس‌ها رو کپه کردم و داخل اتاق ستاره روی تختش گذاشتم. بعد سراغ ظرف‌های نشسته سینک رفتم و تقریباً نیمی از جعبه تاید رو روی لیوان‌ها خالی کردم و با سیم ظرفشویی به جون لیوان‌ها افتادم. بعد از تموم شدن ظرف‌ها نوبت طی کشیدن زمین و جارو برقی بود.

وقتی جارو برقی رو خاموش کردم، از خستگی تمام کمرم درد گرفته بود. به بسته‌های خرید روی اپن نگاهی انداختم. باید سالاد و لازانیا رو آماده می‌کردم. تلویزیون رو روشن کردم و فلش آهنگم رو به پشتش وصل کردم. با پخش شدن صدای آهنگ انگار انرژی مضاعف گرفتم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم روی پیامک ستاره خیره موند.

«از شیرینی فروشی مورد علاقه‌ام کیک سفارش دادم تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. حواست باشه تحویل بگیری.»

نیم نگاهی به ساعت انداختم و بعد صدای تلویزیون رو دو شماره کمتر کردم که اگه آیفون زنگ خورد صداش رو بشنوم. ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و پیاز و گوشت رو داخلش ریختم، تخته چوبی رو روی اپن گذاشتم و مشغول اسلایس کردن قارچ‌ها و فلفل دلمه‌های رنگی شدم.

لایه لایه مواد رو داخل دوتا پیرکس چیدم و آماده کنار ماکروفر گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعت گذشته بود و خبری از پیک برای سفارش کیک نبود. شماره ستاره رو گرفتم و به محض جواب دادن گفتم:

«ستاره؟ پس این کیک چی شد؟»

«یعنی چی؟ پیک نیومده هنوز؟»

«نه من از موقعی که گفتم تا الان...»

با صدای آیفون حرفم رو خوردم و گفتم: «چه حلال زاده بود. همین الان رسید.»

گوشی آیفون رو برداشتم و درحالی که دکمه باز کردن در رو می زدم گفتم: «لطفا بیارید طبقه دوم.»

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم و رو به ستاره گفتم:

«تازه کارم تموم شده. لباسام رو عوض کنم یه اسنپ می گیرم میام. هلاکم.»

«یعنی قرار بود یه امروز به من کمک کنی. تا آخرین ساعت شیفت موندی. الانم بیای می خوام بری دوش بگیری. واقعاً ایول داری.»

ستاره با صدایی که خستگی ازش می بارید گفت: «قول می دم همه ظرفا رو من بشورم.»

صدای زنگ در و بعد صدای تق تق کوبیده شدن به در باعث شد بیخیال سرزنش کردن ستاره بشم و گفتم:

«در می زنن. پول کیک رو دادی یا کارت بکشم.»

«تسویه شده عشقم... از همون دارچینی هاس که دوست داری. خونه می بینمت.»

تلفن رو قطع کردم و از لفظ عشقم چندشم شد. یه جوری پای تلفن صحبت می کرد که انگار داشت با نامزدش حرف می زد. از چشمی در بیرون رو نگاه کردم اما کسی رو پشت چشمی ندیدم.

خواستم در رو باز کنم اما مردد صدا زدم:

«بله؟»

کسی جوابم رو نداد اما دوباره تق تقی به در کوبیده شد.

دوباره از چشمی بیرون رو چک کردم و کسی رو ندیدم.

«کیه؟»

صدای آیفون بلند شد. دستم به سمت آیفون رفت و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

«بله؟»

«پیک هستم. سفارشتون رو آوردم.»

تنم یخ زد. پس من در رو برای کی باز کرده بودم؟

«مگه شما چند دقیقه قبل نیومدین؟»

«نه خانم شرمنده ترافیک بود دیر شد.»

دوباره کسی به در کوبید. احساس کردم ضربان قلبم بالا رفته، دستم بی حس روی دکمه آیفون فشرده شد. صدای باز شدن در حیاط رو شنیدم. پشت در ایستادم، تنم منجمد شده بود و سرانگشتام یخ زده بود.

با کوبیده شدن در از جا پریدم و دوباره صورتم رو به چشمی چسبوندم. پیک عجولانه به در می زد. در رو با تردید باز کردم و جعبه کیک رو تحویل گرفتم. مرد برگشت تا از پله ها پایین بره که صداش زدم.

«آقا داشتن میومدین بالا کسی رو توی راه پله ندیدین؟»

«نه خانم.»

با عجله از پلکان پایین رفت و در حیاط پشت سرش بسته شد. در رو بستم و از پشت بهش چسبیدم. چرا نمی تونستم از اتفاقاتی که میفتاد سر در بیارم. این دیگه اوهام و خیالات نبود!

دوباره در با صدای بلندی کوبیده شد. چنان ناغافل و یکهو بود که وحشت زده جیغ زدم و از در فاصله گرفتم.

«رویا؟ چرا جیغ می زنی؟ در رو باز کن.»

با شنیدن صدای ستاره بیشتر وحشت کردم.

«ستاره؟ من که الان حرف زدم باهات؟»

دوباره به در کوبید و گفت: «وا کن خستم. خواستم سربه سرت بذارم.»

دستم به سمت دستگیره رفت ولی قبل از چرخوندنش مکث کردم. شک و تردید بود یا دیوانگی مطمئن نبودم ولی قفل گوشی رو روشن کردم و شماره ستاره رو گرفتم. منتظر موندم تا آهنگ زنگ موبایلش رو بشنوم.

دوباره به در کوبید و گفت: «پاهام داره از خستگی می شکنه رویا باز کن دیگه مسخره.»

شدت ضربه های کوبیده شده به در بیشتر می شد که صدای ستاره از پشت تلفن به گوشم رسید.

«جانم؟ پیک آوردش؟»

صدای پشت در سکوت کرده بود. پیچ‌کنان گفتم: «ستاره کجایی؟»

خسته نالید: «همین الان حرف زدیم. کجا می‌خوام باشم؟ تو خیابون منتظرم این اسنپ کوفتی برسه.»

گوشی از دستم افتاد. اگه ستاره هنوز دم بیمارستان بود، پس ستاره پشت در کی بود؟

چشم‌ام خیره به در بود و ضرباتی که پی‌پی به در کوبیده می‌شد. لرزشی به جون پاهام افتاد و حس کردم پاهام توان نگه داشتن وزنم رو ندارن. سرم گیج می‌رفت و ذهنم کار نمی‌کرد.

این دیگه نه یه شوخی مسخره بود، نه توهم و نه یه اشتباه دیداری...

دهنم خشک شده بود و تلخ. با این حال لب‌های بی‌حس شده‌ام تکونی خوردن و صدام مثل جیغی کشدار و نخراشیده بلند شد.

«بس کن! بس کن! گمشو... از اینجا برو! از اینجا برو!»

صدای در زدن‌ها قطع شد. انگار کسی که پشت در بود به همون شکلی که اومده بود، به همون شکل هم محو شده بود. به پاهام توان دادم، جلو رفتم و با دست‌هایی که می‌لرزیدن به در چسبیدم و چشمم رو به چشمی چسبوندم. فضای مقابل چشمی خالی بود. هیچ‌کس بیرون نبود.

صدای الو الو گفتن ستاره از پشت تلفن به گوش می‌رسید. با قلبی که به دیواره سینه می‌کوبید روی زمین خم شدم و تلفن رو برداشتم. قفسه سینه‌ام از فشار استرس درد گرفته بود.

«ستاره... ستاره یکی پشت در بود.»

صدای ستاره که وحشت‌زده و نگران بود گفت: «یعنی چی؟ دزد اومده؟»

«نه! باور نمی‌کنی اگه بگم باور نمی‌کنی. صدای تو بود. گفت من ستاره‌ام.»

برای چند لحظه هیچ صدایی از پشت گوشی نیومد و بعد ستاره با تشویش گفت: «فعلاً در رو باز نکن تا پیام. خودم کلید دارم. باشه؟»

باشه‌ای که گفتم چنان آهسته بود که بعید می‌دونستم صدام بهش رسیده باشه. تماس رو قطع کردم و همونجا وسط سالن فروپاشیدم. تمام تنم می‌لرزید و لباسم خیس از عرقی سرد شده بودن. گرگرفتگی از بین رفته و جای خودش رو به سرما داده بود.

کف دستم رو روی بازو هام کشیدم، نگاهم برای لحظه‌ای هم از در کنده نمی‌شد. می‌ترسیدم برگرده. هر چیزی که بود از برگشتش می‌ترسیدم.

اگه اشتباه نبود، اگه واقعیت داشت... چرا این اتفاقات داشت میفتاد؟

چرا برای من؟

همه چیز از اومدن اون بچه به بخش شروع شده بود. مصرانه تلاش کرده بودم باور نکنم. همیشه فکر می‌کردم افرادی که خاطرات ترسناکی رو تعریف می‌کنن، فقط برای ترسوندن دیگرانه که چنین چیزهایی رو می‌گن اما حالا...

تا رسیدن ستاره سرجا خشک شده بودم. ستاره وقتی در رو باز کرد و داخل شد، من رو دید که گوشه‌ فرس چنبره زده بودم و نگاهم هنوز خیره به در بود. کیفش رو روی مبل گذاشت، به سمتم اومد و گفت: «رویا؟ رویا خوبی؟» به صورتش خیره شدم. نگاهش، صورتش جدی بود. یعنی باور کرده بود؟

«خوبم. فقط خیلی ترسیدم.»

«درست بگو چی شد؟»

همه چیز رو مو به مو براش توضیح دادم. نفس عمیقی کشید و گفت: «بهتره زودتر یه نوبت پیش مشاورت بگیری رویا.»

ناباور به لب‌هاش خیره شدم. فکر می‌کرد توهم زده بودم؟ با عصبانیت گفتم: «باورت نمی‌شه. مگه نه؟ فکر می‌کنی توهم زدم؟»

دستش رو آهسته روی بازوم گذاشت و گفت: «من فقط می‌گم شاید نباید سرخود قرصات رو قطع می‌کردی. خودت هم می‌دونی وقتی قرص می‌خوردی چندباری پیش اومده بود که اشتباه کنی. یادته یه بار گفتم امید سعی کرده از پنجره اتاقت بیاد داخل؟ رویا اتاقت تو طبقه ششم یه ساختمونی بود که هیچ راهی به بیرون نداشت. خودت که یادته.»

یادم بود. خوب هم یادم بود که چه روزهای سختی رو گذرونده بودم. اما به همون اندازه مطمئن بودم که حالا شرایط فرق داشت.

«ستاره اگه حالم بد بود خودم می فهمیدم. یه نفر زنگ آیفون روز د و تو هم صداش رو شنیدی از پشت تلفن. بهم نگو که همه اینا توهم ذهن منه.»

دستاش رو بالا گرفت و گفت: «باشه. باشه باور می کنم. حق با توه. خب چی بیرون در بود؟»

لبهام بی حس شدن و کلمات رو گم کردم. به من من افتادم. مطمئن نبودم که دلم بخواد با صدای بلند بیانم کنم. حس می کردم اگه به زبون بیارمش تبدیل به یه کلمه خنده دار می شه. انگار اگه می گفتمش به احمقانه بودنش پی می بردم.

«خب؟ بگو دیگه.»

زبونم رو روی لبهام کشیدم و گفتم: «جن.»

با جدیت تو چشمام خیره شد و گفت: «حدس می زدم اون داستانی که بچه ها تعریف کردن رو جدی بگیری رویا. اینا همه اش حرفه. حرفایی که ما از دوره دبیرستان دوست داشتیم بزنیم و بهش باور داشته باشیم. آره یه سری جادو جنبل و طلسم و اینا هست ولی جن...»

«از وقتی شروع شد که اون پسر بچه اومد بخش. از همون روزی که همه دستگاه های بیمارستان برای چند دقیقه قطع شد.»

ستاره سرسختانه قصد داشت باهام مخالفت کنه. مانتو و مقنعه اش رو برداشت و همونطور که با حرکت دست سعی داشت موهاش رو مرتب کنه گفت: «اونم که مشخص شد یه ایراد فنی تو سیستم برقی بیمارستان بوده. پاشو دختر. پاشو الان مهمونا میان و تو هنوز هیچ کاری نکردی. بدو...»

کمکم کرد بلند بشم. حالا همه چیز برای خودم هم احمقانه به نظر می رسید. پشیمون بودم از این که برای ستاره افکارم رو گفته بودم.

«ولی از من می شنوی دوباره با روان پزشکی تماس بگیر.»

لبهام رو روی هم فشردم و فکر کردم، جواب پیش همون پسر بچه بود و من دلیلش رو پیدا می کردم.

لباس هام رو عوض کردم و مقابل آینه به چهره رنگ پریده خودم خیره شدم. رنگم به وضوح چند درجه پریده بود. کشوی لوازم آرایش رو باز کردم و پد رو داخل رژگونه زدم و چندباری روی گونه ام کشیدم. با خط لب کمی به

لب‌هام حالت دادم و خط چشم بلند و باریکی گوشه چشم‌هام کشیدم. صدای زنگ آیفون که بلند شد انگار قلب توی سینه‌ام فرو ریخت.

وحشت چنان بهم هجوم آورد که حس کردم توان حرکت رو از دست دادم. صدای باز شدن در حیاط اومد و من به این فکر کردم که اگه موجود ظهر برگشته باشه چی؟

با شنیدن صدای پای ستاره که داشت برای باز کردن در می‌رفت انگار تمام وجودم پا شد. بلند شدم، با سرعت دویدم و دستم قبل از دست ستاره به دستگیره در رسید. ستاره یکه خورد و گفت: «چیکار می‌کنی؟»

برام مهم نبود باور داشته باشه یا نه ولی محال بود دیگه در رو بدون دیدن افرادی که پشتش هستن باز کنم. از چشمی به بیرون خیره شدم و سایه افرادی که از پله بالا می‌اومدن رو دیدم.

اول مادر و پدرش دم در رسیدن و بعد برادر بزرگ‌ترش سعید. نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم. ستاره هنوز با بدگمانی بهم خیره بود. سعی کردم لبخند بزنم و مادر ستاره رو در آغوش کشیدم.

«سلام خاله توران. خوبین؟ چه عجب قدم رنجه کردین.»

«سلام عزیزدلم. خوبی رویا جان؟ نمی‌خواستیم خلوت شما دوتا رو بهم بزنیم. همینم ستاره اصرار کرد وگرنه قصد مزاحمت نداشتیم.»

پدرش از پشت سر گفت: «خانم برو تو بعداً برای این تعارفات وقت هست.»

«سلام عمو پرویز بفرمایید داخل.»

ستاره پیرکسی که دست مادرش بود رو گرفت و گفت: «این چیه؟»

«آش دوغ درست کرده بودم دلم نیومد بدون تو بخوریم. یکم گذاشتم کنار براتون آوردم.»

نگاه خاله توران تحسین آمیز دور خونه چرخید و گفت: «این تمیزی و سلیقه باید کار دست رویا باشه وگرنه ستاره من اگه کل اتاقش رو آشغال و وسیله بگیره هم به خودش زحمت مرتب کردن نمی‌ده.»

ستاره گلایه‌مند مادرش رو صدا زد. سعید رو به من کرد و گفت: «رویا خانم سرویس بهداشتی کجاست؟»

کت عمو پرویز رو گرفتم که ببرم آویزون کنم، با دست به مسیر راهرو اشاره کردم و گفتم: «اون طرف ته راهرو.»

عمو پرویز بویی کشید و گفت: «چه بوی خوبی میاد. گشنه‌ام شد.»

خاله توران چشم غره‌ای رفت و گفت: «یکم آبروداری کنی بد نیست پرویزجان. شما مگه رژیم نیستی؟ دکتر کم دارو و پرهیز غذایی داده؟»

کنار خاله توران نشستم و گفتم: «خدا بد نده دارو و پرهیز برای چی؟»

«رویا جان تو که غریبه نیستی. منو که خودت در جریانی فشار بالا دارم، پرویز هم چربی خوش خیلی بالاست. آحه این مرد یه ذره مراعات غذایی نمی‌کنه. از بس بنده شکمه یا تا غافل می‌شم می‌بینم تا نیم تنه رفته داخل یخچال به هوای هله هوله. هی می‌گم بیا دوتا میوه پوست بگیرم بخور میگه میوه بخورم گشنه می‌شم.»

سرم رو به سمت عمو پرویز چرخوندم که داشت یواشکی به جعبه کیک ناخونک می‌زد.

«پرویز با تو بودما!»

خاله توران چنان دادی زد که عمو پرویز یه متر از جا پرید. در جعبه رو همونجا رها کرد و رفت یه گوشه نشست و گفت: «ستاره بابا فوتبال داره تلویزیون روشن می‌کنی؟»

خاله توران با تاسف سری تکون داد و گفت: «از بچه‌ها بدتره به خدا. باید همه‌اش چشمم بهش باشه که نره سراغ غذاهای چرب.»

لب گزیدم و با سرزنش به ستاره خیره شدم. اگه گفته بود جای درست کردن لازانیا با پنیرپیتزای زیاد یه چیز رژیمی‌تر درست کرده بودم.

سعید که از دستشویی بیرون اومده و داشت دست‌هاش رو با دستمال خشک می‌کرد، با شیطنت گفت: «تازه مامان خانم خبر نداره که بابا هر روز قبل سرکار با دوستاشمی‌ره کله‌پزی یه کاسه آب مغز نوش جون می‌کنه و بعد می‌ره مغازه.»

خاله پوران با صدایی شبیه فریاد گفت: «پرویز؟»

عمو پرویز شل و وا رفته با چشماش برای سعید خط و نشون می‌کشید و ستاره غش‌غش می‌خندید. برای چند لحظه به روابط صمیمی و دوستانه‌ای که داشتن غبطه خوردم. همیشه آرزو به دل بودیم که بتونیم با آقاجون شوخی کنیم. آقاجون نه از شوخی خوشش می‌ومد نه از صمیمیت بیش از حد. محبتش همیشه سرجا بود ولی هرگز درست و حسابی طعم رابطه پدر دختری رو نچشیده بودم. نه مثل ستاره که دست‌هاش رو دور گردن پدرش حلقه می‌کرد و با صدا گونه‌اش رو می‌بوسید.

این کارها ممنوعه‌هایی بود که از نظر آقاجون مناسب سن و سال ما نبودن.

میز شام رو چیدیم و لازانی‌ها رو وسط سفره گذاشتم، با شرمندگی رو به خاله پوران کردم و گفتم: «اگه می‌دونستم مشکل چربی دارید یه غذای سالم‌تر درست می‌کردم.»

سعید با خوش‌خلقی آستین بالا زد و گفت: «دستتون درد نکنه ما از بس تو خونه هویج پخته و بروکلی آب‌پز خوردیم احساس می‌کنم دارم با خرگوش نسبت فامیلی پیدا می‌کنم.»

خاله پوران معترض اسم سعید رو صدا زد و گفت: «من کی به تو غذای رژیمی دادم حرف بیخود می‌زنی؟»

ستاره لب‌گزید و غرغرکنان گفت: «یه کاری نکنین رویا فکر کنه ما همه‌اش تو خونه داریم تو سروکله هم می‌زنیم.»
سرم رو به گوش ستاره نزدیک کردم و گفتم: «مشخصه به کی رفتی ستاره.»

لازانی‌ها رو با دقت برش دادم، از برشته شدن سطحش کاملاً راضی بودم. کوچک‌ترین برش رو توی بشقاب خودم گذاشتم. به‌خاطر تنش‌های این مدت معده دردم دوباره عود کرده بود و بعد از هر وعده غذایی درد امانم رو می‌پرید.
ستاره مشغول تعریف کردن یکی از کیس‌های اورژانس بود و سعید مدام بین حرفش می‌پرید. سس کچاپ رو روی لازانیام خالی کردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. مردد بین بلند شدن و نشدن بودم که ستاره گفت:

«غذات سرد می‌شه پنیر لازانی‌ها بنده دیگه مزه نداره. حالا بعداً جواب می‌دی.»

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. ستاره حق داشت این ساعت کسی کار مهمی با من نداشت. یا ملیحه متن جالبی فرستاده بود یا شقایق کلیپ طنز فرستاده بود و یا ریحانه عکس‌های گردش رو بالاخره بعد از چندبار یادآوری توی گروه داده بود.

«طبقه پایین خالیه نه؟»

با صدای سعید سرم به سمت ستاره چرخید که لقمه توی گلوش پرید و به سرفه افتاد.

آهسته پشت ستاره زدم، دهنم به نه گفتن وا نشد. خاله پوران لیوان آبی برای ستاره ریخت و گفت: «مادر مگه تو نخورده‌ای، خب اون لقمه رو کوچیک‌تر بخور. بیا آب بخور خفه نشی حالا.»

ستاره بین سرفه‌ها یه قلوپ آب خورد و عجولانه گفت:

«طبقه پایین؟ والا فکر کنم خالی باشه. چراغا که همیشه خاموشه صدایی هم نمیداد. بعید می‌دونم کسی پایین باشه.»

اخم‌های عمو پرویز درهم رفت، چنگال رو زمین گذاشت و گفت: «من نمی‌فهمم وقتی اینجا خونه داری چرا باید بیای خونه مستقل کرایه کنی؟ قدم رویا هم سر چشم ما با تو واسه ما فرقی نداره. این خونه با حیاط درندشت و طبقه خالی پایین، اگه شبی، نصفه شبی دزد بیاد چی؟ کی هست به داد شما برسه؟»

استرس به صورت خاله پوران دوید و گفت: «خاک به سرم اینجا هم که چفت و بست درست حسابی نداره.»

خندهام گرفت، اگه می‌دونستن که این اتفاق افتاده بود چه واکنشی نشون می‌دادن؟

ستاره به وضوح هل شده بود، لقمه بزرگی لازانیا تو دهنش چیپوند که مجبور به جواب دادن نباشه و ملتسمانه به من چشم دوخت تا شرایط رو ماست مالی کنم.

«عمو پرویز پایین قرار نیست زیاد خالی بمونه. چندتا پرستاری بخش ما دنبال خونه بودن، من بهشون گفتم اینجا خالیه، قاراه با صاحبخونه صحبت کنن برای اجاره. نگران نباشید ما که اکثر شبا بیمارستان شیفت هستیم.»

به‌نظر نمی‌رسید عمو پرویز قانع شده باشه. اینو می‌شد با حرکت مداوم دستش روی ریش و صورتش متوجه شد. سعید که تا این لحظه بدون دخالت سرش رو به خوردن گرم کرده بود، با حس اینکه ما تحت فشار قرار گرفتیم، با دستمال دهنش رو پاک کرد و گفت:

«آقاجون نگران نباش. اگه لازم باشه شبایی که بچه‌ها شیفت نیستن من ساعت یازده قبل برگشتن یه خونه میام بهشون سر می‌زنم. هم خیال شما راحت بشه، هم در و همسایه ببینن این خونه سروصاحب داره.»

آرامش به صورت خاله پوران برگشت. با رضایت برش دیگه‌ای لازانیا توی ظرف سعید گذاشت و گفت: «خدا خیرت بده. این‌طوری نگرانی منم برطرف می‌شه. رویا تو این شهر مهمان ماست، مادر و پدرش به اعتماد ما این بچه رو تک و تنها فرستادن اینجا. نمی‌خوام خدایی نکرده شرمنده خانواده‌اش بشیم.»

سعید بطری نوشابه رو باز کرد، با آرامش لیوانش رو تا انتها پر کرد و بعد لیوان رو جلوی پدرش گذاشت و گفت:

«خیالتون تخت. من حواسم بهشون هست. آقا جون بخورید غذاتون یخ زد.»

عمو پرویز با این‌که هنوز فکرش مشغول بود ولی دیگه بحث رو ادامه نداد. لیوان نوشابه رو برداشت و زمزمه کرد: «چی بگم. از دست جوونای امروز و مستقل شدنشون.»

آخرین ظرف‌ها رو خشک کردم و توی کابینت گذاشتم، کمرم درد می‌کرد و گه‌گاهی زیردلم تیر می‌کشید. نگاهی به تقویم روی میز انداختم و چهره درهم کشیدم. روز اول عادت ماهانه سرپا موندن توی بیمارستان و شیفت سنگین تنها چیزی بود که می‌تونست کارم رو به افت فشار و سرم برسونه.

گوشی موبایلم رو از روی میز برداشتم و روی مبل کنار ستاره نشستم. ستاره خودش رو به سمتم کج کرد، صفحه گوشی رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

«بین این شال بگیرم قشنگه؟ طرح بابونه‌اس خیلی رنگ‌بندیش قشنگه.»

عکس بعدی رو آورد و گفت: «این طرح شکوفه هم واسه مانتویی که تو خریدی قشنگه. بیا هردوتا سفارش بدیم. اینی از پیجای خوب اینستاگرامه تازگی‌ها خیلی مدلاش طرفدار پیدا کرده. چشمم تو اون طرح بابونه گیر کرده.» گوشی رو از دستش گرفتم و دوباره عکس‌ها رو ورق زدم. نمی‌شد منکر زیبایی طرح‌های پیچش شد. گوشی رو بهش برگردوندم و گفتم: «باشه به عنوان هدیه ازت قبول می‌کنم.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «برو بابا من بخوام واسه تو کادو بگیرم، دو تا شال برای خودم می‌گیرم.»

سرم رو به پشتی مبل تکیه داده و کش و قوسی به دست‌ها و بدنم دادم. گردنم ترق‌توروق بدی کرد، احساس می‌کردم تک‌تک مفاصلم از خستگی دارن از هم جدا می‌شن.

«ستاره؟»

«هوم؟»

سرم رو به سمتش برگردوندم، چنان محو صفحات اینستاگرام بود که بعید بود تمرکزی روی حرف من داشته باشه.

«ستاره؟ با تواما!»

بدون توجه به حرف من گوشی رو سمتم چرخوند و گفت: «این چالش جدید رو دیدی؟ کل اینستا پر شده از این. بیا من و تو هم انجامش بدیم.»

دستم رو جلو بردم و محکم پس سرش کوبیدم.

«آخ رویا دستت سنگینه درد می‌گیره بیشعور!»

«من به چی فکر می‌کنم تو به چی فکر می‌کنی! خدایا تفاوت از زمین تا آسمونه.»

صفحه گوشی رو قفل کرد، کاملاً به سمت من چرخید و دستش رو زیر چونه زد و گفت: «خب پرفسور به چی فکر می کنی؟»

چشم غره‌ای رفتم و جواب دادم: «به این که خان داداش شما اگه از فردا هر شب بیاد سر بزنه بهمون و یه بار یهویی این همسایه طبقه پایین رو ببینه می دونی به چه دردسری میفتیم؟»

ستاره با بیخیالی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: «سعید؟ این قدر تنبله که محاله این همه راهش رو دور کنه بیاد اینجا به ما سر بزنه. یه چی گفته که بابا دست از سرمون برداره.»

«مطمئنی؟»

صاف و ساده گفت: «نه.»

کوسنی رو برداشتم و به شونه‌اش کوبیدم و گفتم: «دو دقیقه سرتو از اون اینستاگرام بیار بیرون. من که اینجا تنها بمونم هم مشکلی واسه‌ام پیش نمیاد ولی واسه خودت دردسر می شه ستاره. یه جوری داداشتو بیچون.»

برای این که دیگه بهش گیر ندم و منو از سر خودش باز کنه باشه باشه‌ای گفت و دوباره شروع به بالا پایین کردن صفحات اینستاگرام کرد. صفحه گوشیم رو باز کردم و سراغ پوشه پیام‌ها رفتم. پیامکی که موقع شام صداش رو شنیده بودم از طرف لیدا ارسال شده بود.

اسمش رو لمس کردم و صفحه پیام باز شد.

«طاهر می‌خواد بیاد اهواز. بابا و عمه می‌خوان تو عمل انجام شده قرارت بدن که مجبور شی با طاهر حرف بزنی. مامان نمی‌خواست بفهمی که دوباره با بابا بحث نشه. ولی من فکر کردم بهتره در جریان باشی. به کسی نگو من بهت خبر رسوندم.»

اخم‌هام درهم رفتن، عمه با خودش چی فکر کرده بود؟ که اگه تو عمل انجام شده قرار بگیرم و طاهر رو ببینم، ممکنه یه درصد خام چرب زبونی‌های طاهر بشم و جواب مثبت بدم؟ چرا برای یه مدت هم که شده دست از سرم برنمی‌داشتن. چرا نمی‌فهمیدن من به حد کافی زخم خورده بودم که دیگه نخوام یه تجربه بد رو دوباره تکرار کنم.

موبایل رو توی دستم فشردم، از یک طرف دلم می‌خواست همین حالا زنگ بزنم و عصبانیتم رو سر مامان خالی کنم، از طرفی نمی‌تونستم لیدا رو به دردسر بندازم. لب‌هام رو روی هم فشردم و دوباره پیامک رو خوندم.

«باز چی شده این‌طوری منقبض شدی داری دستت رو روی معده فشار می‌دی.»

«آخر اینا باعث می‌شن من از زخم معده بمیرم.»

«با این غذای چربی که تو امشب خوردی تقصیر زخم معده رو گردن بقیه ننداز. پرهیز غذایی نمی‌کنی انتظار داری دردت خوب شه؟»

درد زیر دل کم بود، معده‌ام هم شروع به سوزش و درد کرده بود. دستم رو به پشت کمرم رسوندم و آهسته قسمتی که از پشت احساس درد می‌کرد رو فشار دادم.

«برو اون شربت ام جی منو بیار.»

از جا بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت: «چی شده؟ باز چی خوندی توی گوشی؟»

چشم‌ام رو روی هم فشردم و غریدم: «طاهر داره میاد اینجا.»

با فریاد گفت: «چی؟»

«لیدا پیام داده می‌گه عمه اینا دارن چند روزی طاهر رو می‌فرستن اهواز که بیاد منو ببینه شاید بتونه جواب مثبت ازم بگیره.»

قاشق و شربت رو دستم داد و گفت: «عمه‌ها یه تخته‌اش کمه نه؟ حداقل می‌موند یکی دو سال از...»

حرفش رو خورد. شیشه‌ام جی رو باز کردم و بدون آب دو قاشق سر پر ازش خوردم و گفتم: «چرا حرفت همیشه قطع می‌کنی ستاره. تو هم مثل بقیه فکر می‌کنی من هنوز تو گذشته گیر کردم. یکی دو سال از بهم خوردن عروسیم بگذره، شاید بتونم فراموش کنم این من بودم که سر سفره عقد نشستم و خبری از داماد نشد. هوم؟»

ستاره آهسته دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: «با یادآوری و خودخوری کردن که چیزی عوض نمی‌شه رویا. منظور من این نبود. می‌خواستم بگم فعلاً برای توز وده که بخوای دوباره به ازدواج فکر کنی. همین.»

دستم رو روی شقیقه‌هام کشیدم و گفتم: «من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم. نمی‌خوام دوباره بازپچه دست افرادی بشم که خودشون برای زندگی من می‌برن و می‌دوزن و انتظار دارن من لباس بریده و آماده اونا رو تن بزنم. اومدم اهواز که یه زندگی جدید شروع کنم، نه این که از چاله به چاه بیفتم.»

گوشی رو برداشتم و پیامی برای ریحانه فرستادم. باید فردا رو مرخصی می‌گرفتم نه از لحاظ جسمی آمادگی کار رو داشتم و نه از لحاظ روحی.

ستاره محتاطانه پرسید: «حالا می‌خواهی چیکار کنی؟»

«ظاهر رو؟ یه کاری می‌کنم از اومدن اینجا پشیمون بشه. می‌خوان منو تو عمل انجام شده قرار بدن. کی گفته من قراره همون دختر خوب و حرف‌گوش کن سال پیش باشم. هوم؟»

ستاره لبخند محوی زد و گفت: «آفرین همین روحیه رو ازت دوست دارم.»

«فردا مرخصی گرفتم. احتمالاً دارم پریود می‌شم که اعصابم اینجوری بهم ریخته.»

«می‌خواهی یه آرام‌بخش برات بیارم؟»

بلند شدم و همون‌طور که به سمت اتاق می‌فتم با جدیت سرم رو تکون دادم و گفتم: «ترجیح می‌دم دردش تحمل کنم.»

نزدیکای ظهر با تیر کشیدن‌های شدید زیردلم از خواب بیدار شدم. به خودم پیچیدم و از درد مچاله شدم. دلم هوای دمنوش‌های زعفران مامان رو کرده بود وقتی برای صدا کردنم می‌اومد و می‌دید توی خواب از درد به خودم پیچ و تاب خوردم. بلافاصله یدونه از اون دمنوش‌های خوش عطری که هوش از سر می‌برد درست می‌کرد و می‌اومد سراغم.

با تنبلی از جا بلند شدم، حوصله شونه کردن موهام رو نداشتم و همون‌طوری با کش محکم موهام رو بالای سرم بستم. ستاره شیفت داشت و رفته بود بنابراین خونه تنها بودم و می‌تونستم استراحت کنم. نمی‌خواستم فعلاً نه به ظاهر نه به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنم. معده دردناکم تازه به حالت نرمال برگشته بود و اصلاً دنبال هیچ تنش عصبی نبودم.

تکه‌ای لازانیا رو توی ماکروبو گذاشتم و تلویزیون رو روشن کردم. سراغ پوشه سریال‌های ستاره رفتم و یکی از قسمت‌های سریال فرنرز رو باز کردم. تنها چیزی که شاید می‌تونست یکم باعث بشه بخندم و حالم بهتر بشه.

با صدای بوق‌های ماکروبو ظرف غذام رو برداشتم، مقابل تلویزیون نشستم و سریال رو پخش کردم. سه قسمت پشت هم سریال دیدم و با روحیه بهتر تلویزیون رو خاموش کردم. ظرف کثیف غذا رو با تنبلی توی سینک گذاشتم و احساس کردم ترجیح می‌دم تا برگشت ستاره یکم بخوابم.

با حس شنیدن صدای پای روی راه پله مکث کردم. یاد اتفاقات دیروز افتادم و قلبم به تپش افتاد. ترس و وحشت دیروز هنوز به طور کامل از ذهنم بیرون نرفته بود. مطمئن نبودم ستاره بعد از رفتن در خونه رو قفل کرده باشه یا نه. با این فکر به سمت در هجوم بردم و دستم به سمت کلید رفت، چشمم رو به چشمی نزدیک کردم و این بار دیدن کسی که مردد وسط پله‌ها ایستاده بود دستم روی کلید خشک شد.

پسر همسایه روی پله‌های جلویی ایستاده بود و به نظر می‌رسید سعی داشت بین برگشتن و جلو اومدن تصمیم بگیره. احساس ترسی که داشتم رنگ باخت و دستم رو به قفسه‌ی سینه فشردم تا شاید تاثیری روی ریتم تند ضربانش داشته باشه. از چشمی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که انگار با خودش درگیر بود. دو پله‌ی دیگه بالا اومد و مقابل در ایستاد. دستش برای در زدن جلو اومد ولی دوباره برگشت و به سمت پله‌ها رفت.

کنجکاوی بهم غلبه کرد دستگیره در رو کشیدم و در رو باز کردم. با باز شدن در سرجا خشکش زد.

«سلام. کاری داشتین؟»

با بدنی خشک شده به سمت من برگشت، موهایش مثل همیشه آشفته توی صورتش ریخته بود و فقط یکی از چشمش از زیر انبوه موها مشخص بود. تی شرت مشکی ساده‌ای پوشیده بود که کمی به تنش گشاد بود و پوستش رو بی‌رنگ‌تر نشون می‌داد. تو ذهنم اسم ویکتور (شخصیت انیمیشن عروس مرده) حسایی بهش نشسته بود.

وقتی سکوتش رو دیدم گفتم: «حتماً کاری داشتین که اومدین بالا مگه نه؟ دیدم که می‌خواستین در بزنین.»

سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به جایی روی موزاییک‌های طوسی دوخت. قدم‌های رفته رو برگشت و بهم نزدیک شد. منتظر نگاهش کردم و حالا کنجکاوتر شده بودم که بفهمم چی پسر ساکت همسایه رو دم خونه من کشونده.

«چیزی شده؟»

سرش رو بالا گرفت و تو صورتم خیره موند. برای اولین بار توی نور چشمش رو دیدم. چشمش چنان مشکی بود که نمی‌شد رنگ عدسی رو از مردمک تشخیص داد. بدون پلک زدن مستقیم بهم نگاه می‌کرد و همین باعث شد دستپاچه بشم.

«باید بیشتر مراقب باشی.»

صداش به قدری آرام بود که اول حس کردم اشتباه شنیدم.

«متوجه منظورتون نمی‌شم.»

نگاهش حتی برای لحظه‌ای هم از صورتم برداشته نمی‌شد. میمیک صورتش بی‌حالت بود، درست مثل همیشه. بدون هیچ حس یا واکنش خاصی.

«هرچی بیشتر کنکاش کنی، بیشتر جذبش می‌کنی.»

چرا متوجه نمی‌شدم داره در مورد چی صحبت می‌کنه. داشت اخطار می‌داد اما منظورش چی بود؟

«من اصلاً متوجه...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «بعضی چیزها باید همون‌طور که هستن بمونن. بیدار کردنشون عواقب خوبی نداره. وقتی بیان دنبالت دیگه نمی‌تونی ازشون فرار کنی.»

بعد از بیان آخرین کلمه به سرعت پشتش رو بهم کرد و به سمت پله‌ها رفت، از چارچوب در کنده شدم و دنبالش رفتم.

«وایسا، یه لحظه صبر کن...منظورت چیه؟ کی میاد دنبالم؟ از چی حرف می‌زنی؟»

از پاگرد پله‌ها پایین رفت و بدون حرف در خونه‌اش رو محکم بهم کوبید و من بدون این‌که حتی یک کلمه از حرف‌هاش رو متوجه بشم، خشک شده سر پله‌ها باقی موندم.

بسته‌های چیپس و پفک رو داخل ظرف‌های گود خالی کردم و گفتم: «مرسی که اومدین بچه‌ها. ستاره که پیام داد گفت مجبوره جای همکارش شیفت بمونه، از فکر این‌که مجبور بشم شب تنها بمونم وحشت کرده بودم.»

پریناز به پنجره چسبیده و به حیاط تاریک خیره شده بود و گفت: «والا حق داری. ساختمون هم قدیمیه هم سوت و کور. آدم خوف برش می‌داره.»

ملیحه که داشت چادر تا زده‌اش رو به سمت اتاق می‌برد چشم‌غره‌ای به پریناز رفت و گفت:

«حیاط به اون قشنگی. حرفایی می‌زنیا پری. من عاشق اینم همچین خونه‌ای داشته باشم.»

فاطمه بدون این‌که دخالتی در بحث داشته باشه ظرف‌های چیپس و پفک رو گرفت و روی میز گذاشت. دوباره به آشپزخونه برگشت و سرکی داخل کیسه‌ی خریدهایی که پریناز زحمتش رو کشیده بود انداخت.

سگرمه‌هاش سریعاً درهم رفت و غر زد: «پری تخمه چی شد؟»

«آخ این قدر عجله کردم اصلاً یادم رفت.»

لب و لوچه فاطمه به کسری از ثانیه آویزون شد و گفت: «فیلم دیدن مزه‌اش به تخمه خوردنه.»

ملیحه از اتاق بیرون اومد و گفت: «همیشه خدا گشنه‌ای تو. کارد به شکمت بخوره کمتر به فکر خوردن باش.»

اولین باری بود که ملیحه و فاطمه رو بدون حجاب معمول می‌دیدم. اولین چیزی که با دیدنشون به ذهنم رسید واژه‌ی گیسو کمند بود. موهای بلندی که شاید اگه پیچ و تاب نداشت تا پشت زانو هم می‌رسید. دستم بی‌اراده به سمت بافت موهای ملیحه رفت. گیس‌های پرپشت و شبق رنگش رو لمس کردم و گفتم:

«موهات مثل ابریشم نرمه. وای حسودیم شد.»

لبخند روی صورتش نشست و گفت: «موهات به این قشنگی حسودی به چی کنی آخه؟»

«بلندی موهای تورو اگه من داشتم... گرچه من حوصله رسیدگی به موهام ندارم. خیلی زحمت بکشم یه شونه بکشم.»

دستش بین تارهای نازک موهام چرخید و گفت: «شب بمون برات روغن نارگیل بزnm و گیس کنم.»

فاطمه مشت بزرگی چیپس برداشت و با دهنی پر گفت: «شام چی بخوریم؟»

ملیحه با تاسف به من خیره شد و هردو زیر خنده زدیم. پریناز یکی از صندلی‌های بار رو عقب کشید و گفت: «تو با چیپس و پفک خودکشی نکن، بذار یه جایی واسه شام هم بمونه.»

فاطمه انگشت‌های پفکیش رو با اشتیاق لیسید و گفت: «شماها نگران من نباشید یه جوری تنظیم کردم واسه شام که هیچ واسه دسر هم جا داشته باشم.»

بیچاره ستاره که مجبور بود تا صبح شیفت اضافی بمونه و ریحانه و شقایقی که سر شیفت شبانه دلشون پیش ما بود.

ریحانه یه صفحه کامل استیکرهای گریه فرستاده بود و گفته بود نمی‌تونه شیفت رو بپیچونه. ملیحه و فاطمه آف داشتن و با روی باز از دعوت‌م استقبال کردن، پریناز اما لحظه‌ی آخر خبر داد که خودش رو می‌رسونه.

می‌دونستم بچه‌ها ترجیح می‌دادن شب‌های آف رو خونه استراحت کنن اما ممنون بودم که دست رد به سینه پیشنهادم نزده بودن چون اگه نمی‌اومدن واقعاً نمی‌دونستم باید چطور شب رو تنها بمونم.

مخصوصاً با هشداری که پسر همسایه داده بود.

فاطمه داخل برنامه اسنپ فود منوی رستوران‌ها رو زیر و رو کرد و گفت: «فست فود یا کبابی؟»

پریناز به سرعت گفت: «پیتزا پیرونی با سس تند.»

خودم هم همیشه انتخابم فست فود بود. به چربی‌هایی که قرار بود دور شکمم اضافه بشه فکر نکردم و گفتم: «منم پاستا آلفردو.»

فاطمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چطور به من می‌رسه می‌گین چاق می‌شی بعد به خودتون می‌رسه پیتزا و پاستا؟ الان شماها باید سالاد سزار بخورید بدون سس، رژیمی!»

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: «من هنوز یه چند کیلویی جا دارم. قبلاً هفتاد کیلو بودم ولی...»

حرفم رو خوردم. نخواستم بگم بعد از رفتن امید تمام انگیزه‌هایی که برای ادامه دادن داشتم از بین رفتن. حرفم رو عوض کردم و گفتم: «بعد این‌که چربی خونم بالا رفت یه مدت رژیم سنگین گرفتم، وزنم یهو خیلی پایین اومد.»

پریناز از کاسهٔ چیپس فاطمه یکی کش رفت و گفت: «کار خوبی کردی. نذار زیاد چاق بشی. همینی که هستی خوبه.»

فاطمه سفارش‌ها رو تایید کرد، ملیحه از داخل اتاقم صدا زد: «رویا می‌تونم چندتا کتاب ازت قرض بگیرم؟»

پیام‌های ستاره رو بدون جواب رها کردم و به اتاق رفتم. ملیحه مقابل کتابخونهٔ جمع و جورم ایستاده بود و با اشتیاق عناوین کتاب‌ها رو از تماشا می‌کرد.

«به چه ترتیبی چیدی؟»

«به ترتیب ژانر، این قفسه کتابای تاریخی، این یکی عاشقانه، این دوتا قفسه فانتزی، اون بالایی هم کتابای جنایی. اصلاً هم از کتابای انگیزشی مثل تخت رو مرتب کن و قورباغه رو قورت بده و دستشویی‌تو به موقع برو و اینا خوشم نمیاد.»

بقیهٔ خواهرها برعکس من عاشق کتاب‌های انگیزشی بودن، رها می‌تونست ساعت‌ها در مورد چهار اثر فلورانس حرف بزنه و من حتی دو صفحه هم نمی‌تونستم بخونم. لیدا سلیقهٔ متفاوتی داشت، خوندن رمان رو به هر مدل

کتابی ترجیح می‌داد، رمان‌های عامه‌پسند و پرفروش بازار رو می‌شناخت و هر روز پیچ نویسنده‌های مورد علاقه‌اش رو چک می‌کرد تا از اخبار چاپ شدن کتاب‌ها عقب نمونه.

بدترین ویژگی لیدا توی کتاب‌خوندن این بود که اول آخر رمان رو می‌خوند، اگه پایان شادی داشت تصمیم به خوندن می‌گرفت و اگه تلخ تموم می‌شد به خودش زحمت حتی شروع کردن داستان رو نمی‌داد.

من تنوع ژانری بیشتری داشتم، هم کتاب‌های ترجمه می‌خوندم، هم زبان اصلی و هم تالیفی و ایرانی. فرقی نداشت پایان تلخ باشه یا شیرین، کیفیت کتاب نسبت به هر چیزی برام ارجح‌تر بود و می‌تونستم کتاب‌های مورد علاقه‌ام رو بارها و بارها بخونم. خوره کتاب بودم و حتی از درس‌هام هم به‌خاطر کتاب خوندن می‌زدم.

چه شب‌ها که پای خوندن کتاب‌ها تا سحر بیدار نمونه بودم. دستم جلو رفت و آهسته روی عطف کتاب‌ها کشیده شد و از ملیحه پرسیدم: «چه ژانری دوست داری؟»

ملیحه دست بین موهای پرپشتش فرو برد و طره‌ای رو بین انگشت پیچید. نگاهش روی قفسه‌ها می‌چرخید.

«جنایی دوست دارم به شرطی که راحت نشه پایانش رو حدس زد. کتاب‌های ترسناک هم خیلی دوست دارم. چی تو چنته داری؟»

دستم به سمت قفسه جنایی رفت و کتابی با جلد تیره رو بیرون کشیدم.

«بیمار خاموش یکی از جنایی‌های خیلی خوب بود. بخون اگه خوشت اومد بعد بیا وریتی هم بهت بدم.»

انگشت اشاره‌ام رو روی لب‌هام کشیدم و گفتم: «کاری که ترسناک باشه ندارم. یعنی چیزی تاحالا برام چندان ترسناک نبوده. غبرستان حیوانات خانگی یکم دلهره‌آور بود بیا همین دوتا رو ببر.»

کتاب‌ها رو بغل گرفت و گفت: «قول می‌دم صحیح و سالم پس بیارم.»

ته دلم چندان راضی به قرض دادن کتاب نبودم. یکی از نقاط ضعفم همیشه حساسیتی بود که روی کتاب‌هام داشتم وقتی کسی می‌خواست ازم قرض بگیره انگار بهم می‌گفتن جونت رو بهمون بده.

برخلاف میل باطنی گفتم: «باشه عزیزم هر کدوم می‌خوای بردار ببر.»

ملی با ذوق کتاب‌ها رو برد تا به فاطمه نشون بده و من به جای خالی کتاب‌ها توی کتاب‌خونه چشم دوختم و سعی کردم حس بدم رو پنهان کنم. به خودم تشر زدم تو که این‌قدر خسیس نبودی. به سالن که برگشتم پیریناز درحال زیرو رو کردن لیست فیلم‌ها بود.

«طنز ببینیم؟»

فاطمه چهره درهم کشید و گفت: «طنز آخه؟ طنز نصفش صحنه‌اس نصفه دیگه هم چیزایی که واسه ما خنده دار محسوب نمیشن.»

پریناز صفحه گوشه‌ی رو جلوی چشمای فاطمه گرفت و گفت: «خب؟ جنایی؟ هیجانی؟ ترسناک؟»

ملیحه با سروصدا گفت: «هیجانی ترسناک باشه خوبه.»

پریناز لیست رو باز کرد و سه تایی درحالی که راجع به آخرین فیلم ترسناکی که دیده بودن صحبت می‌کردن سرشون رو جلوی نمایشگر گوشه گرفته بودن.

احساس کردم نسیم سردی تنم رو لرزونند. این خونه و تنهایی به حد کافی برای من ترسناک بود چه نیازی داشتم به فیلم ترسناک؟ بدون این‌که مخالفت کنم به بحث و صحبت‌هاشون گوش دادم. نهایتاً چشمام رو می‌بستم یا سرم رو با گوشه مشغول می‌کردم. دلم نمی‌خواست اولین باری که خونه من دور هم جمع شدن با برنامه‌هاشون مخالفت کنم یا فکر کنن خیلی آدم ترسویی هستم.

با صدای زنگ تلفن فاطمه اعلام کرد غذاها رسیده. چادرش رو برداشت و گفت: «من می‌رم پایین از پیک تحویل می‌گیرم.»

خواستم هشدار بدم مراقب باشه اما زبونم به گفتن نچرخید. تحویل گرفتن سفارش از پیک برام تبدیل به خاطره‌ای موندگار شده بود. پشت پنجره ایستادم و صدای قدم‌های تند فاطمه رو شنیدم که از پله‌ها پایین می‌دوید، در رو نیمه باز کرد و بعد صدای صحبتی خفیف که با هیاهوی زیادی قاطی شده بود. پاکت غذاها رو گرفت و در رو بست. از پشت پنجره عقب رفتم، باید با این فویهای جدید کنار می‌اومدم.

فاطمه در رو باز کرد و داخل شد، پاکت غذا رو روی این آشپزخونه گذاشت و درحالی که چادرش رو در می‌آورد گفت: «طبقه پایینتون هم فکر کنم پارتی چیزی داشته باشه. چقدر سروصدا میاد.»

لب گزیدم و پرسیدم: «چراغای واحدش روشن بود؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت: «دقت نکردم ولی تازگیا پارتی با چراغ خاموش و نور کم مده.»

پریناز لب ورچید و گفت: «کاش ما هم دعوت بودیم. خیلی وقته مهمونی درست درمون نرفتم.»

همسایه طبقه پایینی تبدیل به معمایی حل نشدنی شده بود. نمی‌تونستم از رفتارش سر در بیارم. نه از هشدارى که بهم داده بود و نه از این همه عجیب بودنش.

«بیاین غذا یخ زد. یه فیلمی پخش کن دیگه نصفه شب شد شماها هنوز دارین باهم بحث می‌کنین.»

جعبه‌های پیتزا رو درآوردم و پاستای خودم رو توی ظرف ریختم. فاطمه موبایلش رو به تلویزیون متصل کرد و فیلم شروع شد. فیلم تازه پخش شده فهرست غذا یا همون منوی غذای که توی توضیحاتش نوشته بود ترسناک هیجانی.

بچه‌ها با هیجان به صفحه زل زده بودن و در مورد صحنه‌های مختلف با هیجان ابزار احساسات می‌کردن و من با بی‌حوصلگی سعی داشتم یه نکته جالب یا حداقل ترسناک توی فیلم پیدا کنم. نمی‌دونم چه چیزی توی این فیلم‌های مفهومی براشون جذاب بود که هیچ جذابیتی برای من نداشت. خمیازه‌ای کشیدم و ظرف خالی پاستا رو به آشپزخانه بردم.

صدای جیغ‌های خفه‌ای که از طبقه پایین می‌اومد بیشتر از فیلمی که داشت از تلویزیون پخش می‌شد تنم رو می‌لرزوند. دستام رو به دو طرف سینک تکیه دادم و چشمام رو بستم. می‌خواستم بی‌تفاوت بمونم اما نمی‌شد.

به سمت اتاقم رفتم و مانتوم رو برداشتم. باید تکلیف بعضی چیزها رو مشخص می‌کردم.

ملیحه با دیدن من گفت: «کجا می‌ری رویا؟»

«می‌رم به این پایینی‌ها تذکر بدم صداشون خفه کنن.»

ملیحه تا کنار در همراهم اومد و گفت: «می‌خوای منم پیام؟ تنها نری.»

«نه نگران نباش. تو بمون پیش بچه‌ها فیلم ادامه بدین.»

«خوشت نیومده نه.»

لبخندی زدم و ابرو هام بالا دادم و گفتم: «مزخرف‌ترین چیزیه که به عمرم دیدم.»

در رو پشت سرم بستم، صدای هیاهو توی راه‌پله واضح‌تر بود و صدای جیغ‌های زنی که اصلا شبیه صدای پارتنی نبود. هرچی از پله‌ها پایین تر رفتم سروصداها بلندتر شد، سر پاگرد ایستادم، مردد شده بودم بین در زدن و یا برگشتن بالا. گرچه بعید بود اصلا در رو باز کنه.

اما هشدار امروزش حتی یک لحظه هم از فکرم بیرون نرفته بود. عین خوره به جون مغزم افتاده بود.

جلو رفتم و محکم به در کوبیدم. اینقدر محکم که با بلندترین سروصداها هم صدای در رو بشنوه. جوری از داخل صدای هیاهو می اومد که انگار هشتاد نفر همزمان درحال بلند صحبت کردن باشن.

دستم رو بالا بردم تا دوباره با قدرت در بزنم که در باز شد. این بار کامل بیرون اومد و در رو پشت سرش بست. ولی همون چند لحظه هم برای تشخیص تاریکی و نورهای کم رنگ آبی داخل کافی بود.

حالت صورتش اما برخلاف تمام این مدتی بود که دیده بودمش. ملتهب بود و دستپاچه.

عجیب بود.

عجیب تر از همیشه.

«منظورت از هشدار که دادی چی بود؟ بیدار کردن چی عواقب خوبی نداره؟ هوم؟ نمی تونی بیای دم خونه من دو جمله بگی و بری. من توضیح میخوام. یه توضیح که تمام چیزایی که این مدت دیدم و حس کردم دیوانه شدم رو توجیه کنه.»

مضطرب بود، اینو از حرکت عصبی پایی که داشت تکونش می داد و روی زمین ضرب گرفته بود می فهمیدم.

«من یه جواب می خوام آقا.»

به سرعت گفت: «نباید بپرسی، نباید بدونی. نباید دنبال چیزایی بری که نمی فهمی. عقل توی سرت نیست. هیچکس با پای خودش دنبالشون نمیره. وقتی بری دیگه نمیتونی برگردی.»

«دنبال چی نرم؟ چرا یه جوری حرف نمی زنی من بفهمم.»

نگاهم به سمت در خونه اش چرخید چرا احساس می کردم صداها واضح تر و بلندتر شده ان.

نمی دونم خودش چه چیزی رو حس کرد که دستش به سمت دسنگیره در رفت و محکم در رو نکه داشت.

«از اینجا برو. از این خونه.»

«چرا؟»

انگار چیزی حواسش رو پرت کرده باشه، مثل صدایی که خودش می شنید و من نمی شنیدم.

«داره می‌ره. داره می‌ره.»

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم: «چی میگی؟»

نگاهش با حالتی عصبی روی من چرخید و گفت: «برو.»

«من یه جواب...»

فریاد زد: «از اینجا برو...»

چنان از فریاد بلند و حالت سرد توی صورتش ترسیدم که بی‌اراده به سمت پله‌ها دویدم. به دم خونه که رسیدم صدای بسته شدن درهای خونه‌اش رو شنیدم و هیاهویی که جای خودش رو به سکوت محض داد.

احساس می‌کردم کسی توی گوشم سیلی زده. انگار صورتم می‌سوخت. شاید هم تمام وجودم می‌سوخت. ناخودآگاهم چیزی رو حس کرد که من احساسش نکرده بودم. احساس ترسی عمیق. انگار تازه متوجه شدم هیچ چیز شوخی نبود.

اتفاقی داشت میفتاد اتفاقی که شاید با عقل و منطق من جور در نمی‌اومد. پاهام منو به عقب برگردوندن. با چنان سرعتی پله‌ها رو دویدم که انگار قاتلی زنجیری دنبالم کرده بود. خودم رو داخل خونه انداختم و در رو بستم. صداها تو سرم اکو می‌شد.

«چی شد؟»

ملیحه با دیدن رنگ و روی پریده من نگران جلو اومد و گفت: «چیزی گفت بهت؟ اگه حرفی زده بگو بریم پدرشو در بیاریم.»

حتی نمی‌تونستم برای آرامش خاطر بقیه هم که شده تظاهر به لبخند زدن کنم. احساس می‌کردم لب‌هام بی‌حس شدن و حرکتشون دست من نیست. دستم رو به فکم کشیدم تا عضلات شل و بی‌حس صورتم رو به کار بندازم. ترس و وحشت چنان عمیق به وجودم چنگ انداخته بود که تاثیرش رو تمام بدنم مشهود بود.

«نه چیز خاصی نگفت.»

پریناز بدون این که چشم از صفحه تلویزیون بگیره گفت: «آره صدای فریادش هم اصلا به گوش ما نرسید.»

فاطمه دکمه استپ فیلم رو زد، حالتش رو از درازکش به نشسته تغییر داد و گفت: «می‌دونی که می‌شه ازش شکایت کرد؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «شکایت که اصلاً دردرسره. خانواده خودم و خانواده ستاره اگه بفهمن دردرس می‌شه برامون. دیگه باید با شرایط کنار بیایم.»

پریناز شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «هرچی بود اثر داشت. دیگه سروصداشون نمیاد.»

سکوت سنگین طبقه پایین برای همه مشهود بود. روی کاناپه نشستم و گفتم: «بیخیالش. بقیه فیلم رو بذارین.» نمی‌خواستم کسی متوجه اصل اتفاقی که افتاده بود بشه. شاید چون خودم هم نتونسته بودم متوجه بشم. با کسی حرف زده بود که من نه صداش رو شنیده بودم و نه خودش رو دیده بودم. هیچ پارتی این‌قدر عجیب نبود. مگه می‌شد مهمان‌هایی داشته باشه که صدای باز و بسته شدن در حیات و رفت و آمدشون از پله به گوش من نرسه؟ مگه این‌که نه پارتی درکار بود و نه مهمانی...

از فکری که توی سرم می‌چرخید تنم یخ زد. طبقه پایین واقعاً چه خبر بود؟

هشدارش واقعی‌ترین و خطرناک‌ترین هشداری بود که به عمرم شنیده بودم و انگار الان درک می‌کردم باید حرفش رو جدی بگیرم. باید جدی می‌گرفتم!

تیتراژ پایانی فیلم که روی صفحه نقش بست متوجه شدم حتی یک کلمه از فیلم رو نه فهمیده بودم و نه تماشا کرده بودم. پریناز خمیازه‌ای کشید و غلتی زد و با صدایی خواب‌آلود گفت:

«کجای این فیلم هیجان یا ترس داشت؟ من نزدیک بود دیگه خوابم ببره.»

ملیحه بیشتر حواسش پی من بود تا فیلم، نگرانی توی نگاهش مشهود بود. با حرکت چشم ازم پرسید خوبی؟ با تکون دادن سر جواب مثبت دادم. از جا بلند شدم و گفتم: «رختخواب بالشا رو میارم هر جا راحتین بخوابین. اتاق ستاره هم امشب خالیه. دوتا توی اتاق ستاره یه نفر هم توی اتاق من جا میشین.»

ملیحه سریع گفت: «من پیش تو می‌خوابم.»

فاطمه شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «واسه من فرق نداره.»

پریناز با سوءظن به فاطمه چشم دوخت و گفت: «خریف کنی به خدا با لگد می‌زنمت. یکی سروصدا بده یا زیاد وول بخوره من خوابم نمی‌بره.»

ملیحه آهسته خندید و گفت: «نگران نباش. این عین جنازه می‌خواه تا صبح نه صدا می‌خوره نه حتی نفس می‌کشه.»

بچه‌ها دنبال من سلانه سلانه سراغ رخت خواب‌ها اومدن. جای ملیحه رو پایین تخت خودم انداختم و چراغ‌ها رو خاموش کردم. هنوز صدای زمزمه صحبت پریناز و فاطمه از اتاق کناری به گوش می‌رسید که داشتن سر انتخاب فیلم جروب‌بحث می‌کردن.

در تاریکی لباس‌های راحتی پوشیدیم و هرکدوم روی جای خودمون دراز کشیدیم. می‌دونستم ملیحه برای حرف کشیدن از من پیشنهاد داده شب رو اینجا بخوابه بنابراین در سکوت بهش زمان اینو دادم که به حرف بیاد. همون‌طور که حدس می‌زدم ملیحه به پهلوی چرخید و صدام زد.

«رویا؟ بهتر شدی؟»

«چیزیم نبود که بهتر بشم.»

«به منم دروغ؟ از چشمات مشخص بود قلبت داره از سینه می‌زنه بیرون.»

می‌ترسیدم حرفی بزنم و متهم بشم به خیالپردازی و توهم زدن. کوچک‌ترین اتهامی مبنی بر نداشتن تعادل روانی می‌تونست باعث بشه کارم رو توی بیمارستان از دست بدم به ویژه که بخش اطفال بخش حساسی بود.

«نمی‌خوای حرف بزنی؟»

«مسئله این نیست که نخوام. مسئله اینه که اگه بگم هم کسی باور نمی‌کنه.»

در سکوت به سقف خیره موند. صدای آرام نفس کشیدنش رو می‌شنیدم. صدای فاطمه و پریناز دیگه به گوش نمی‌رسید و چراغ اتاقشون خاموش شده بود.

ملیحه شروع به حرف زدن کرد و گفت: «بچه که بودم مادر بزرگم اینا یه خونه بزرگ و ویلایی داشتن با یه باغ بزرگ. همون‌قدر که عاشق اون خونه بودم همون اندازه هم ازش می‌ترسیدم. مخصوصاً از پنجره‌هاش و پرده‌های توری که به سمت باغ داشت. حدوداً ده یازده سالم بود، یه پسردایی داشتم که تازه سه سالش شده بود. هنوز یادمه غروب یه روز پاییزی داشتیم خونه مادر بزرگم باهم بازی می‌کردیم. من قایم می‌شدم اونم میومد پیدام می‌کرد. هوا تازه تاریک شده بود که تصمیم گرفتم برم توی اتاق آخری قایم شم. همون اتاقی که یه پنجره بزرگ سمت باغ داشت.»

مکث کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«در اتاق رو بسته بودم و داخل کمد قایم شده بودم. خیلی منتظر موندم تا بالاخره صدای پسرداییم رو شنیدم که داره صدام می‌کنه و دنبالم می‌گرده. شنیدم که در اتاق باز و بسته شد ولی هرچی منتظر موندم نه صدای بچگانه پسرداییم به گوش می‌رسید نه هیچ صدای دیگه‌ای. در نهایت خسته شدم از صبر کردن. در کمد رو باز کردم و بیرون اومدم و دیدم پسرداییم نشسته رو به پنجره و جوری میخ شده به اون طرف که اصلاً حتی متوجه من هم نشده. مسیر نگاهش رو که دنبال کردم...»

صداش برای لحظه‌ای لرزید و نتونست جمله‌اش رو کامل کنه. احساس کردم موهای پشت گردنم سیخ شدن و پوست تنم دون دون شد. دستم رو آهسته روی بازو هام کشیدم و گفتم: «چی دیدی؟»

«یه نفر پشت شیشه بود. صورتش مشخص نبود، مثل یه سایه سیاهی که صورت نداشته باشه. چسبیده بود به شیشه و انگار داشت مارو نگاه می‌کرد. می‌دوننی صورتش رو نمی‌دیدم اما عجیب نگاهش رو حس می‌کردم. با اون سن و عقل بچگی فکر کردم دزد اومده، از اتاق دویدم بیرون و جیغ زدم و همه رو خبر کردم. همه اهالی خونه به فکر دزد اومدن تو اتاق ولی کسی پشت پنجره نبود. اون شب هیچ‌کس حرف منو باور نکرد، همه فکر کردن من این حرفا رو از خودم درآوردم تا کسی منو مقصر اتفاقی که برای پسرداییم افتاد ندونه.»

«چه اتفاقی برای پسردایت افتاد؟»

نفسش رو تند بیرون داد و گفت: «دیگه هیچ‌وقت حرف نزد. نه فقط حرف، هیچ صدا و آوایی از اون روز تا الان ازش در نیومده. همه می‌گن من موقع قایم موشک ترسوندمش و بچه لال شده ولی من می‌دونم اون شب چی دیدم رویا.»

نیم خیز شد، آرنجش رو روی لبه تخت من گذاشت و گفت: «من می‌دونم گفتن و باور نکردن دیگران چه حسی داره. بنابراین بهت قول می‌دم، کلمه به کلمه‌ای که حرف بزنی رو باور می‌کنم.»

به طرز عجیبی حرفش آرومم کرد، باید با یکی حرف می‌زدم وگرنه این سنگینی حرف‌های نگفته و فشاری که داشتم تحمل می‌کردم روانم رو از داغون می‌کرد.

«می‌دوننی حتی فکر اینکه با صدای بلند به زبون بیارمشون هم برام عجیبه. حس می‌کنم اینقدر از واقعیت دوره که بیانش هم خنده دار باشه.»

ملیحه دستم رو آهسته فشرد و ترغیبم کرد به حرف زدم.

«از وقتی اومدم اینجا یه چیزایی می بینم ملیحه. تو بیمارستان و تو خونه... به هر کی بگم باور نمی کنه. ستاره هم حس کرده ولی با قدرت انکارش می کنه. طبقه پایین... سروصدای مهمونی میاد ولی همیشه چراغا خاموشه، انگار هیچ کس نیست. هیچ رفت و آمدی نیست. حتی صدای در حیات هم نمیاد... چند وقت پیش یکی اومد پشت در شروع کرد به کوبیدن به در. از چشمی که بیرون رو نگاه کردم هیچ چی بیرون نبود. همین پسر همسایه پایین اومده بود بهم هشدار بده گفت هرچی بری دنبالش خلاص شدن ازش سخت تره. من نمی فهمم اینا چه معنی داره ملی. من فقط خیلی ترسیدم از چیزایی که می بینم و هیچ منطقی پشتشون نیست.»

کمی مکث کردم و گفتم: «اون روز توی اتاق پرو رو یادت میاد؟»

صداش آهسته به گوشم رسید.

«آره یادمه خیلی ترسیده بودی. رنگ به رو نداشتی.»

«برقا قطع شد ولی من به وضوح یکی رو دیدم که داشت از بالای اتاق پرو بهم می خندید و نگاهم می کرد. تورو خدا بگو دیوونه نشدم ملی. بگو اینا فقط فکر و خیالات من نیست. ستاره میگه دارم توهم می زنم ولی من میدونم چی دیدم!»

دستش حمایت گر پشت ساعدم کشیده شد و گفت: «معلومه که دیوونه نشدی. منم اون روز یه حس بد داشتم. همونجا تو رختکن حس خفگی می کردم. انگار یه چیز سنگین روم سایه انداخته باشه و راه نفسم رو بریده باشه.»
بغض گلوم رو فشرد، اونقدر اعصابم بهم ریخته بود و ظرفیت تحملم پایین اومده بود که حس می کردم نمی تونم تو شرایطی قرار بگیرم که بهم تهمت توهمی بودن رو بزنن.

«من حرفت باور می کنم. باشه؟»

«من خیلی می ترسم ملیحه. خیلی زیاد!»

نمی تونستم توی تاریکی حالت صورتش رو تشخیص بدم ولی بالاخره اعتراف کرده بودم که می ترسم. نمی تونستم وانمود به شجاعت کنم وقتی در این حد ترسیده بودم.

«از کی شروع شده؟»

بیشتر فکر کردم. وقتی اومدم به این خونه هیچ مشکلی نداشتم ولی...

«از اون روز که اون بچه رو آوردن بیمارستان و اون اتفاق توی سیستم برق افتاد.»

سکوت بینمون حکم فرما شد، ملیحه حسابی به فکر فرو رفته بود.

«یکم فرصت بده فکر کنم و از چند نفر بپرسم. باشه؟»

آهسته لب زدم: «باشه.»

سرم رو روی خنکای بالش گذاشتم و فکر کردم شاید ملیحه می تونست کمکم کنه. حس بهتری داشتم از این که مجبور نبودم تنهایی بیشتر از این چنین وضعیتی رو تحمل کنم. همین که یک نفر دیگه می دونست برام دلگرمی بزرگی بود. اگه مطمئن بودم عوض کردن خونه دردی رو دوا می کنه بلافاصله انجامش می دادم اما با بیمارستان باید چیکار می کردم؟

«پیترو در نورلند روزهای خوبی داشت؛ آفتاب درخشان، چمنزار سرسبز، بازی با پرنده های آوازه خون و بودن کنار کودکانی گمشده که هرگز بزرگ نمی شدن. درست مثل داشتن همبازی هایی ابدی داشتن یه زندگی شاد و ابدی بدون بزرگ شدن. بدون اینکه مجبور باشه برای خوب بودن، برای مورد قبول بودن از طرف مادر زحمت بکشه. می تونست شیطنت کنه، با لباس های گل آلود بخوابه، دست و صورتش رو نشوره و هرچقدر دلش خواست توت وحشی بخوره. از مرتب کردن تخت و جمع کردن لباس ها خبری نبود. پیترو زندگی شادی رو توی نورلند تجربه می کرد، زندگی که آرزوی تموم بچه ها بود.»

به صورت بی حالت و چشم های بسته پسرک روی تخت چشم دوختم و دوباره چشمم رو به دفتری که دستم بود دوختم و شروع به خوندن ادامه خطوطی کردم که خودم نوشته بودمشون.

«آب بازی توی برکه ها، پا برهنه زیر بارون دویدن و هرچیز دیگه ای تا مدتی باعث سرگرمی پیترو می شد اما هیچ شادی ابدی نیست و نمی تونه دلتنگی رو تسکین بده. شبی که رعد و برق آسمون رو می شکافت و بچه های گمشده در آغوش هم می لرزیدن، پیترو به یاد خونه و آغوش مادرش افتاد و دلتنگ شد. دلش برای صبحانه های گرم مادر، برای آغوشش برای اتاقش و هرچیزی که توی خونه داشت تنگ شد. بنابراین وقتی همه بچه ها خواب بودن تصمیم گرفت نورلند رو ترک کنه و سری به مادرش بزنه. هیجان زده بود، قلبش توی سینه می تپید. با فکر این که از پنجره داخل بشه مادرش رو صدا کنه و بگه ببین مامان من برگشتم...»

صفحه دفتر رو ورق زدم و به خطوط پایانی چشم دوختم.

«پیترو مدت ها پرواز کرد تا رسید پشت پنجره اتاقش. چراغ اتاقش روشن بود و این روشنائی مثل کورسوی امیدی بود که قلبش رو روشن می کرد. مادر منتظرش مونده بود اما پنجره باز نبود! خودش رو به شیشه پنجره چسبوند و از پشت شیشه مادرش رو دید که نوزادی رو در آغوش داره و توی اتاق قدم میزنه. مادرش داشت برای نوزاد جدید لالایی می خوند. نوزادی که جایگزین جای خالی پیترو شده بود! هیچ اثری از لباس ها و وسایل پیترو در اتاق نبود. انگار خانواده اش فراموشش کرده بودن. انگار برای نبودش یه جایگزین پیدا کرده بودن و ...»

احساس کردم صدای چیزی رو می شنوم. صدایی مثل خفگی، مثل نفس های کسی که سعی داشت به سختی هوا رو به ریه بکشه. دفتر رو پایین گرفتم و تگاهم خیره موند به چشم های وحشت زده و باز پسر بچه ای که صورتش کبود شده و نفس بالا نمی اومد.

صدای بوق هشدار دستگاه متصل تمام اتاق رو پر کرد، وحشت زده دکمه شرایط اضطراری رو فشردم. بدون فکر به چیزی ماسک اکسیژن رو به صورتش وصل کردم و سعی کردم نبضش رو بگیرم. دستگاه انگار قادر به تخمین ضربان قلب و نبض نبود، هیچ خطوطی روی صفحه نمایش دستگاه نشون داده نمی شد.

در اتاق باز شد و تعدادی پرستار و دکتر داخل شدن. به سرعت شرح وضعیت دادم:

«یهو با حالت خفگی چشماش رو باز کرد و ضربانش اول به شدت رفت بالا و بعد به شدت اومد پایین بعد هم شمارنده نبض از صفحه محو شد. ماسک اکسیژن گذاشتم ولی هنوز به نظر میاد راه تنفسی مسدود باشه. احتمال خونریزی داخلی هست.»

دکتر بالای سرش ایستاد و دستش به دنبال ضربان روی گردن پسر گشت. به سرعت اسم داروهایی که باید تزریق می شدن رو گفت. با اینکه چندین بار در چنین شرایطی قرار گرفته بودم ولی این بار استرس وحشتناکی داشتم. انگار خودم مقصر این اتفاق بودم. منی که تلاش کرده بودم با داستان هایی که می گفتم روحش رو به بدن برگردونم.

تزریق وریدی دارو وقتی نمی شد نبض بیمار رو پیدا کردن سخت ترین کار توی این شرایط بود. وقتی اون قدر دستپاچه بودم که سرنگ از دستم افتاد دکتر با عصبانیت سرم داد زد و از اتاق بیرونم کرد.

با پاهایی سست از اتاق بیرون رفتم، به دیوار تکیه زدم و اجازه دادم اشک صورتم رو خیس کنه. ده دقیقه بعد اوضاع به حالت عادی برگشته بود. ضربان قلب نرمال بود و سطح هوشیاری بهبود یافته و بیمار از کما بیرون اومده بود.

دکتر که از اتاق بیرون اومد با خشم گفت: «خانم عطایی دفتر مدیر بخش. همین حالا!»

با گام‌هایی لرزان دنبالش حرکت کردم. استرس این مدت و ترسی که نسبت به این بچه داشتم باعث شده بود برای چند دقیقه نتونم خودم رو کنترل کنم. شاید ترسیده بودم. ترس از بهوش اومدن بچه ای که این مدت تبدیل به کابوس خواب و بیداریم شده بود.

داخل اتاق سرپرستار منتظر ایستادم، می دونستم توییخ می شم و یا شاید عذرم خواسته می شد. حواس پرتی توی چنین وضعیتی می تونست منجر به فوت یه بچه بشه. تنم لرزید، سرمایی لحظه ای مثل وزیدن بادی سرد ولی نه پنجره باز بود و نه در. برق اتاق برای لحظه ای دچار پرک پرک زدن شد.

سرم به سمت سقف چرخید. دوباره داشت تکرار می شد. این وضعیت آشنا بود...

صدای خنده‌ای بچگانه توی اتاق پیچید. به اطراف چرخیدم احساس می کردم کسی داره دورم می چرخه. انگار هر نقطه از اتاق چشم شده بود و به من نگاه می کرد. صدای خنده بچگانه بلندتر می شد. دستام رو روی گوشام گذاشتم و فشار دادم اما هنوز می شنیدم. انگار صدا جایی داخل سرم بود.

کاش ساکت می شد!

سرم تیر می کشید. تیری که از وسط جمجمه تا شقیقه ها پیش می اومد. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

«بس کن...»

صدای خنده ها تبدیل به قهقهه‌ای سرد شد. دیگه شباهتی به صدای یه بچه نداشت. تیز بود و گوشخراش. تمام اتاق رو پر کرده بود. می تونستم صدای پاهایی که می دویدن رو دور اتاق بشنوم.

«بس کنین. دست از سرم بردارین!»

کسی از پشت هلم داد، به جلو پرت شدم. می ترسیدم از باز کردن چشمام و دستام با فشار روی گوشم بودن. وحشت زده جیغ کشیدم:

«ولم کنین! بسه! دیگه بسه!»

هیاهو به یکباره خوابید. باد سرد قطع شد و صدای قهقهه چنان در سکوت اتاق محو شد که انگار هرگز وجود نداشت. دستام رو مردم از روی گوشام پایین آوردم و لای چشمام رو باز کردم.

مقابلم در اتاق باز بود و دکتر صحرایی، خانم زند و مدیر بخش با چشم‌هایی بهت زده به من و فضای پشت سرم خیره بودن.

سرم آهسته عقب چرخید و تازه فاجعه‌ای که به بار اومده بود رو دیدم. تمام برگه‌های بایگانی، پرونده‌های مرتب شده داخل کشوها، همه و همه کف اتاق پخش شده بودن و من هاج و واج درست وسط این صحنه نمایش ایستاده بودم.

چنان تمام بدنم بی حس بود که حتی بعید می‌دونستم توان باز کردن لب هام از هم رو داشته باشم. بدنم مثل تکه یخی سرد بود و پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت. از طرفی به وضوح می‌تونستم معنای نگاه‌های بهت زده خیره بهم رو درک کنم. تلاش کردم آب دهنم رو قورت بدم تا شاید راه حرف زدنم باز بشه اما دهنم خشک بود. چنان خشک که انگار دو روز بود آب نخورده بودم.

«می‌خواید توضیح بدید اینجا چه خبره یا نه خانم؟»

مدیر بخش با عصبانیت با دست به وضع اتاق اشاره کرد و گفت: «این مسخره بازیا چیه؟ دکتر صحرایی همین الان داشتن از اشتباهات پشت هم شما توی وضعیت اضطراری آی سی یو می‌گفت.»

خانم زند که بیشتر از عصبانی بودن نگران به نظر می‌رسید گفت: «خانم عطایی حالتون خوبه؟»

شوک وارده بهم چنان زیاد بود که احساس کردم سرم به دوران افتاده. صدای قلبم رو توی سرم می‌شنیدم. چنان بلند بود که اگه از فیزیولوژی بدن انسان بی‌خبر بودم فکر می‌کردم قلب جای قفسه سینه داخل سرم قرار داره. احساس کردم نفسم تنگ شد، گزگز خفیفی داخل فکم پیچید و سرم دچار حالتی شبیه خواب رفتگی رفت.

«بچه‌ها؟ خانم حسنی؟ یکی یه لیوان آب قند بیاره...»

تصاویر مقابل چشمام چرخیدن و زیر پام خالی شد...

حس خنکی روی پیشونیم باعث شد چشمام رو از هم باز کنم. ملیحه کنارم نشسته بود و دستمال خیسی رو روی پیشونیم می‌کشید.

با دیدن چشم‌های بازم صدا زد: «خانم زند؟ بهوش اومده.»

سرم آهسته به سمت دستم چرخید. خنکای مطبوعی رو توی دست سردم احساس می‌کردم. لوله‌های متصل سرم رو متصل به آنژیوکت توی دستم دیدم. لب هام هنوز خشک بود.

«یکم بهم آب بده ملی.»

کمک کرد نیم خیز بشم و لیوان آب رو نزدیک لبم گرفت. آب شیرین بود احتمالا همون آب قندی بود که داشتن واسم آماده می کردن. وحشت توی چشم های ملیحه بی داد می کرد.

«چی شدم؟»

«تو می پرسی؟ ما باید بپرسیم! ضربان قلبت می دونی چند بود؟»

نمی دونستم اما حدس زدنش کار سختی نبود وقتی صداس داخل گوشم می پیچید نه توی سینه ام.

«از ترس کشتی ما رو! یه حمله عصبی سنگین رو رد کردی.»

پلکام خسته دوباره روی هم افتاد. مطمئن نبودم توی سرم آرامبخش زده باشن یا نه.

«دوباره اون اتفاق افتاد؟ کار اونا بود مگه نه؟»

«کسی باور نمی کنه. مگه نه؟ خانم زندی و رئیس بخش و دکتر صحرایی. اونا فکر می کنن کار من بوده.»

سکوتش نشون دهنده همه چیز بود. باید خودم رو برای عواقب این اتفاق آماده می کردم. عواقبی که قطعاً خوشایند نبود.

«قراره چیکار کنن؟»

به من من افتاد. ملیحه آدمی نبود که اهل دروغ گفتن باشه.

«صادقانه بگو. باید بدونم قراره چی بشه.»

«حرف عدم تسلط روانی بود. ارجاع می دن به بخش روانی، احتمالا یه تست اعصاب ازت بگیرن. اگه خوب نباشه...»

و همه چیز به باد می رفت.

تمام آرزو هام...

تمام زحماتم...

همه شب هایی که تا صبح درس خونده بودم.

سرم رو به طرف دیگه چرخوندم و اشک از گوشه چشمم پایین چکید.

ستاره مرخصی گرفته بود تا منو به خونه برسونه. تمام طول راه سرم رو به شیشه پنجره تکیه داده بودم و به این فکر می کردم که عمر اینجا بودنم، عمر زندگی مستقلی که داشتم چقدر کوتاه بود. حتماً اگه برمی گشتم تبریز دوباره حرف و حدیص ها شروع می شد. که رویا نتونست حتی چند ماه هم روی پای خودش بمونه و زندگی کنه. رویا مشکل روانی داشته و برای همین نامزد قبلیش سر عقد قالش گذاشته و رفته. هزاران انگي که تا دیروز به ناروا بهم نسبت داده بودن حالا با دلیل و سند بهم نسبت می دادن و هیچ کاری از من بر نمی اومد. تمام فرصت های شغلی و تمام آینده ام سیاه می شد.

پام که به خونه رسید، خودم رو داخل اتاق پنهان کردم و ملافه رو تا سرم بالا کشیدم. ده روز دیگه قرار بود برای ارجاع به بخش روانی برم و چیزی که دکتر روان پزشک توی برگه ام می نوشت می تونست سرنوشت من رو مشخص کنه. برای بقیه هفته استراحت اجباری داده بودن. به عبارتی ترجیح داده بودن پام رو توی بیمارستان نذارم. با خودم مبارزه کردم تا نپرسم از حال پسر بچه ای که حالا بهوش اومده بود. تا قبل از این سعی داشتم ازش دور بمونم و حالا حس می کردم کاش می شد برگردم توی اتاقش و ازش بپرسم واقعا چه اتفاقی افتاده؟

ستاره چندباری دم در اتاق اومد و برای خوردن غذا یا چیزیای مختلف صدام زد. شاید می خواست مطمئن بشه کار احمقانه دیگه ای نمی کنم. شاید اونم بهم اعتماد نداشت. اشتها من رو از دست داده بودم و معده خالی به شدت درد می کرد. افکارم مثل گره کوری بود که نمی تونستم بازش کنم و بیشتر توی کلاف سردرگم افکار و اتفاقات فرو می رفتم. کاش کسی بود که می تونستم ازش چیزایی بپرسم. هیچ کس جز ملیحه حرفام رو باور نمی کرد. چطور باید اثبات می کردم که واقعا چنین چیزایی اتفاق افتاده و فقط تراوشات ذهن بیمار من نیست؟

ستاره تقه ای به در زد. با صدایی گرفته گفتم: «نمی خوام باهات حرف بزنم.»

«مامانت چندبار زنگ زده انگار گوشیت خاموش بوده. نگران شده.»

برام مهم نبود. اگه فرصت کارم رو از دست می دادم باید برای همیشه وسایلم رو جمع می کردم و برمی گشتم به خونه ای که دیدن صورت اعضای خانواده اش برای سیر شدنم از زندگی کافی بود.

دروم غوغایی به پا بود. تک تک لحظات وحشتناکی که توی اتاق گذرونده بودم پیش چشمم بود. وقتی چشمم رو می بستم انگار می تونستم صدایشون رو بشنوم. از جون من چی می خواستن؟ چرا من؟ چرا ستاره یا بقیه نمی دیدن؟

دوباره تقه ای به در خورد، این بار کلافه تر از قبل گفتم: «بهشون بگو سرما خورده حالش خوب نیست. خودم بعدا بهشون زنگ میزنم.»

«این همسایه پایینی دم دره. می خواد با تو حرف بزنه.»

مثل آدمی که روی پونز نشسته باشه از جا پریدم. اومده بود با من حرف بزنه؟ بعد از برخورد وحشتناکی که باهام داشت؟

دلَم به لرزه افتاد، حتماً چیزی می دونست. حتماً می خواست چیز مهمی رو بگه...

از روی تخت پایین اومدم و این بار اهمیتی ندادم به برداشتن شال یا پوشیدن یه لباسی که کمی وجه بهتری داشته باشه. از کنار ستاره گذشتم و خودم رو به در ورودی رسوندم. پشت در کسی نبود اما مرد همسایه روی پاگرد پله ها ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. نگاهش بی حرف به من خیره بود و موهای بلند مشکی رنگش یک چشم و یک طرف صورتش رو کامل پوشونده بود. مستقیم نگاهم کرد و بعد از پلکان پایین رفت. رو به ستاره ای که حدس می زدم جایی پشت سرم باشه گفتم:

«درو ببند و قفل کن.»

در رو پشت سرم بستم و از پله ها پایین رفتم. کمی پایین تر روی چند پله آخر نرسیده به طبقه خودش نشسته بود.

نزدیک بهش ایستادم و از پشت بهش خیره موندم. ازش می ترسیدم و در عین حال حس می کردم اون تنها کسیه که می تونه بهم اطلاعات درست بده. شاید دلیل ترسم همین بود. ترس از فهمیدن حقایق.

روی پله با فاصله ازش نشستم و در سکوت منتظر موندم. نمی تونستم زیر سایه موهای صورتش رو به وضوح ببینم. برای همین نمی تونستم حدس بزنم چه حالتی داره.

«دیگه خیلی دیره.»

صداش آهسته و سرد بود. نور لامپ زرد رنگ راه پله سایه اش رو بلندتر از چیزی که بود روی دیوار می انداخت و سایه من کوچک تر بنظر می رسید.

«چی دیر شده؟»

«نباید می رفتی سراغش.»

عصبی گفتم: «اگه قراره همون حرفای تکراری بی سروته رو بهم بزنی بهتره برگردم و برم خونه.»

هنوز بلند نشده بودم که گفت: «بشین!»

لحنش دستوری و محکم بود. نشستم و کلافه گفتم: «می شنوم!»

سکوت فضای بینمون رو پر کرد. از خونه اش هم هیچ صدایی نمی اومد. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای جیرجیر ملایم حشرات و پرنده ها از لابه لای درخت های حیاط بود.

«واسه هرکسی یه جوری شروع می شه.»

«واسه تو هم اینطوری شروع شد؟»

سرش رو آهسته تکیه داد. به خودم جرات دادم و پرسیدم: «چرا ما؟ اونا چی می خوان؟»

خودم از شنیدن این کلمات از دهن خودم وحشت زده شدم. انگار قبول کرده بودم آن هایی هستن که با ما فرق داشتن، از جنس ما نبودن و می تونستن بهمون آسیب بزنن.

«همه چی از وقتی شروع شد که زارگیرها به اینجا اومدن. از خیلی سال پیش شروع شد. اولش مثل یه شوخی بود، یه عده آدم که ادعای ارتباط با موجوداتی ورای انسان رو داشتن. مردم گاهی برای تماشای مراسم اونا می رفتن اون اطراف اما کم کم اتفاقای بدی برای افرادی افتاد که وارد قلمرو اونا می شدن.»

«قلمرو؟»

«ما بهش می گیم قلمرو، اون خاک متعلق به اوناست. نحس، شوم و پر از تاریکی.»

سرش رو پایین گرفته بود و آهسته پاهاش رو تکیه می داد. دست هاش مثل همیشه رنگ پریده بودن، اون قدر رنگ پریده که ناخن هاش حالتی شبیه به کبودی داشتن. موهای صاف و آشفته اش با هر تکهونی که به سرش می داد روی صورتش حرکت می کرد.

«بعدش چی شد؟»

«خرافات! مردم خرافاتی به بهانه های مختلف پا به اونجا می داشتن. یکی برای باز کردن بخت دخترش، یکی برای بچه دار نشدن خودش و ده ها بهونه مختلف. اول در ازای پول دعا و طلسم می گرفتن اما کم کم قدرت زارگیرها بیشتر شد و چیزهای بیشتری طلب کردن. هرچی بیشتر می دادی، بیشتر می گرفتی.»

«اونا واقعاً کین؟ زارگیرها کین؟»

«افرادی که تاریک ترین پیمان رو با فرزندان شیطان بستن. سوال اینجاست که فرزندان شیطان در خدمت زارگیرها هستن یا زارگیرها در خدمت اونا؟»

سرش به سمت من برگشت و من برق وحشت رو توی چشمش دیدم. حرف زدن از ممنوعه ها حتی اونا هم به وحشت انداخته بود.

«اما من که ارتباطی باهاشون ندارم. چرا این اتفاق برای من افتاده؟»

نفسش رو آهسته بیرون داد و با صدایی که شبیه به زمزمه بود گفت: «کم کم وسایل شیطان از طریق زارگیرها بین مردم دست به دست شد. تکه های چوب از تابوت شیاطین، کلاف های نخی که از بزاق شیاطین ساخته شده بود، لباس ها و وسایلی که توی هر مراسم مذهبی با لمس فرزندان شیطان تطهیر شده بود. بین مردم خرافاتی پخش شدن و دست به دست گشتن و از اونجایی که هر تکه از متعلقات شیطان، فرزندانش رو به دنبال خودش می کشه اونا هم دنبالش خونه به خونه می رن.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: «چطور این اتفاق برات افتاد؟ چطور برای من افتاد؟»

«وقتی چیزی رو لمس کنی که متعلق به یکی از فرزندان شیطان باشه. به محض اینکه دستت باهاش تماس پیدا کنه، کف دست فرزند شیطان هم با جسم تو تماس برقرار می کنه. مثل یه رد پا روی برف، یه رد روی تو باقی می مونه. بنابراین دنبالت میان و هرچی بیشتر کنکاش کنی، دست های بیشتری تورو لمس می کنن تا یه وقتی به خودت میای و می بینی...»

سکوت کرد و نگاهش به در واحد خودش دوخته شد. سکوتی معنادار که انگار جوابی بود برای تمام سروصداهای ناهنجاری که از خونه اش به گوش می رسید. دستش رو مشت کرد و گفت: «برای گفتن این حرفا قطعاً مجازات می شم.»

به دستام نگاه کردم و با فکر این که اونا منو لمس کرده باشن و جای دستشون روی جسمم مونده باشه تمام تنم لرزید. حس کردم موهای پشت گوشم سیخ شدن و دمای بدنم از ترس چند درجه پایین اومد.

از جا بلند شد و به سمت در واحدش رفت.

«هرچی باید می دونستی رو حالا می دونی...»

بلند شدم و دنبالش دویدم.

«صبر کن من هنوز خیلی سوال دارم.»

دستش رو روی دستگیره در گذاشت و گفت: «خسته‌ام... شاید یه وقت دیگه...»

«فقط به یه سوالم جواب بده! تو میگی فرزندان شیطان. منظورت از فرزندان شیطان همون...»

کمی سرش رو به عقب چرخوند و بدون این که نگاهم کنه گفت: «اجنه... ما صداشون می زنیم فرزندان شیطان.»

داخل شد و در رو پشت سرش بست. بادی که با باز شدن در خونه تو صورتم خورد، سرد بود و پر از حسی عجیب...

درست مثل نفس سرد شیطان!

زارگیرها اسم آشنایی بود، همون محله‌ای که بچه‌ها گفته بودن حرف زدن در موردش ممنوع بود. باید دلیلش رو

پیدا می‌کردم، دلیل این اتفاقات...

به خاطر خونه بود؟ نه! اگه خونه بود باید برای ستاره هم اتفاق میفتاد. چرا فقط من؟

بیشتر فکر کردم، همه چیز از اون روز شروع شده بود. همون روزی که اون پسر بچه رو آوردن بیمارستان. گفتن

تو محله زارگیرها پیدا شده. اون بچه...

همه چی به اون برمی‌گشت.

برای لحظه‌ای با فکر کردن به جای دست‌هایی که ممکن بود همین حالا هم روی بدنم باشه تنم لرزید. از تصور

موجوداتی که اطرافم ایستاده باشن و با چشم من دیده نشن تمام تنم یخ زد. میتونستم بازم مثل قبل با قدرت

انکارشون کنم ولی چه فایده‌ای داشت وقتی تمام شواهد و قرائن حاکی از این بود که اونا بیش از همیشه به من

نزدیک بودن.

ستاره با پاهایی جمع شده روی مبل نشسته بود. از حالت صورتش مشخص بود که می‌خواد بپرسه چی شنیدم و

چی شده ولی ستاره اونی نبود که می‌تونستم راحت باهاش حرف بزنم. اونم باور نمی‌کرد.

«ستاره می‌خوام بخوابم. لطفاً تا صبح بیدارم نکن.»

مهلت پرسیدن بهش ندادم، داخل اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو برداشتم.

صفحه سرچ گوگل رو باز کردم و اولین چیزی که سرچ کردم زارگیری بود.

مراسم زارگیری سنتی کهن برای خروج ارواح خبیث و جنیان از بدن افراد بیمار است. این آیین در جنوب ایران خصوصا در جزیره قشم رواج دارد و هر ساله مشتاقان بسیاری برای دیدن این مراسم ترسناک به جنوب سفر می‌کنند. جنوبیان اجنه را با نام باد می‌شناسند. آنها معتقدند این بادهای قوایی مرموز دارند که می‌توانند بر نوع بشر تسلط پیدا کنند و به درون بدن افراد رخنه کنند. هیچکس قدرت مقابله با نفوذ آنها را ندارد.

همه چیز از اینجا شروع شده بود. از افرادی که فکر می‌کردن با متوسل شدن به این افراد می‌تونن خوب بشن، درمان بشن یا هرچیزی و کم‌کم بیشتر و بیشتر به تسخیرش درومده بودن. حالا حس بدتری داشتم. احساس این که کسی از میون تاریکی تماشام می‌کرد.

انگار تمام دیوار چشم شده بود و به من خیره بود. سیخ شدن موهای پشت گردنم رو احساس کردم. چشمام رو بستم و آیه الکرسی خوندم. بعد از سومین بار احساس کردم اون حس برطرف شد. باید زودتر کاری می‌کردم. قبل از این که ردپاها محکم بشه. قبل از این که خیلی دیر بشه.

«رویا می‌گم کفش منو ندیدی؟ یه لنگه‌اش نیست!»

از توی آشپزخونه سرم رو به سمت ستاره چرخوندم و گفتم: «چرا پوشیدم تو پای منه. چه سوال بیخودیه آخه.» بعد از چند روز حبس کردن خودم توی اتاق بالاخره تونسته بودم به خودم و ترس‌هایی که داشتن منو می‌بلعیدن غلبه کنم.

«آخه یه لنگه هست یکی نیست، می‌خوام برم بیمارستان دیرم شده.»

«یه کفش دیگه بپوش. شاید دزد اومده برده.»

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «دزد یه لنگه کفش می‌خواد چیکار؟ بقیه کفشام پاشنه بلندن. این یدونه فقط کتونی بود. لعنتی...»

صدای آیفون باعث شد روی یک پا لی لی کنان عقب بیاد و گوشی رو برداره. تخم مرغ رو داخل روغن داغ شکوندم و کمی خودم رو عقب کشیدم تا قطرات داغ روغن روی صورتم نریزه.

«بله. تشریف بیارید بالا.»

گوشی رو سر جاش گذاشت و نگاهش رو نگران به من دوخت.

«با تو کار دارن رویا.»

دسته تابه رو رها کردم و کمی به سمت اپن اومدم.

«با من؟ کیه؟»

«طاهر اومده. مجبور شدم در رو باز کنم. فکر کنم آدرس رو مامانت اینا داده باشن.»

جاکفشی رو باز کرد و یه جفت کفش دیگه برداشت و گفت: «من دیرم شده باید برم. اصلاً نمی‌خوام وقتی داری از عصبانیت منفجر می‌شی این اطراف باشم.»

طاهر اومده بود! به خودش جرات داده بود تا اینجا بیاد و پا کنه توی کفش زندگی من! عمه...

مقنعه‌اش رو روی سر مرتب کردم و هول هولکی رفت. صدای احوالپرسی‌اش با کسی را روی پلکان شنیدم و صدای پاهایی که برعکس قدم‌های شتابزده ستاره، آروم و سنگین بالا می‌ومدن. از روی رخت آویز یکی از مانتوها رو برداشتم و نصفه نیمه پوشیدم.

کسی آهسته به در زد و گفت: «صاحب‌خونه؟ هستی؟»

تعارف نزدم برای داخل اومدن، میون چارچوب در ایستادم و نگاهم خیره موند به مردی که فقط یه تصویر محو ازش به یاد داشتم.

«سلام آقا طاهر. چه عجیب که شما رو اینجا می‌بینم. احتمالاً آدرس دسته گل مادرم و عمه‌اس مگه نه؟»

جعبه‌ای شیرینی توی دستش بود، صورتش نسبت به قبل تغییر کرده بود، موهاش به طرز محسوسی کم پشت تر شده بود و مشخص بود تا چند سال دیگه وسط سرش کاملاً خالی می‌شه. بوی تند سیگارش به شدت در مشام نشست.

شیرینی رو سمت من گرفت و گفت: «سلام رویا خانم. اصرار من بود. می‌خواستم حتماً فرصتی بشه تا باهم صحبتی داشته باشیم.»

معذب و منتظر بود تا تعارفش بزخم داخل ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: «من و شما سرجمع سه بار توی عمرمون همدیگه رو دیدیم. چه حرفی هست که باعث شده این همه راه پاشید بیاید اهواز یه کاره بیاین دم خونه من؟»

«اگه می‌شه داخل صحبت کنیم.»

چشم هام رو گرد کردم و گفتم: «بله حتما جلوی این همه دروهمسایه شما رو دعوت کنم داخل خونه مجردی دخترونه! شرم و حیا هم خوب چیزیه.»

هول شد، انتظار چنین جوابی رو نداشت.

«نه نه منظور من...»

«آقا طاهر اصلاً منظور شما برای من اهمیت نداره. نمی‌دونم چرا پاپیچ خانواده شدین واسه قدم جلو گذاشتن. شاید شما و عمه نشستین مغزای ناقصتون رو گذاشتین کنار هم و گفتین خب رویا که سر سفره عقد شوهرش قالش گذاشت و نیومد، اونم مونده رو دست مادر و پدرش کی بهتر از طاهر که قهرمان بشه بره جلو. لابد عمه هنوز فکر و ذکرش پیش میراث پدری و اون چندتا باب مغازه‌اس که آقابرگ خدایامرز گذاشته واسه نوه‌ها، نمی‌دونم چه فعل و انفعالی تو مخ شماها رخ داده که فکر کردین من جواب مثبت میدم ولی بذارید نه وقت شما رو تلف کنم نه وقت خودم رو. من قصد ازدواج ندارم اگه هم داشتم صد سال سیاه انتخابم شمایی نبودى که آوازه بدنامیت کل خانواده رو پر کرده.»

جعبه شیرینی از عصبانیت بین انگشتاش می‌لرزید. گوشه جعبه میون دستش تا خورد و ملایمت صداس از بین رفت. نقش پسر مودب و خجالتی هم که سعی داشت بازی کنه از صورتش رخت بست.

«همین که بعد اون افتضاح یکی پیدا بشه بیاد سلامت رو علیک بگیره باید هم خدا رو شکر کنی. خانواده ات بعد اون اتفاق که قشنگ گذاشتنت کنار به چی مینازی؟ هنوزم مثل بچگیات پررویی، هنوزم حس می‌کنی دنیا همیشه به کام خودت می‌چرخه. من اگه اینجام واسه اینکه که آقاجونت اجازه داده بیام. اتفاقاً بدشون هم نمی‌اومد که مایه ننگ خانواده زودتر سروسامون بگیره و شر رسوایی از سر خانواده برداشته بشه. این بار رو می‌ذارم به حساب این که شوکه شدی از دیدنم. دفعه بعد که برگردم، مثل بچه آدم میشینیم حرف می‌زنیم. مثل دوتا آدم بزرگ نه مثل...»

حرفش رو خوردم و گفتم: «من اگه حرف بزمن هم با ادمش حرف می‌زنم نه با هر نره خری که در این خونه رو بزنه. دفعه بعدی که دم این خونه ببینمت حرمت عمه و خانواده رو می‌ذارم کنار وز نگ می‌زنم صدوده.»

خواستم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت. هنوز عقده اولین باری رو داشت که ازم خواستگاری کرده بود. هجده ساله بودم که پیغام و پسغام عمه به گوشم رسیده بود برای خواستگاری و اولین نه قاطع رو همون روز داده بودم بدون اینکه حتی فرصت اومدن خواستگاری رو هم بهشون بدم.

در رو کامل باز کردم و گفتم: «میری یا اینقدر داد بزمن همه همسایه‌ها بریزن اینجا؟»

با نگاهش برام خط و نشون کشید و گفت: «میرم ولی برمیگردم. پدرت راضی شده به این ازدواج. از خدایشون هم هست... تو هم راضی می‌شی. حالا ببین.»

شیرینی رو بین دست‌هام هل داد و پلکان رو پایین رفت. خونم به جوش اومد، پلکان رو پایین دویدم و وقتی از در حیاط بیرون رفت خودم رو به دروازه رسوندم، داشت سوارش ماشینش می‌شد که در جعبه شیرینی رو باز کردم و جعبه رو سمت شیشه ماشینش پرت کردم. شیرینی‌های خامه‌ای پخش شیشه جلوی ماشین شدن. ننشسته پیاده شد و مات و مبهوت به خامه‌هایی خیره موند که شیشه رو تار کرده بودن.

«خودت و خانواده‌ات خوابش رو ببینین که بتونین با ما وصلت کنین.»

در رو با همه قدرت بهم کوبیدم. قفسه سینه‌ام با خشم بالا و پایین می‌رفت. مردک وقیح احمق! دستم رو روی سینه گذاشتم و چشمام رو بستم. باید عصبانیت رو کنترل می‌کردم. قلبم از شدت عصبانیت درد گرفته بود و حس داغی و گرما داشتم. باید آرام می‌شدم تا بتونم به مامان زنگ بزمن. به سمت پلکان راه افتادم که چیزی توی باغچه توجه‌ام رو جلب کرد.

مسیرم رو به سمت لبه سنگی باغچه عوض کردم. از بین بوته‌ها چیزی نقره‌ای برق می‌زد. جلوتر که رفتم لنگه کتونی ستاره رو دیدم که تا نیمه توی زمین چال شده بود و قسمت براق و نقره‌ای رنگش زیر نور خورشید می‌درخشید.

جرات نکردم به کفش دست بزمن. مشخصاً چال کردن کفش ستاره کار خودشون بود.

از باغچه فاصله گرفتم انقدر عصبانی بودم که حس ترس جایی درونم نداشت.

داخل خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. گوشیم رو روی اپن پیدا کردم و با دست‌هایی که می‌لرزیدن از عصبانیت شماره مامان رو گرفتم.

بوق اشغال می‌زد. گوشی رو توی دست فشردم و عصبی شروع به کندن پوست لبم کردم. مردک عوضی به چه حقی اومده بود اینجا و اینطوری قیل و قال راه انداخته بود.

عصبانی رو به فضای خالی اتاق فریاد زدم:

«جای چال کردن کفش ستاره باید اون طاهر پفیوز رو چال می‌کردین!»

دوباره شماره مامان رو گرفتم این بار خطش آزاد بود.

«دختر هیچ معلومه کجایی؟ زنگ ما رو که جواب نمی‌دی. دوستت ستاره می‌گفت حالت خوب نیست. چی شدی مادر؟»

«می‌دونستی خوب نیستم و این کارو باهام کردی؟»

«چیکار؟ من کاری نکردم رویا.»

«مامان خودت رو به اون راه زن. طاهر اینجا بود.»

سکوتش توام بود با قطع شدن چند لحظه‌ای نفسش. دوباره که شروع به حرف زدن کرد هول شدن در صداش مشخص بود.

«عمهات اومده بود اینجا. قرار مداراش رو با بابات گذاشت. من کی تو تصمیمات دخیل بودم که این دفعه دوم باشه؟ مگه سر قضیه امید من خودمو پاره پاره کردم گفتم این آدم خوشبخت کردن رویا نیست تو و پدرت گوش دادین؟»

فشارم بالا رفته بود. این رو به وضوح از نبض زدن رگ‌های شقیقه‌هام حس می‌کردم.

دست روی پیشونی داغم گذاشتم و گفتم: «برای بابا همین کافی نبود که منو از تبریز فراری داد؟ آدرس اینجا رو داده به طاهر که منو از اینجا هم فراری بده؟ که بیشتر دور بشم از شماها؟ چی از جونم می‌خواین؟»

صدام تبدیل به جیغ‌های بلند شده بود و تارهای صوتیم درد می‌کرد از شدت فشار...

«من عاشق امید بودن، فکر کردم مرد موندنه نمی‌دونستم به یه اشاره پای رفتنش شل می‌شه. من اشتباه کردم مثل خیلی از آدمای دیگه. فکر کردم رو قولش میشه حساب کرد. مگه شماها هیچوقت اشتباه نکردین؟ پس چرا نمی‌ذارین من آرامش پیدا کنم مامان. طاهر؟؟ بابا اینقدر بی غیرت شده که آدرس منو داده به طاهر؟»

صدای مامان با عصبانیت توی گوشی پیچید.

«حرف دهنتمو بفهم رویا. بابات عین چشماش به طاهر اعتماد داره!»

«بگو تو این دنیا به چشمای خودش هم اعتماد نداشته باشه. بگو به عمه منیژه زنگ بزنه...اگه طاهر رو یه بار دیگه تو این محله ببینم مامان یا خودمو می‌کشم یا اونو...»

گوشی رو قطع کردم، دستای لرزونم روی دکمه خاموش نشست و گوشی رو خاموش کردم.

لعنت به اون روزی که امید رو دیدم.

لعنت...

قرص فشارم رو خوردم و روی مبل دراز کشیدم. سرم نبض می‌زد و نفسم منقطع شده بود. من توان تحمل تمام این فشارها با هم رو نداشتم.

از طرفی جلسه مشاوره نزدیک بود و با این همه فشاری که بهم می‌ومد مدام متزلزل می‌شد. دلم برای محیط کارم تنگ شده بود و خسته شده بودم از خونه موندن.

گوشی رو روشن کردم و اول شماره ریحانه رو گرفتم.

«جانم رویا؟ خوبی؟»

شنیدن صدایش به دلتنگیم برای کار اضافه کرد.

«سلام ریحانه. خوبم شکر. ریحانه یه زحمتی میتونم بهت بدم؟ نمیخوام کسی بفهمه. خیلی واجبه.»

مردد جواب داد: «چی شده؟»

«ریحانه تو به سیستم بیمارستان دسترسی کامل داری. من فقط یه آدرس می‌خوام. اون پسر بچه که آورده بودنش...همون که تو کما بود. میخوام ببینم کجا دقیقاً پیداش کرده بودن.»

چند لحظه سکوت کرد و گفت: «جزو منطقه ممنوعه بود رویا. واسه چی دنبالش؟»

«نپرس که مجبور نشم دروغ بگم. اگه واجب نبود بهت نمیگفتم. خواهش می‌کنم.»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«برات پیامک می‌کنم.»

«دستت درد نکنه. ملیحه شیفته؟»

«آره بالا سر همون بچه‌اس.»

«باشه دستت درد نکنه.»

گوشی رو قطع کردم و برای ملیحه پیام دادم:

«فردا ناهار بیا بریم بیرون مهمون من...»

یک ساعت ریحانه بعد آدرس کامل رو برام فرستاده بود. اول باید با ملیحه حرف می‌زدم تا ببینم چیزی از اون بچه فهمیده یا نه.

بعدش باید می‌رفتم به اون آدرس...

مهم نبود که بقیه می‌ترسیدن باهام بیان یا نه.

اگه لازم بود تنها می‌رفتم تا بفهمم چی باعث شده این اتفاقا برای من پیش بیاد. چی باعث جای دست شده بود.

اولین باری بود که دیر می‌رسیدم. نگاهم دور تا دور فضای رستوران چرخید. ملیحه پشت یکی از میزهای وسط سالن نشسته و با دیدن من دستش رو بالا آورد. مسیرم رو به سمتش کج کردم و از بین چندتا از صندلی‌ها رد شدم. صندلی رو عقب دادم، نشستم و کیفم رو روی میز گذاشتم.

«دیر کردم ببخشید. ماشین پیدا نمی‌شد این ساعت.»

«نه بابا زیاد دیر نکردی. چطوری؟ حالت بهتره؟»

نگاهش نگران بود، شاید فقط اون بود که می‌فهمید چه وضعیتی دارم و نگرانم می‌شد.

«خوبم. سعی می‌کنم خوب باشم.»

منوی غذا رو مقابلم گذاشت و گفت: «چی دوست داری بخوری؟»

مهم نبود چی سفارش بدم و چی بخورم، فقط پیدا کردن جواب سوالاتم برام مهم بود.

«هرچی خودت میخوری برای منم سفارش بده.»

ملیحه سفارش ها رو داد و بعد دستاش رو درهم فرو برد و گفت: «چندم باید بری مشاوره؟»

«چند روز دیگه وقتش میشه. می ترسم اونجا یه گندی بزنم اوضاع بدتر بشه.»

نگاهش روی دستام چرخید. از سرخی کنار ناخن هام مشخص بود استرسم رو چطور روی پوست گوشه ناخن هام خالی می کنم. قطعاً مشاور هم متوجه می شد.

«می خوای چند روزی بیای پیش ما بمونی؟ ستاره که پشت هم شیفت داره، تنها تو اون خونه نباشی بهتر نیست؟»

سرم رو تکیه دادم و گفتم: «نمی تونم ستاره رو اونجا تنها بذارم.»

نمی خواستم بگم مشکل از خونه نبود مشکل از منی بود که هر جا می رفتم اونا رو دنبال خودم می کشیدم. گفتنش چه فایده ای داشت جز ترسیدن اطرافیانم؟

«ملیحه...»

«جانم؟»

«ریحانه گفت تو پرستار اون پسر بچه شدی. درستیه؟»

سرم رو به نشونه تایید تکیه دادم و گفتم: «آره فعلاً من مسئولشم.»

کلمات توی ذهنم ردیف نمی شد، نمی دونستم چطور بپرسم که مسخره به نظر نرسه.

«این مدت چیز عجیبی ندیدی؟ حرف عجیبی یا...»

ملیحه قبل از اینکه جمله ام تموم بشه گفت: «اصلاً حرف نمی زنه، تکیه هم نمی خوره. مثل آدمای شوکه شده فقط به یه نقطه خیره میشه. همین.»

پس هیچکسی جز من چیز عجیبی ندیده بود. شاید آگه می دیدمش حرف میزد، شاید می تونستم ازش چیزی بپرسم.

«ملیحه، بعید می دونم اجازه بدن من به این زودی برگردم بیمارستان، آگه اجازه بدن هم نمی دارن تو بخش کودکان باشم. منتقلم می کنن به یه بخش دیگه. میشه یه کاری برام انجام بدی؟»
منتظر نگاهم کرد.

«من باید این بچه رو ببینم. مطمئنم بین اتفاقای که واسه من داره میفته با این بچه یه ارتباطی هست. شاید آگه ببینمش، اونم به حرف بیفته.»

سرش رو جلوتر آورد و با صدای آهسته تری گفت: «دنبال دردرس نگرد رویا. هرچی بیشتر دنبال این قضیه بری بدتر میشه. بهت گفتم مهلت بده من از چندتا روحانی سوال کنم شاید یه راه بهتر پیدا کردیم.»
سرم رو تند تکون دادم و گفتم: «هرچی زمان بگذره اوضاع بدتر میشه. من باید اون بچه رو ببینم. خواهش می کنم!»

ملتمسانه نگاهش کردم، آگه یه نفر می تونست کمک کنه اون فقط ملیحه بود. سردرگمی رو توی چشماش می دیدم. نه می تونست بهم جواب رد بده و نه وجدانش قبول می کرد که برخلاف قوانین کاری کنه.
«از من چه کاری برمیاد؟»

«یه شب که شیفت هستی و بقیه نیستن، منو ببر بالا سرش. شیفتای خلوتی که پرنده پر نمی زنه و کسی حواسش نیست. منم یه جوری لباس می پوشم و میام که کسی منو نشناسه.»
لب گزید و گفت: «می دونی چقدر خطرناکه؟ کسی بفهمه هم تو برای همیشه کارت رو از دست میدی هم من احرار میشم.»

دستش رو توی دست گرفتم و گفتم: «قول میدم... قول میدم کسی متوجه نمیشه. من به کمکت نیاز دارم. اینطوری دیوونه میشم. خواهش می کنم.»

به ناچار پلک روی هم گذاشت و گفت: «باشه. باشه... ولی فقط ده دقیقه رویا! نه یه دقیقه بیشتر نه کمتر! قبول؟»

خیالم راحت شد. مطمئن بودم اون بچه چیزی رو می دونه که می تونه بهم کمک کنه. نمی تونستم دست روی دست بذارم و کاری نکنم. باید خودم دنبالش می رفتم.

«دست درد نکنه برات جبران می کنم. قول میدم.»

مقابل آینه نشسته بودم، صورتم رنگ پریده تر از هر زمان دیگه‌ای بود. زیر چشمام هاله‌ای گود افتاده ایجاد شده بود و لاغری واضح صورتم نشون از بی خوابی های مداومم داشت. چطور می تونستم بخوابم وقتی هرباری که پلک روی هم می داشتم حس می کردم چیزی سنگین نفسم رو قطع می کنه؟ احساس اینکه تمام مدتی که خواب بودم کسی مستقیم نگاهم می کرد. هر شب ده بار بیشتر با اون حس خفگی از خواب می پریدم.

از عصر که ملیحه پیام داده بود امشب ساعت سه بیا، تمام وجودم پر از حسی شبیه به تشویش بود. جوری کلافه بودم که حتی ستاره هم به زبون آورده بود. گفته بود شبیه مرغ پرکنده شدی. تمام فکرم این بود که اگه حتی یک نفر من رو می شناخت اوضاع برای ملیحه خراب می شد و کارش به خطر میفتاد.

«ستاره؟»

بلند اسمش رو صدا زدم. چند لحظه بعد سرش رو از درگاه در اتاقم داخل آورد و گفت: «جان؟»

«از اون قوطی های رنگت چیزی واست مونده؟»

ابروهاش بالا پریدند و گفت: «رنگ مو؟»

«آره.»

نگاهش پر از سوال شد. «آره دارم. چطور؟»

«می خوام موهامو واسم رنگ بذاری. مهم نیست چه رنگی فقط هرچی هست با رنگ موی خودم فرق کنه و زود رنگ بگیره زیاد وقت ندارم.»

«چرا؟ تو که از رنگ مو خوشت نمیاد. مگه ریزش نمیگیری دختر؟»

دستی به موهام کشیدم و گفتم: «دلیلش مهم نیسا ولی می خوام قیافه‌ام فرق کنه. می تونی یا نه؟»

به سمت اتاق خودش رفت و صداش رو شنیدم که می گفت: «بذار ببینم چی دارم اینجا.»

چندتا از رنگ هایی که داشت رو ترکیب کرد و مشغول رنگ کردن موهام شد. با حس سوزش پوست سرم گفتم:
«موهام نسوزه کچلم کنیا!»

«نترس فقط قول نمیدم از رنگش خوشت بیاد.»

«مگه چه رنگی داری می ذاری؟»

«آلبالویی، دکلره که نکردی بعید می دونم خوب رنگ باز کنه ولی یا شرابی میشه یا بنفش.»

آهسته لب گزید و جمله بعد رو با صدای آهسته تر گفت: «هوچی نشه خوبه.»

مهم نبود حتی اگه موهام نارنجی هم می شد. فقط می خواستم با خود همیشگیم فرق داشته باشم که شناخته
نشم.

وقتی دوش گرفتم و موهام رو شستم هنوز موهام تیره بود ولی بعد از سشوار کشیدن رنگ موهام ترکیبی بود از
بنفش و البالویی. چندان هم بد نشده بود گرچه صورتم رو بی روح تر از قبل کرده بود.

ستاره دستی بین موهام کشید و گفت: «فکر نمی کردم اینقدر هم رنگ خودشو باز کنه ولی خوبه. موها
قابلیت خوبی واسه رنگ پذیری داره. تناژش قشنگ شدا.»

«تو باید جای پرستار آرایشگر می شدی. جدی می گم. خیلی خوب شده.»

نگاهم دوباره روی ساعت چرخید و گفتم: «لنز استفاده نشده داری؟»

چینی بین پیشانیش افتاد و گفت: «خیلی داری مشکوک رفتار میکنی. قرار داری؟»

چه کسی ساعت سه نصفه شب سرقرار می رفت؟ مردد بودم بین گفتن و نگفتن...

«بین خودمون میمونه ستاره؟»

مشتاقانه گفت: «آره که می مونه. با کی آشنا شدی؟ چه عجب می خوای بری سرقرار.»

به سمتش برگشتم و گفتم: «سرقرار نمیرم. می خوام برم بیمارستان.»

«بیمارستان؟»

«اره. ملیحه قراره دزدکی منو ببره بالا سر اون پسر بچه که تازه بهوش اومده.»

کمی طول کشید تا متوجه قصد و نیتم بشه. نگاهش گنگ شد و گفت: «اونجا چرا؟ مگه ورودت به بخش ممنوع نشده؟»

«یه کاری هست که باید انجام بدم. فقط می خوام شکل خودم نباشم که ملیحه به دردمرست نیفته.»

ستاره از یه جهت دوست خوبی بود. از این جهت که تو ضروری ترین موقعیت های زندگی وقت رو با سین جیم کردن تلف نمی کرد. و گرنه میدونستم توی سرش سوال های زیادی چرخ می خوره اما بدون پرسیدن به اتاقش رفت. صدای باز و بسته شدن کشوها رو می شنیدم. چند دقیقه بعد صدای پاهاش نزدیک شد و یه قوطی روی میز ارایشم قرار گرفت.

«بیا همین یدونه رو دارم سبزه. به رنگ موهات که نمیخوره ولی هرچی ناهماهنگ تر باشی قیافه ات غریبه تر میشه.»

دستش رو آهسته فشردم و گفتم: «مرسی که درک می کنی.»

دست ازادش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: «نمیدونم داری چیکار می کنی رویا. فقط امیدوارم اوضاع برات بهتر بشه نه بدتر.»

وقتی آماده شدم و به خودم توی آینه خیره شدم، شبیه هرکسی بودم جز خودم! چهره مقابلم چنان غریبه بود که شاید اگه از کنار مادرم هم رد می شدم نمی تونست تو نگاه اول منو بشناسه.

ستاره کنارم ایستاد و با رضایت گفت: «خوب شدیا...بعید می دونم کسی بشناسه.»

با قدردانی دست روی شونه اش گذاشتم، بغلش کردم و گفتم: «دمت گرم.»

دستم رو گرفت و سوئیچ ماشین رو توی دستم گذاشت.

«انتظار که نداری بذارم با اسنپ بری این ساعت شب؟ با ماشین برو که منم خیالم راحت باشه.»

بی چونه و چرا سوئیچ رو گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

زودتر از ساعتی که ملیحه گفته بود رسیدم. شماره اش رو گرفتم و گفتم:

«من بیرون بیمارستانم. چطوری پیام؟»

«ده دقیقه دیگه بیا داخل، بیا بخش اگه کسی بهت گفت کجا می‌ری بگو همراه اتاق هشت هستی. منم میام می‌برمت تا اونجا.»

اضطراب داشتم، نه برای این‌که اگه گیر می‌فتم باید قید کارم رو می‌زدم، بیشتر برای دیدن اون بچه اضطراب داشتم. انگار با دیدنش می‌تونستم جواب همه سوالات رو بگیرم. شاید هم امیدوار بودم بعد از دیدنش همه چیز تموم بشه!

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون بیمارستان رفتم. خیلی عادی جلوی میز رسپشن ایستادم و گفتم: «همراه اتاق هشت هستم بخش اطفال. می‌تونم برم بالا؟»

مسئول شیفت شب با دست به خطوط کف زمین اشاره زد و گفت: «همین خط رو برید می‌رسید به آسانسور.» چندباری من رو دیده بودم ولی توی نگاهش حتی ذره‌ای آشنا بودن به چشم نخورد.

سوار آسانسور که شدم تشویشم بیشتر شد. داخل بخش همه منو می‌شناختن. اگه خانم زند منو می‌دید...

با باز شدن در آسانسور دیگه برای هر پشیمونی دیر بود. وارد بخش شدم، راهرو خلوت و چراغ‌های وسط راهرو خاموش بودن. فقط نور کم سوی بالای میز رسپشن روشن بود. از همین فاصله ریحان رو درحالی که چرت می‌زد و سرش روی دستش افتاده بود تشخیص دادم.

سایه‌ای از راهروی کناری بهم نزدیک شد. ملیحه با دیدنم دست روی بینی گذاشت و اشاره زد بی حرف دنبالش برم.

نزدیک گوشش پیچ کردم:

«زند نیست؟»

«نه امشب نیومده. من و ریحان و شقایق هستیم فقط.»

به اواسط راهرو رسیده بودیم و از سالن اصلی دیگه کسی به این قسمت دید نداشت. همگام با ملیحه شدم، صدای ضربان قلبم رو توی سرم می‌شنیدم.

«ریحان که طبق معمول خوابش برد. شقایق هم رفته آبجوش بیاره.»

دم یکی از اتاق‌ها ایستاد و گفت:

«فقط یه ربع رویا. باشه؟»

کف دستم رو یه حالت قسم خوردن بالا گرفتم و گفتم: «قول می‌دم بیشتر نشه.»

نگاهی به ورودی راهرو انداخت و آهسته گفت: «کارت که تموم شد پیام بده شقایق رو بفرستم یکی از اتاقا.»
نفسم رو توی سینه حبس کردم. دستم رو به سمت دستگیره در دراز کردم. سرمای دستگیره رو لمس کردم و در رو باز کردم.

وقتی آماده شدم و به خودم توی آینه خیره شدم، شبیه هرکسی بودم جز خودم! چهره مقابلم چنان غریبه بود که شاید اگه از کنار مادرم هم رد می‌شدم نمی‌تونست تو نگاه اول منو بشناسه.

ستاره کنارم ایستاد و با رضایت گفت: «خوب شدیا...بعید می‌دونم کسی بشناسه.»

با قدردانی دست روی شونه‌اش گذاشتم، بغلش کردم و گفتم: «دمت گرم.»

دستم رو گرفت و سوئیچ ماشین رو توی دستم گذاشت.

«انتظار که نداری بذارم با اسنپ بری این ساعت شب؟ با ماشین برو که منم خیالم راحت باشه.»

بی‌چونه و چرا سوئیچ رو گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

زودتر از ساعتی که ملیحه گفته بود رسیدم. شماره‌اش رو گرفتم و گفتم:

«من بیرون بیمارستانم. چطوری پیام؟»

«ده دقیقه دیگه بیا داخل، بیا بخش اگه کسی بهت گفت کجا می‌ری بگو همراه اتاق هشت هستی. منم میام می‌برمت تا اونجا.»

اضطراب داشتم، نه برای این‌که اگه گیر می‌فتم باید قید کارم رو می‌زدم، بیشتر برای دیدن اون بچه اضطراب داشتم. انگار با دیدنش می‌تونستم جواب همه سوالات رو بگیرم. شاید هم امیدوار بودم بعد از دیدنش همه چیز تموم بشه!

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان بیمارستان رفتم. خیلی عادی جلوی میز رسیشن ایستادم و گفتم:
«همراه اتاق هشت هستم بخش اطفال. می‌تونم برم بالا؟»

مسئول شیفت شب با دست به خطوط کف زمین اشاره زد و گفت: «همین خط رو برید می‌رسید به آسانسور.»

چندباری من رو دیده بودم ولی توی نگاهش حتی ذره‌ای آشنا بودن به چشم نخورد.

سوار آسانسور که شدم تشویشم بیشتر شد. داخل بخش همه منو می‌شناختن. اگه خانم زند منو می‌دید...

با باز شدن در آسانسور دیگه برای هر پشیمونی دیر بود. وارد بخش شدم، راهرو خلوت و چراغ‌های وسط راهرو خاموش بودن. فقط نور کم سوی بالای میز رسپشن روشن بود. از همین فاصله ریحان رو درحالی که چرت می‌زد و سرش روی دستش افتاده بود تشخیص دادم.

سایه‌ای از راهروی کناری بهم نزدیک شد. ملیحه با دیدنم دست روی بینی گذاشت و اشاره زد بی حرف دنبالش برم.

نزدیک گوشش پیچ کردم:

«زند نیست؟»

«نه امشب نیومده. من و ریحان و شقایق هستیم فقط.»

به اواسط راهرو رسیده بودیم و از سالن اصلی دیگه کسی به این قسمت دید نداشت. همگام با ملیحه شدم، صدای ضربان قلبم رو توی سرم می‌شنیدم.

«ریحان که طبق معمول خوابش برد. شقایق هم رفته آبجوش بیاره.»

دم یکی از اتاق‌ها ایستاد و گفت:

«فقط یه ربع رویا. باشه؟»

کف دستم رو یه حالت قسم خوردن بالا گرفتم و گفتم: «قول می‌دم بیشتر نشه.»

نگاهی به ورودی راهرو انداخت و آهسته گفت: «کارت که تموم شد پیام بده شقایق رو بفرستم یکی از اتاقا.»

نفسم رو توی سینه حبس کردم. دستم رو به سمت دستگیره در دراز کردم. سرمای دستگیره رو لمس کردم و در رو باز کردم.

هوای اتاق رو که استشمام کردم انگار نفسم سنگین شد. نمی‌دونم اضطراب من بود یا واقعا فضای اتاق سنگینی خاصی داشت. جوری که دلم می‌خواست دستم رو روی گلوم بذارم تا از باز بودن راه نفسم مطمئن بشم.

روی تخت سفید کنج اتاق قامت کوچکی نشسته و نگاهش جویری خیره به من بود که انگار خیلی وقته منتظره. با چشم‌های گرد و شفاف، نگاه مستقیم و بدون پلک زدن، صورت رنگ پریده و لب‌های کبود، درست شبیه کابوس‌ها و تصوراتم بود.

به خودم جرأت دادم که چند قدم جلو برم. حتی آمادگی اینو نداشتم که چی باید بگم. فقط می‌خواستم جلوش بایستم و بپرسم چرا من؟

«اومدم ببینمت. منو می‌شناسی؟»

بدون هیچ واکنشی نگاهم می‌کرد. درست مثل مجسمه‌ای که در یه حالت ثابت مونده باشه.

«فکر می‌کردم ببینمت شاید همه چی درست بشه. فکر می‌کردم تو باید بدونی چرا. چرا این اتفاقا داره واسه من میفته؟ چرا من دیدمت وقتی حتی بهوش هم نبودی.»

کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که بالاخره حرکت کرد. مثل کسی که از خواب پریده باشه سراسیمه با دست به میز اشاره زد. دفتر نقاشی بچگانه‌ای با طرح تام و جری روی میز بود. به سمت دفتر رفتم و برش داشتم. صفحات نقاشی شده رو ورق زدم و تصاویر رو تماشا کردم.

تصویر اول پسر پرنده‌ای مقابل یه پنجره بسته ایستاده بود. داستان پیترو پن رو که براش تعریف کردم شنیده بود؟ صفحه بعد نقاشی ناشیانه دوتا آدم بی دست و پای حلق آویز شده بود. نقاشی سوم اما فرق داشت...

سرم رو بالا گرفتم، نگاهش هنوز خیره به من بود.

تمام صفحه با مداد سیاه، تیره شده بود و جای جای تاریکی صورتهایی بی‌چهره پنهان شده بودن.

«من نمی‌فهمم.»

دستش رو تند تکان داد و اشاره کرد که دفتر رو بهش بدم. مداد رو سخت بین انگشت‌های دستش گرفت و با دستخطی بچگانه با حروف درشت نوشت:

«کمک کن»

«چرا من؟ چطور کمک کنم؟ حرف بزن...»

مداد رو محکم روی صفحه سفید کشید و نوشت: «پیداش کن.»

مستاصل گفتم: «چی رو؟ چطور پیدا کنم؟ هان؟»

مداد رو به زحمت چرخوند ولی قبل این که بتونه بنویسه به نفس نفس افتاد و دستاش شروع به لرزیدن کرد. حالتش عوض شد، صورتش خالی از سراسیمگی چند لحظه پیش شد. انگار حسی متفاوت روی صورتش سایه انداخت، همون حسی که در بدو ورود حسش کرده بودم. نفسم دوباره سنگین شد.

خیرگی نگاهش عجیب بود. پرونده‌اش یادم افتاد، روزی که آوردنش اختلال سیستم بینایی رخ داده بود. متعجب دستم رو جلوی صورتش تکون دادم. نمی‌دید؟

اگه نمی‌دید چطور...

دفتر از بین دستام رها شد و یه قدم عقب رفتم. سرش رو به سمت شونه راست خم کرد، اون قدر خم که انگار گردنش با حالتی غیرطبیعی با زاویه نود درجه پایین اومده باشه. لب‌هاش به حالت خط درومدن و دهنش باز شد.

«مال منه...»

صدای کابوس‌وار آشنا...

صدای خنده‌ای کودکانه آمیخته با تن صدایی زمخت و سرد...

اون قدر عقب رفتم که پام به چیزی گیر کرد، تعادلم رو از دست دادم و روبه عقب به در برخورد کردم. در باز شد و من وسط راهرو نقش زمین شدم. صدای افتادنم و بسته شدن در توی راهروی خلوت چنان پیچید که هر خوابی رو بیدار می‌کرد.

صدای چی شد گفتمی رو از راهروی اصلی شنیدم ولی لرزش پاهام چنان شدید بود که حتی توان بلند شدن هم نداشتم. انگار صدا نه توی اتاق بلکه توی سرم اکو شده بود.

صدا اون قدر آشنا بود که انگار هر شب تا صبح مثل یه لالایی وحشتناک تو سرم تکرار شده باشه.

دست‌هایی دور بازوم حلقه شدن و کسی منو سرپا کرد.

سرم به دوران افتاده بود و چشمام دودو می‌زد. بوی الکل که به مشامم نشست متوجه شدم کسی که داره منو دور می‌کنه ریحان و ملیحه هستن. چشم‌های ریحان هنوز خمار خواب بود اما نگرانی توی صورتش دیده می‌شد و ملیحه رنگ پریده خیره من بود.

تازه متوجه حرکت لب‌هاشون شدم و با تاخیر زیاد انگار ذهنم صداهاشون رو تشخیص داد. کلمات در ابتدا هیچ معنایی برام نداشتن. کمی طول کشید تا بتونم متوجه بشم دارن حالم رو می‌پرسن. وحشتم عمیق‌تر از اونی بود که فضایی به ذهنم برای درک و پردازش بقیه رویدادها بده. تنها معنای واضحی که حسش کرده بودم مالکیتی وحشیانه در صدایی سرد و خش‌دار بود. لب‌هام سخت حرکت کردن.

«ملیحه...»

«جانم؟ خوبی؟ می‌خوای یه سرم بزنم برات؟»

صدای ریحان رو شنیدم که گفت:

«زودتر ببرش پایین. اگه کسی ببینتش برای خودش دردسر می‌شه.»

دستم رو توی دست فشرد و نگران گفت:

«دستاش یخ زده. فشارش پایینه. کاش یه سرم می‌زدیم براش.»

«ستاره بلده بزنه. یه سرم قندی نمکی بیار از داروخونه. بدو ریحان.»

صدای دوان دوان رفتن ریحان رو شنیدم. ملیحه که من رو روی صندلی نشوند انگار تازه به خودم اومدم.

به جلو هجوم بردم و دستم اویز مچش شد.

«ملیحه...»

«جانم؟ بهتری؟»

نگاهم ترسیده به سمت راهرو کشیده شد. قلبم نامنظم می‌زد و این رو از دردی که تو قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید و سنگینی نفسم حس می‌کردم.

«باید مرخصش کنین. باید هرچی زودتر از اینجا بره.»

مردمک‌های چشمش کمی گشاد شد و زمزمه کرد:

«چی شنیدی؟»

«اون بچه خودش نیست...یه چیز دیگه اس...هرچی هست آدم نیست.»

لرزش پدید اومده روی پلک چشمش رو دیدم. خطر رو حس کرده بود. شاید اون هم از قبل حسی داشت که حالا مطمئن شده بود.

«دست من نیست. بیمارستان و پلیس درگیر قضیه هستن. ما که نمی‌تونیم سرخود کاری کنیم.»

«اون خطرناکه! منتظر من بود...انگار می‌دونست...»

ریحان که با سرم برگشت حرفم رو خوردم. به کمک ملیحه بلند شدم و گفتم:

«من برم تا دردرس نشده.»

«بمون ماشین بگیرم.»

«ماشین آوردم. ببخشید همه رو به دردرس انداختم. شرمنده.»

ریحان سرم رو توی دستم جا داد و گفت: «بده ستاره برات بزنه باشه؟ اگه تو راه سرت گیج افتاد سریع بزن کنار.»

دلم گرم شد از این که نگرانم بودن و مهم‌تر این که ریحان حتی سوال هم نپرسیده بود که چرا من این ساعت جایی بودم که نباید می‌بودم.

«بهترم. دستتون درد نکنه بچه‌ها.»

وقتی درهای آسانسور بسته می‌شد چشم‌های نگران ملیحه هنوز خیره به من بود.

داخل ماشین که نشستم سراسیمه دکمه‌های قفل ماشین رو زدم. زیر پام انگار مدام خالی می‌شد و پشت سرم گیج می‌رفت. احساس می‌کردم لباسم از عرق سرد خیس شده. هرچی بیشتر دنبال جواب می‌رفتم با سوال‌های بیشتری احاطه می‌شدم اما حالا یه چیزی رو دقیق می‌دونستم. جواب تمام سوال‌های من جایی در همون محله‌ای بود که کسی حاضر نبود در موردش حرف بزنه.

استارت زدم و به سمت خونه حرکت کردم. انگشت‌های دستم دور فرمون دچار لرزشی خفیف شده بودن و نگاهم مدام از آینه به عقب می‌چرخید. ترس به عمق وجودم رخنه کرده بود و نمی‌تونستم انکار کنم که حالا ترجیح می‌دادم همه چیز رو رها کنم و به تبریز برگردم.

اما یکی از چیزهایی که ازش وحشت داشتم این بود که با رفتنم چیزی تغییر نکنه بلکه پای تمام این دردسرها به خونه کشیده بشه.

کنار اولین سوپرمارکتی که تا این ساعت باز بود توقف کردم و با پاهایی که حتی وقتی روی کلاچ و ترمز بود هم می‌لرزید پیاده شدم. تعادل نداشتم و زمین زیر پام خالی می‌شد. اگه دقت نمی‌کردم قطعا وسط همون پیاده‌رو نقش بر زمین می‌شدم. داخل که شدم خنکای کولر مغازه به صورتم خورد، به سمت یخچال‌های انتهایی مغازه رفتم و چند پاکت آبمیوه برداشتم. پاکت‌ها رو که روی پیشخان گذاشتم یک بسته شکلات هم از قفسه‌های زیری برداشتم و تمام خریدها رو حساب کردم.

داخل ماشین برگشتم، بسته شکلات رو باز کردم و نی آبمیوه رو داخلش فرو بردم. طعم شیرین هلو که روی زبونم نشست، مثل بارون خنکی بود که روی کویر سوزان باریده باشه. به چند ثانیه نکشید که پاکت آبمیوه خالی شد و صدای هوا از نی به گوش رسید. تکه بزرگی از شکلات رو هم کندم و روی زبونم گذاشتم و اجازه دادم ذره ذره آب بشه.

افت قندم به حالت عادی برگشت و توان رانندگی تا خونه رو پیدا کردم. ماشین رو که دم خونه پارک کردم نگاهی به ساختمون غرق تاریکی انداختم. از بیرون خونه غرق آرامش و سکوت بود و کسی چه می‌دونست پشت این نمای ساکت و آروم چه تشویشی وجود داشت؟

چراغ پلکان و حیاط هم خاموش بود و این رو می‌شد از ظلمات گور مانند بیرون متوجه شد. کلید توی دستم یخ زده بود. ترس برم داشت که چطور نیمه شب از حیاط تاریک عبور کرده و تا طبقه دوم برم؟

کلید رو چند باری به سوراخ قفل چسبوندم اما از لرزش دستم بود یا عدم تمرکز که کلید درون قفل نمی‌رفت. نفسم رو کلافه بیرون دادم و کلید رو توی دستم جابه‌جا کردم و در باز شد. روشنایی اندک کوچه به حیاط تاریک تابیده شد. در رو که پشت سرم بستم همون اندک نور هم از بین رفت و من موندم بین حجمی از ظلمات...

ذهنم در بین تاریکی اشکالی محو رو به تصویر می‌کشید. به سمت پلکان حرکت کردم که صدایی رو از سمت حیاط خلوت شنیدم. صدای خش‌خش برگ‌ها در جریان ضعیف باد همراه شد با صدایی شبیه به صدای گریه.

مکث کردم و نگاهم به سمت درخت‌ها چرخید و در ذهن تکرار کردم:

«صدای پرنده‌اس، صدای باده... چیزی نیست... روبه‌روت رو نگاه کن و مستقیم برو بالا...»

قدم از قدم برنداشته بودم که صدای هق هق گریه شدت گرفت. مسخ شدم...

دستها و پاها دچار کرختی توأم با گزگز شدن، دیگه پاها متعلق به خودم نبود. محیط اطراف رو می دیدم اما بدون این که ذهنم فرمانی به اعضای بدنم بفرسته پاها منو در خلاف جهت به سمت حیاط خلوت کشیدن. هیچ اراده ای روی حرکت بدنم نداشتم، جلو می رفتم بی اونکه بخوام...

لبۀ آخرین کاشی متوقف شدم، مقابلم زمین خاکی و انبوه درخت ها بود و تاریکی. در بین همین تاریکی می تونستم حرکتی رو در انتهای ترین قسمت حیاط، چسبیده به دیوار آجری ترک خورده ببینم.

صدای گریه ضعیف شده بود اما هنوز به گوش می رسید. قدمی به جلو برداشتم و کف کفشم روی خاک خشک شده پایین درخت ها قرار گرفت. لبهام گویی بهم دوخته شده و زبونم به سنگینی سنگ شده بود. باید صدا می زدم...

از یکی کمک می خواستم اما هیچ اختیاری در مورد خودم نداشتم. به معنای واقعی کلمه مسخ شدن رو حس می کردم.

با گام هایی کوتاه و سخت جلو رفتم، از بین درخت ها که عبور کردم...

بویی شبیه به بوی فاضلاب به مشامم می رسید. شاید هم بویی شبیه به پوسیدگی...

بچه تر که بودم، گاهی به انبار قدیمی و سرداب مانند خونه پدر بزرگ سرک می کشیدم. انباری که بقیه بچه ها از ترس داستان های ترسناک خانم جون جرات نداشتن بهش قدم بذارن. ته انبار که می رفتم بوی تند بوی مشامم می نشست که فراریم می داد، تنها باری که جرات کردم و کوزه ها رو عقب زدم، منشا بوی تند لاشۀ گربه ای بود که به سیاهی می زد و جز پوستی تو خالی و متعفن چیزی ازش باقی نمونه بود.

هنوز اون بو رو به یاد داشتم و بویی که همراه باد به صورتم می زد همون رایحه رو داشت...

در بین تاریکی غلیظ حجمی تاریک تر از محیط اطرافش مثل هاله ای که نمی شد واقعی بودن یا نبودنش رو تشخیص داد، کنج دیوار چنبره زده بود. صدای گریه از همون نقطه میومد، صدایی که حالا در بین صدای خش خش برگ ها پیچیده و باعث می شد شک کنم به واقعی بودن صداش...

دستم جلو رفت، برای لمس چیزی که دعا می کردم فقط اوهام باشه...

به تمام ماهیچه‌ها و عصب‌های دستم التماس کردم به عقب کشیده بشن و عرق سردی که از پشت کمرم به پایین راه گرفت رو حس کردم. سرانگشت‌هام برای لحظه‌ای بهش برخورد کرد. چیزی که لمس کردم سرد و چسبناک بود، برای چند لحظه انگشتم مثل چسبیدن به آدامسی چسبنده شد و در یک آن کنترل حرکت به دست خودم برگشت. دستم رو با تمام قدرت عقب کشیدم جوری که یک قدم به عقب کشیده شدم.

صدای هق‌هق گریه قطع شد و بعد حرکتی رو به وضوح دیدم، حرکتی شبیه به لرزش و بعد انگار حجم کوچک تاریک شروع به بزرگ شدن کرد...

اول اندازه‌ای تا نزدیکی کمرم داشت، اما صدایی شبیه به برهم خوردن دندون به گوش می‌رسید و حجمی که رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد. بوی متعفن چندبرابر شد. صدای ریختن چیزی رو شنیدم، انگار محتویات درون بدنی شرحه شرحه شده روی زمین بریزه...

یک قدم دیگه عقب رفتم و در تاریکی برق سه چشم رو دیدم...

این بار بدنم از ترس قفل شد و توان حرکت رو از دست داد. می‌دیدم که حجم تاریک به سمت من جلوتر میاد، نگاهم به پایین دوخته شد ولی پایی رو روی سطح زمین ندیدم...

انگار توده قابلم بدنی بدون پا بود...

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد؛ نفسم بند اومد از بوی تعفن و سینه‌ام گرفت. انقدر نزدیک بود که می‌ترسیدم حتی چشم‌هام رو ببندم، می‌تونستم حس خارش مانند پوستم رو از نزدیک بودنش احساس کنم. نگاهم طرح صورتش رو می‌دید اما ذهنم قادر به تحلیل تصویر نبود. هیچ عضوی سر جای خودش نبود دو چشم روی دو گونه و یک چشم در قسمت پایینی صورت نه که شبیه به چونه بود نه پیشونی، اثری از لب روی این صورت درهم ریخته نبود فقط خطوطی کج و معوج که از هم باز مونده بودن و صدایی نفس وار ازشون به گوش می‌رسید...

دستش جلو اومد، به سمت صورتم...

قلبم توی سینه ایستاد...

مغزم از هجوم آدرنالین به پاهام دستور حرکت داد ولی پیش از به حرکت درومدن ماهیچه‌های شوکه شده‌ام. دستی از پشت روی چشم‌هام نشست. بسته شدن ناگهانی چشم‌هام منجر به شوک عمیق‌تری شد و من بیدار شده از مسخی عمیق، با تمام وجود جیغ کشیدم.

دست دیگه‌ای روی دهنم نشست و جیغم در سینه خفه شد. قلبم وحشیانه در سینه می‌تپید و مطمئن بودم فاصله‌ای با یک حمله قلبی ندارم. صدایی آشنا شروع به زمزمه کردن کلماتی عربی کرد.

درون وجودم برای چند لحظه به سردی یخ شد، موجی از هوای سرد انگار از درونم کنده شد و من رها شدم از حس گزگزی که بدنم رو به اختیار گرفته بود. ماهیچه‌های تحت فشارم حالا به درد افتاده و لرز کرده بودم.

کلمات عربی رو هنوز نزدیک گوشم می‌شنیدم و صدایی شبیه به گریه دوباره در حیات خلوت اکو شد. صدای گریه‌ای که در ذره داشت رو به خاموشی می‌رفت و بوی تعفنی که به یک باره جای خودش رو به بوی درخت‌ها و خاک داد.

کسی که از پشت با یک دست چشم و با دست دیگه دهنم رو با قدرت گرفته بود، هنوز نزدیک گوشم کلمات رو پشت هم ردیف می‌کرد. وقتی لب‌هایم از حرکت ایستاد و سکوت کرد بالاخره پرده تاریک مقابل چشم‌هام برداشته شد و با آزاد شدن راه دهنم تونستم هوایی که انگار از راه بینی به ریه‌ام نمی‌رسید رو ببلم.

به عقب برگشتم و ناچیز رو دیدم. جایی بیرون درخت‌ها چراغ پلکان روشن بود. قفسه سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رفت. این حجم اضطراب و ترس برای یک روز از حد ظرفیت من خیلی بیشتر بود. خیلی...

«تموم شد...دیگه رفت...»

می‌ترسیدم سرم رو به عقب برگردونم و به اون نقطه چشم بدوزم. می‌ترسیدم دوباره ببینمش...

همون حجم تاریک با بوی متعفن...

همون طرح صورتی که صورت نبود!

مطمئن بودم هرباری که پلک هام رو ببندم می‌تونم اون طرح صورت رو پشت پلک‌هام ببینم. شوک باعث شده بود زبونم بند بیاد و نتونم سوالی بپرسم.

«امشب کار خطرناکی کردی مگه نه؟ حتما یه کاری کردی که تونستن هرچقدر نصفه نیمه تورو مسخ کنن.»

وقتی متوجه خشک شدگی و ناتوانی من شد، مچ دستم رو آهسته گرفت و کمک کرد از باغچه بیرون بیام. تا نزدیکی‌های پلکان منو برد و کمک کرد روی اولین پله بشینم. تا زمانی که واقعا ننشسته بودم متوجه نبودم بدنم چقدر داره با افتادن مبارزه می‌کنه.

بی تکلف مقابلم ایستاد و بهم خیره موند. بدنم چنان بی توان شده بود که حتی نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم. چشمام رو با خستگی روی هم گذاشتم و چکیدن قطره عرقی از کنار پیشونیم رو حس کردم.

«اون...اون چی بود؟»

نفسش رو با صدا بیرون داد و یه پله پایین تر از من نشست.

«یکی از اونا...قوی تر...خطرناک تر و سیاه تر...»

«چی خوندی که رفت؟»

صداش ضعیف و خسته بود، تازه متوجه گرفتگی صداش شدم. به نظر مریض میومد.

«یه دعای قدیمی.»

به سمتم برگشت، موهایش روی صورتش سایه انداخته بودن اما نور زرد لامپ توی چشماش انعکاس پیدا کرده بود.

«امشب چیکار کردی؟»

«رفتم دیدن اون بچه ای که همه چی ازش شروع شد. رفتم جواب سوالاتم رو بگیرم اما...»

حرفم رو خوردم...حتی نمی خواستم به زبون بیارم.

«مسخ شده بود؟»

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

«تصاحب شده بود؟»

از سکوت جوابش رو گرفت. بی مقدمه گفتم: «از اینجا می رم. وسایلم رو برمیدارم و می رم. دیگه نمی تونم...اگه یه بار دیگه...»

نگاهم به کنج باغچه کشیده شد. حتی دیدم تاریکی انتهای باغچه هم باعث وحشتم می شد.

«اگه بری هم همراهت میان...با رفتنت چیزی تموم نمی شه...»

بغض گلوم رو فشرد. وحشت زده بودم و احساس استیصال می کردم. بغضم که ترکیب هیستریک وار حق زدم.

صورت‌م رو بین دستام پنهان کردم. کلافه سرجا تکونی خورد و صدای بلند شدنش رو شنیدم. با حس اینکه فاصله‌اش رو باهام کم کرده صورت خیس از اشکم رو از بین دستام بیرون آوردم و دیدم که روی زانو با فاصله خیلی نزدیک به من تماشام می‌کنه.

دستش رو جلو آورد و دکمه‌های مانتوم رو باز کرد. چنان از کارش متعجب شدم که اشکام بند اومد. گوشه لباسم رو گرفت و چیزی رو به لباسم وصل کرد. وقتی دستش رو برداشت سنجاق قفلی طلایی رنگ قدیمی با یه آویز دعا مانند به لباسم متصل شده بود.

«هرباری لباس عوض می‌کنی اینو به لباست وصل کن. بهتره توی دید نباشه. تا وقتی این همراهت باشه نمی‌تونن بهت دست بزنن. نمی‌تونن مسخت کنن. متوجه شدی؟»

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و دماغم رو کمی بالا کشید. بعد آویز رو آهسته لمس کردم و گفتم:
«ولی این مال خودته...»

«پیش تو باشه. من دیگه بهش نیاز ندارم.»

از جا بلند شد و گفت: «برو خونه. بخوابی حالت بهتر می‌شه.»

با پاهایی که هنوز بی‌جون بودن از جا بلند شدم و پشت مانتوم رو تکوندم.

«هی... صبر کن...»

این پا و اون پا کرد. منتظر بهش چشم دوختم. کلافگیش مشهود بود.

«دنبالش نرو... این راهش نیست. فقط داری جای دست‌ها رو بیشتر می‌کنی...»

«ولی باید یه راهی باشه. حتما یه راهی هست...»

پوزخندی زد و پشتش رو به من کرد و گفت: «من یه روزی همه این راه رو رفتم و ببین نتیجه‌اش رو...»

لبه‌های پیرهن مشکی رنگش رو گرفت و بالا کشید. بدنش برهنه مقابل چشمام قرار گرفت. پوستش بیش از حد تصورم رنگ‌پریده بود اما چیزی که بیشتر خودنمایی می‌کرد جای دست‌هایی سه انگشتی بود که به صورت کبودی جای پشش دیده می‌شدن.

دستم رو آهسته روی لبام فشردم. لباسش رو پایین داد و گفت:

«دنبالش نرو...داری راه اشتباهی رو می‌ری...»

به سمت پلکان رفت. دنبالش از پلکان بالا رفتم و گفتم:

«اسمت چیه؟»

بدون این که به سمتم برگرده گفت: «نمی‌دونم.»

گوشه آستینش رو گرفتم و گفتم: «مگه می‌شه؟»

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه گفت: «یادم نمیاد...شاید یه زمانی اسم داشتم...ولی یادم نمیاد...»

ذهنم اون قدر شلوغ بود که نمی‌دونستم باید چطور به افکار نامرتبم سروسامون بدم. ستاره اونقدر منتظرم نشسته بود که روی مبل خوابش برده بود. بیدارش کردم و وقتی خیالش از بابت رسیدنم راحت شد برای خواب به اتاقش رفت.

من اما در تاریکی روی همون مبل نشستم و به نقطه ای خیره موندم. انگشتم دور آویز دعا حلقه شدن و آهسته لمسش کردم. با لمس کردنش انگار ترس هام رنگ می‌باختن و دلم آروم تر می‌شد. وقتی به اتفاقات توی حیات فکر می‌کردم چیزی درونم نمی‌تونست واقعی بودن هرچی دیده بود رو قبول کنه. انگار منطقم سرسختانه سعی داشت همه این اتفاقات رو به آشفتگی های روحی و ذهنی خودم نسبت بده. باور اینکه تمام این ها توهمات ساخته ذهن من بود خیلی راحت تر بود تا درک واقعیت.

چشمام رو که می‌بستم تصویرش پشت پلکام تداعی می‌شد. بوی گندش به مشامم می‌نشست و انگار صدای وحشتناکش رو توی گوشام می‌شنیدم. معده ام از درد ناشی از استرس مچاله شده بود و اثر آدرنالین هنوز توی خونم جریان داشت.

یعنی ممکن بود اتفاقی که برای همسایه پایینی افتاده بود برای منم بیفته؟ زمانی برسه که دیگه حتی اسم خودم رو هم یادم نیاد؟

اسمم...

رویا...

رویا...

رویا...

چندباری اسمم رو در ذهن تکرار کردم انگار می خواستم مطمئن بشم قرار نیست هرگز فراموشش کنم.

موبایلم رو که چک کردم ملیحه چندباری پیام داده بود تا ببینه حالم بهتره یا نه؟

«من رسیدم خونه. خوبم نگران نباش.»

«با یه روحانی حرف زدم. میخواد بری دیدنش. یه قرار بذارم؟ شاید مشکل حل بشه؟»

آویز دعا رو بین دو انگشتم فشردم و با یک دست تایپ کردم.

«آره. ممنونم ملی.»

چشمام رو بستم و فکر کردم شاید کسی پیدا می شد که بیشتر بدونه. شاید...

با دستی که روی شونهام نشست از جا پریدم. نور ملایم خورشید سالن رو روشن کرده بود.

ستاره با چشم های گرد شده خم شده بود و با دقت تماشام می کرد.

«تمام شب اینجا خوابیدی؟ خلی؟»

عضلات گردن و کمرم خشک شده بود. تکونی به خودم دادم و گفتم: «اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.»

داخل آشپزخونه شد و گفت: «دو روز مرخصی گرفتم.»

سرم به سمتش چرخید و صدای تق گردنم باعث شد با درد دستم رو پشت گردنم بذارم.

«مرخصی واسه چی؟»

«واسه تو نکبت. دیدم حال و احوالت اصلا میزون نیست گفتم دو روز بریم بگردیم تفریح کنیم شاید حالت بهتر

شه.»

تابه رو روی گاز گذاشت و در یخچال رو باز کرد.

«نیمرو می خوری؟»

«دوتا.»

مشغول آماده کردن صبحونه شد و ادامه داد: «تو که دو سه روز دیگه جلسه مشاوره داری. استرس میگیری حالت بدتر میشه. برای همین صبح با ملیحه صحبت کردم. مامان باباش دارن میرن مسافرت چند روزی نیستن. غروب وسایلت رو جمع کن می‌خوایم بریم دو شب خونه‌اشون تلب شیم.»

دو شب نبودن در این خونه...

مهم نبود کجا باشم، حاضر بودم هرجایی باشم جز این خونه...

گرچه پسر همسایه گفته بود هرجا برم سایه‌ها همراهم میان اما باز بیرون رفتن از این چار دیواری به نوعی باعث آرامش خاطر می‌شد.

صبحونه رو مفصل خوردیم و بیخیال ناهار شدیم. دوش گرفتم و با ستاره خونه رو کمی مرتب کردیم. از احساس سنگینی چند روز گذشته توی خونه خبری نبود. احساس می‌کردم راحت تر می‌تونم نفس بکشم و احساس خفقان نداشته باشم.

معجزه آویز دعا بود یا اتفاقات دیشب نمی‌دونستم اما حال خیلی بهتری داشتم. با نزدیک شدن عقربه‌های ساعت به عدد ۶، ساک کوچیکم رو برداشتم و وسایلم رو به اندازه دو شب داخلش گذاشتم. همین تنوع کوچیک باعث هیجانم شده بود. احساس مجرمی رو داشتم که قرار بود از سلولش فرار کنه و دو روز آزاد باشه. ستاره که داشت لوازم آرایشش رو داخل کوله‌اش می‌ریخت گفت:

«داریم می‌ریم یکم خوراکی بخریم. می‌خوام این دو روز بیخیال رژیم بشم.»

زیپ کوله‌اش رو بست و گفت: «تو وسایلت همیناس؟»

«اوهوم. یکی دو دست لباس برداشتم. همین.»

از جا بلند شد، کیف من و کوله خودش را برداشت و گفت: «من وسایلم رو می‌برم میذارم تو ماشین. تو هم زودتر بیا که دیگه بریم. در خونه رو یادت نره قفل کنی.»

مانتو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. کلید خونه رو برداشتم و در رو قفل کردم. سر پاگرد پله‌ها متوقف شدم. قرار بود دو شب نباشم...

در حالت عادی شاید نبودنم اهمیتی نداشت اما چیزی درونم تلنگر می‌زد و می‌گفت بهتره تنها ساکن ساختمون بدونم که قراره دو شب خونه خالی باشه.

دم در ایستادم. حتی از لمس درهای این خونه هم می ترسیدم. نفسم رو حبس کردم و دستم رو چندباری به در کوبیدم.

واحدش ساکت بود. ساکت تر از همیشه و این سکوت سنگین بیشتر می تونست آزاردهنده باشه.

لای در کمی...فقط کمی باز شد. محیط داخل خونه به قدری تاریک بود که اگه کمی خودش رو جلو نمی کشید نمی تونستم ببینمش. عجیب بود که با وجود پنجره های بزرگ خونه اش اینقدر از نور خالی بود.

«سلام.»

صدای اهسته سلامش مثل زمزمه ای محو بود.

«می خواستم تشکر کنم. بابت کمک دیشب و بابت آویز.»

سکوت کرد و جوابی بهم نداد.

این پا و اون پا کردم و گفتم: «من دارم دو روز میرم جایی. خونه خالیه. کسی نیست...»

مردد موندم که چطور جمله ام رو ادامه بدم که حالت عجیبی به خودش نگیره.

«می خواستم بگم بدون آویز مطمئنی مشکلی برات پیش نمیاد؟»

در کمی بیشتر باز شد و نور روی صورتش افتاد. زیر چشم هاش حتی از قبل هم گودافتاده تر بود.

«تو بیشتر از من بهش نیاز داری.»

زیرلب تشکر کردم. پاهام منو برای رفتن به عقب نمی برد و نمی دونستم چرا بی هدف مقابلش ایستادم.

«قراره برم دیدن یه نفری. شاید بتونه کمک کنه. دیگه نمی خوام فقط به خودم کمک کنم. اگه راهی باشه...می خوام به تو هم کمک کنم.»

برای اولین بار سرش رو کامل بالا گرفت و مستقیم بهم خیره شد. تا این لحظه نگاهش رو اینقدر مستقیم و واضح ندیده بودم. چشم های تیره رنگش حالتی مات و بی روح داشت. هیچ شور زندگی توی چشم هاش دیده نمی شد. حالت لب هاش خطی صاف، بی حالت و بی رنگ بود جوری که بیننده فکر می کرد این صورت هرگز رنگ لبخند رو به خودش ندیده.

«نکن...کسی نمی تونه به من کمک کنه. فقط بیشتر به دردمر میفتی.»

اخم کردم و گفتم: «بهم کمک کردی. من برات جبران می کنم.»

خودش رو در تاریکی خونه عقب کشید و صداش رو شنیدم که گفت: «خودت رو به دردسر ننداز رویا. برو...»

متعجب شدم. نه از این که اسمم رو می دونست، از این که اولین باری بود که مستقیم خطاب قرارم می داد.

«اسمم رو از کجا می دونستی؟»

مختصر گفتم: «شنیدم.»

این پا و اون پا کردم و گفتم: «خیلی عجیبی! حتی از اون بچه توی بیمارستان عجیب تر. ولی اگه یه راهی پیدا کنم، فقط خودمو از این باتلاق نمی کشم بیرون. یادم می مونه کی کمکم کرده.»
ستاره از پایین صدام زد، نگاهش به انتهای پله ها کشیده شد و بعد لب زد:

«مراقب دوستت باش.»

اتفاقات دیشب مطمئنم کرده بود که هرکسی کنار من باشه ممکنه در معرض خطر قرار بگیره و ستاره از این قاعده مستثنی نبود. سرم رو تکیه دادم و گفتم: «منصفانه نیست که تو اسم منو بدونی و من ندونم چی باید صدات کنم. گفتمی اسمت رو یادت نمیداد. پس بذار من یه اسم برات بذارم. از این به بعد عماد صدات می کنم. باشه؟»
بدون هیچ ری اکشنی به من خیره بود.

«ما دو شب نیستیم. خونه خالیه... باشه؟ بعدا می بینمت عماد.»

آهسته زمزمه کرد: «خونه هیچوقت خالی نمی مونه رویا. هیچوقت...»

نفس عمیقی کشید و در خونه رو روی من بست. صدای ستاره با بی صبری بیشتری به گوشم رسید. از انتظار خسته شده بود. از پله ها که پایین می رفتم یکبار دیگه به عقب برگشتم و به در بسته خونه خیره شدم.
چرا برعکس منی که امید داشتم از این وضعیت راحت بشم هیچ تقلایی برای رهایی نمی کرد؟ چرا اینقدر ناامید بود؟ بیشتر از قبل مصر شدم که بهش کمک کنم.

ستاره شاکی منتظرم ایستاده بودم. با اخمی غلیظ گفت: «بابا پختم از گرما. چقدر طولش میدی دختر.»

«باشه باشه ببخشید. کارم طول کشید. بریم واست یه بستنی می خرم اخلاقت خوب شه.»

غرولندکنان گفت: «بستنی نمی خوام ساندویچ بخرم.»

جون به جوش می‌کردن شکمو بود. از در بیرون رفتیم و ستاره در پشت ماشین رو باز کرد تا وسایلم رو روی صندلی عقبی بذارم. تا نیمه داخل ماشین خم شدم و وسایلی که ستاره نامنظم روی هم انداخته بود مرتب کنم که صدای هین ستاره باعث شد سرم ناخودگاه بالا بیاد و به طاق ماشین کوبیده بشه.

«رویا... رویا طاهر اینجاست.»

مسیر نگاهش رو که دنبال کردم به طاهر رسیدم که به سمتون پیش میومد. از حس غرور مسخره توی چشماش متنفر بودم. جوری لبخند می زد که انگار مطمئن بود بالاخره میتونه چیزی که میخواد رو داشته باشه.

«سلام. جایی می‌رفتی؟»

در ماشین رو محکم بستم و گفتم: «آره. دیرمون هم شده. فرمایش؟»

«بیمارستان شیفتی؟ اوه یادم نبود از کارت تعلیق شدی.»

گوشه لبش به بالا کشیده شد و لبخند پررنگ تر روی صورتش نشست، برق تمسخر توی چشماش می‌درخشید. پس رفته بود در مورد توی بیمارستان پرس و جو و فضولی کرده بود. مردک عوضی...

«گیرم که آره شده باشم. به تو چه؟ چیکاره حسنی که رفتی در مورد من پرس و جو کردی.»

کمی جلوتر اومد و دستش رو به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت: «بالاخره باید بدونم سرکارعلیه چه مشکل و عیب و ایرادی داشتی که اون پسره فهمید و سر عقد ولت کرد رفت.»

به سمتش هجوم بردم که ستاره با جیغ از پشت دستم رو گرفت.

«رویا ولش کن...»

سرم از شدت عصبانیت و فشاری که به یکباره بالا رفته بود، تیر می‌کشید.

«وحشی هم که هستی... از دخترای وحشی بیشتر خوشم میاد می‌دونی مثل رام کردن اسبا می‌مونه. تهش که چی؟ آخرش که مجبور می‌شی به خودم جواب مثبت بدی.»

بازوم رو از بین انگشت‌های چنگ شده ستاره بیرون کشیدم و گفتم: «از اینجا گورت رو گم کن طاهر. آسمون رو به زمین بدوزی من تن به زندگی با یه حیوونی مثل تو نمی‌دم. بهت گفتم من تو این محله آبرو دارم سروکله ات اینجا پیدا نشه.»

بلند خندید، صدای خنده اش توی کوچه پخش می شد. ستاره کنار گوشم لب زد: «بس کن رویا. دارن از خونه های اطراف نگاهمون می کنن.»

طاهر بیخیال به سمتم جلو اومد. مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: «تو اگه آبرو برات مهم بود که گند نمی زدی به اعتبار خانواده ات. نه تو شهر خودت آبرو واست مونده، نه اینجا... تو بیمارستان که خیلی پشت حرف بود.»

سرم رو به عقب برگردوندم و گفتم: «ستاره بشین تو ماشین.»

«آخه...»

فریاد زدم: «بشین تو ماشین.»

احساس می کردم تمام کوچه چشم شدن و مارو نگاه می کنن اما برام مهم نبود. سعی کردم مچ دستم رو با زور از بین انگشتاش بیرون بکشم ولی تقلام بی فایده بود. با آهسته ترین صدای ممکن گفتم: «طاهر یه بار دیگه پات رو بذاری اینجا بد می بینی. به قول خودت من نه آبرو دارم نه عقل درست حسابی، یه کاری نکن که بزnm به سیم آخر یه عمر پشیمونی بمونه واسه خانواده هامون. گورت رو گم کن.»

خواست چیزی بگه که نگاهش جایی پشت سرم به ساختمون ما خیره موند. لبخند از روی صورتش محو شد و اخم هاش درهم و درهم تر رفت. مچ دستم رو بالاخره رها کرد و گفت: «فکر می کردم تو ساختمون تنها زندگی می کنی.»

ازم فاصله گرفت و گفت: «فکر کنم خیلی حرفا هست که باید با آقاجونت بزnm. انگار هنوز نمی دونه دخترش اینجا داره چه غلطی می کنه. دفعه بعد با آقاجونت میام سراغت... ببینم بازم جرات می کنی اینطوری بلبل زبونی کنی یا نه.»

نگاهش دوباره به ساختمون پشت سرم خیره موند و بعد عقب عقب به سمت ماشینش رفت. سوار شد و به سرعت دور شد. وقتی به سمت ساختمون برگشتم جز تاریکی پشت پنجره ها هیچ چیز دیگه ای دیده نمی شد.

«چرا دست از سرمون برنمی داره!»

سرم رو به پنجره چسبونده بودم، کلافه و عصبی به حرف های طاهر فکر می کردم. عماد رو پشت پنجره دیده بود؟ اگه به بابا زنگ می زد اوضاع خراب می شد. خبر بیمارستان اگه تو خانواده می پیچید...

دیگه نمی شد در دهن این فامیل رو بست.

خدا لعنتش کنه مگس مزاحم. ای کاش تصادف می کرد... ای کاش لال می شد...

«بهش فکر نکن...هیچ غلطی نمی تونه بکنه.»

ستاره زیرچشمی بهم نگاهی کرد و گفت: «می ترسم شر بشه رویا.»

«شر شده خبر نداری.»

«اگه زنگ بزنه به بابات...»

عصبی گفتم: «کاش اون زبون دو متریش قطع بشه، اون چشمای هیزش از کاسه در بیاد. گند زد به روزمون...»

«آروم باش.»

ستاره زمزمه کرد:

«بهتر نیست چند روزی برگردی تبریز؟ شاید بشه...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «بیخیال ستاره. نمی خوام بهش فکر کنم.»

مقابل سوپرمارکت که متوقف شد با اعصاب خراب پیاده شدم. اگه قدرت داشتم این قدر می زدمش که دیگه صداشو واسه من بالا نبره.

بی هدف بین قفسه ها چرخ زدم. مقابل یخچال بزرگ ته مغازه ایستادم و به بسته های ناگت و میگو چشم دوختم.

دو بسته ناگت مرغ و یه بسته میگو سوخاری برداشتم. سمت پیشخان رفتم و گفتم: «آقا ۶ تا هم از این سوسیس های نود درصد گوشتیران برام بذارید لطفا.»

نون ساندویچی هم به خریدم اضافه کردم. نمی خواستم زحمت کردن شام به دوش ملیحه باشه.

✱

«این همه خرید کردی واسه چی رویا؟»

«گفتم دست خالی نباشیم.»

خرید ها رو دست ملیحه دادم و همراهش به سمت آشپزخونه رفتم.

«خوبی رویا؟»

نفسم رو رها کردم و گفتم: «نه اصلا. اینی که قراره بریم سراغش آدم درستی؟ چیزی سرش می‌شه؟»

«آره خیلی کارش درسته. یه شرح حالی در موردت دادم ولی گفت میخواد با خودت حرف بزنه.»

بازدمم رو رها کردم و گفتم: «امیدوارم یه راه حل جلو پام بذاره. دارم دیوونه می‌شم ملی.»

فاطمه از پشت دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت: «نترس...درست می‌شه.»

سرم رو به سرش تکیه دادم و از ته دل امیدوار بودم همینطور که می‌گفتن همه چی حل بشه.

فضای خونه حس سنگینی نداشت. برعکس بعد از مدت‌ها احساس آرامش داشتم. اون قدر حس سبکی و آرامش می‌کردم که دلم نمی‌خواست به اون خونه برگردم. انگار اونجا نقطه‌ای تاریک در ضمیرم بود و حالا که به روشنایی رسیده بودم برگشتن به تاریکی وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

شام رو جلوی تلویزیون خورده بودیم و بچه‌ها با صدای بلند حرف می‌زدن و تقریبا یک کلمه از فیلمی که داشت پخش می‌شد رو هم نفهمیده بودیم.

ستاره دنبال کنترل گشت و گفت: «بزن عقب ملی من نفهمیدم چی شد.»

«ول کن بابا داره زر می‌زنه مهم نیست.»

ستاره غرولندکنان گفت: «چطور ممکنه دیالوگای فیلم جنایی مهم نباشه؟»

ظرف‌ها رو جمع کردم و درحالی که به سمت آشپزخونه می‌رفتم گفتم: «خب مگه مجبورین فیلم ببینین وقتی حوصله‌اش ندارین؟»

ملیحه دکمه توقف رو فشار داد و گفت: «خب چیکار کنیم؟»

فاطمه به سرعت گفت: «بازی کنیم؟»

ستاره با اشتیاق پرسید: «چه بازی؟»

دستمالی برداشتم و دست خیسم رو پاک کردم.

«پانتومیم؟»

«وای نه غذا خوردیم کی حال بلند شدن داره. یه بازی نشسته که زیاد فکر کردن نیاز نداشته باشه.»

بی‌هدف گفتم: «جرات یا حقیقت؟»

ستاره لب برچید و گفت: «نه که حوصله انجامش هم داریم.»

فاطمه پیشنهاد داد: «خب فقط حقیقت بریم. اینطوری راحت تره.»

کنارشون نشستیم، حرف بازی که جدی شد، خواب از چشم ستاره پرید. سرجا صاف نشست و بطری خالی دلستر رو برداشت و گفت:

«باشه. بریم ببینیم چی میشه.»

بطری رو آهسته چرخوند، چهار جفت چشم زل زده بودیم به بطری. سر بطری سمت ملیحه موند و انتهایش سمت فاطمه.

فاطمه خندید و گفت: «ما آب می‌خوریم بهم می‌گیم اخه چی بپرسم.»

ملیحه با بیخیالی گفت: «هرچی دوست داری.»

فاطمه شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «اولین کراشت؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتش انداختم و گفتم: «خب میگفتی کراش الانت. کراش بچگیش چه به درد ما می‌خوره.»

ملیحه قبل از اینکه فاطمه بخواد سوال رو عوض کنه گفت: «شهاب حسینی. نوبت منه.»

بطری رو چرخوند. این بار سر بطری سمت ستاره و انتهایش سمت من بود. شیطننت کردم و پرسیدم:

«آخرین بوسه؟»

تا خواست دهن باز کنه اضافه کردم: «منظورم لب دادنه... نیای بگی مامانم و عمه و اینا که حساب نیست.»

دهنی که برای گفتن جواب باز کرده بود رو بست و چشم غره‌ای نثارم کرد.

«بهار به یکی دوست بودم. اسمش فرهاد بود. آخرین بار با اون بود.»

حالا بازی داشت جالب می‌شد.

ستاره بطری رو با شدت چرخوند و باز هم سر بطری سمت خودش موند و انتهایش رو به من. با عصبانیت گفت:
«اصلا منصفانه نیست.»

بدجنسی به خرج دادم و پرسیدم: «جز این آقا فرهاد چند نفرو تاحالا بوسیدی؟»

چنان رنگ به رنگ شد که اگه چاره داشت پوست از سرم جدا می کرد.

«۴ نفر.»

بطری رو این بار آهسته تر چرخوند. این بار قرعه به نام من افتاد. ملیحه پرسید: «کسی تو زندگیت هست که خیلی دوستش داشته باشی؟»

قلبم مچاله شد. سوال سختی پرسیده بود. سوالی که خودم هم جوابی براش نداشتم.

«قبلا یکی رو بیشتر از خودم دوست داشتم. الان حتی دیگه خودمم دوست ندارم.»

لبخند از روی صورت هاشون جمع شد ولی نمی خواستم من خراب کننده جو بازی باشم. بطری رو چرخوندم و از فاطمه پرسیدم: «اگه بخوای به یه نفر اعتراف کنی دوستش داری اون کیه؟»

عینکش رو برداشت و کمی به سقف خیره موند و گفت: «لعنت بهت... پسر یکی از همسایه ها...»

صدای جیغ ملیحه بلند شد.

«تو غلط می کنی... پس چرا من خبر ندارم...»

به دعوای خواهرانه و صمیمیشون خیره موندم و ستاره ای که از فرصت استفاده می کرد تا جواب های بیشتری از زیر زبانشون بیرون بکشه.

بعد از چند ماه احساس می کردم هیچ دغدغه ای ندارم و می تونم از ته دل بخندم.

دم مسجد ایستاده بودم. روحانی که گفته بود باهاش قرار صحبت گذاشته بود داخل بود و ملیحه رفته بود تا پیداش کنه.

«رویا؟ بیا تو... پیداش کردم.»

صدای ملیحه رو از انتهای حیاط شنیدم. به سمت ورودی مسجد رفتم، به مرز در که رسید انگار وزنه هایی صد کیلویی به پاهام متصل کردن. پاهام سنگین شد و به زمین چسبید. هرچقدر تقلا می کردم پاهام رو بلند کنم نمی شد. توانش رو نداشتم.

«بیا دیگه...»

دستام رو به درگاه در گرفتم و گفتم: «نمی تونم ملیحه... پاهام سنگین شده... نفسم گرفت.»

چند قدم که عقب رفتم، انگار راه نفسم باز شد و تونستم نفس بکشم. دوباره به سمت در رفتم ولی به درگاه که رسیدم پاهام قفل زمین شد. از تقلا زیاد روی پیشونیم عرق نشست.

کلافه عقب رفتم، به خاطر جای دست ها بود، به خاطر تسخیر اون شب... نمی تونستم قدم به جایی بذارم که شیطان قدم نمی داشت!

«همینجا بمون. می رم حاج آقا اکبری رو میارم.»

دوان دوان رفت و من فقط انتهای مشکی چادرش رو دیدم که انتهای حیاط از نظر پنهان شد. دقایقی طولانی منتظر موندم تا ملیحه رو به همراه مردی مسن، با قامتی خمیده دیدم. روحانی کهنسالی که به سختی قدم برمی داشت. امامه مشکی به سر داشت و ریش های بلندش چیزی کم از پرفسور دامبلدور مجموعه هری پاتر نداشت.

قدمی جلو رفتم و سلام کردم. از مسجد که بیرون اومد، ملیحه با دست به من اشاره کرد و گفت: «این رویاست حاج آقا. همونی که در موردش توضیح دادم.»

مرد عینک گردش رو روی بینی بالاتر داد و با دقت به من نه، به جایی پشت من خیره موند.

دقیقاً کمی عقب تر از شونه هام. چند لحظه با اخم و جدیت به اون نقطه خیره موند و گفت:

«دخترم چند قدم برو سمت مسجد.»

به سمت درگاه در رفتم، پاهام که به زمین دوخته شد عضلاتم از درد بهم پیچید.

«بیا اینور... به خودت فشار نیار. نمی دارن بری داخل.»

دوباره با اخم نگاهش جایی عقب‌تر از من خیره موند. با حس سیخ شدن موهای پشت گوشم به عقب برگشتم و به فضای خالی چشم دوختم.

«این دختر برام در موردت گفت. گفت که نمی‌دونی چطور این اتفاق افتاده.»

تسبیح فیروزه‌ای بین انگشتاش لغزید و گفت: «حضورشون پررنگ‌تر از اونیه که فکر می‌کردم دخترم. می‌دونی چرا نمی‌تونی پا تو مسجد بذاری؟»

سرم رو به نشونه‌ نه تکون دادم.

«پنج تا از اونا با یه طناب سیاه پاهات رو می‌کشن و نگهت می‌دارن. همون پنج تایی که همه جا دنبالت میان. هر شهری، هر جایی باشی مثل یه افسار طناب رو انداختن دورت و باهات میان.»

عرق روی پیشونیم نشست، احساس کردم از ترس دارم فلج می‌شم. حالا بیشتر احساس می‌کردم چشم‌هایی از پشت دارن نگاهم می‌کنن.

ملیحه جای من پرسید: «باید چیکار کنه حاج آقا؟»

«حرز امام جواد باید رو یه سنگ خاص واسه‌اش نوشته بشه. اونم نه به دست هرکسی... آدم خاص می‌خواد نوشتنش. چند روزی طول می‌کشه، اما تا آماده بشه، چندتا کاغذ بردار، ۴ قل و آیه الکرسی رو بنویس روش بذار کنار تخت و اطراف خونه. اما دخترم... حواست باشه هرچی دنبالش بری، سخت‌تر میشه این طناب رو شل کرد و از هم گسست. مراقب باش...»

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. جرات زبون باز کردن نداشتم.

«تا می‌تونی سعی کن تنها نباشی. صدای اذان رو بلند توی خونه پخش کن... باعث می‌شه کمتر اذیت بشی. دعا که آماده شد، خبرتون می‌کنم.»

ملیحه مضطرب دستم رو گرفت و گفت: «می‌خوای یکم بیشتر پیش ما بمونی؟»

«نمی‌شه که خونه زندگیم رو ول کنم ملی. بالاخره که چی؟»

«جلسه مشاوره فرداس. تا فردا رو بمون بعد...»

صدای زنگ موبایلم باعث شد حرفش رو قطع کنه. نگاهی به شماره ناشناس انداختم و تلفن رو جواب دادم.

«بله بفرمایید؟»

«خانم رویا عطایی؟»

صدا ناآشنا بود. گلویم را صاف کردم و محکم‌تر پرسیدم: «بله امرتون؟»

«شما مردی به نام طاهر اسدی می‌شناسید؟»

با شنیدن نام طاهر، انگار تکه‌های یخی در شکمم افتادن. دلم پیچ زد و عصبی انگشتای دستم رو مشت کردم.

«بله می‌شناسم.»

«باهاشون نسبتی دارید؟»

نمی‌دونستم چرا با من تماس گرفتن و در مورد طاهر پرس و جو می‌کنن. احتمال می‌دادم همسایه‌ها بابت سروصدای پریروز گزارش داده باشن.

«بله از آشناهای دور پدرم هستن. چیزی شده؟»

«خانم تشریف بیارید اداره آگاهی. براتون توضیح می‌دیم.»

«کدوم آگاهی؟»

آدرس رو به ذهن سپردم و گوشی رو قطع کردم. امیدوار بودم واقعاً کسی ازش شکایت کرده باشه و با دیدنش پشت میله‌های زندان دلم خنک بشه.

«ملیحه این آدرس رو بلدی؟»

سرش رو به سمت گوشی خم کرد و گفت: «آره یه بیست دقیقه‌ای فاصله‌اس. آگاهی چرا؟»

«این پسر طاهر که مزاحم می‌شد، همون که ستاره داشت تعریف می‌کرد. انگار یکی از همسایه‌ها ازش شکایت کرده بردنش آگاهی. احتمالاً شاهد می‌خوان، زنگ بزنم ستاره هم بیاد بریم اونجا.»

شماره ستاره رو گرفتم و بهش آدرس دادم. ته دلم خوشحال بود. به محض این‌که از زندانی شدنش مطمئن می‌شدم به بابا زنگ می‌زدم و تلافی همه چی رو در می‌آورد.

دم آگاهی از اسنپ پیاده شدیم. یک ربعی منتظر ستاره موندیم تا با موهای بیرون زده از شال و خط چشمی نامتقارن سروکله‌اش پیدا شد. هنوز خمیازه می‌کشید.

«خدا زنده و مرده طاهر و جد و ابادش رو لعنت کنه. خواب و خوراک واسه ما نذاشته. چشمم از خستگی باز نمی‌شه. کدوم شیر پاک خورده ای گزارشش رو داده؟ به حق پنج تن رو تخت مرده شور خونه ببینمش مرتیکه ایکیبری نسناس رو...»

ملیحه سقلمه‌ای به پهلوی ستاره زد و گفت: «هیس...صداتو می‌شنون بابا.»

از کنار نگهبانی در عبور کردیم و داخل شدیم. به سمت اتاقک ابتدای راهرو رفتیم، کمی به سمت شیشه خم شدم و گفتم: «آقا؟ رویا عطایی هستم. با من تماس گرفتن که پیام اینجا.»

کمی به سمت من خم شد و بعد با صدای بلندتری گفت: «افسر رادین؟ بیا خانوم رو ببر اتاق جناب سروان بابایی.» یکی از سربازها کنارم ایستاد، احترام نظامی گذاشت و گفت: «بله قربان.»

به سمت انتهای راهرو حرکت کردیم. به دست راست پیچیدیم و دم در منتظر موندیم. افسر نگهبان داخل رفت و لحظاتی بعد گفت: «خانم عطایی تنها بیا داخل.»

نگران نگاهی به ستاره و ملیحه انداختم و داخل شد. مردی تقریباً چهل و چند ساله با لباس نظامی پشت میز نشسته بود. عینک کشیده یا به چشم داشت و مشغول نگاه کردن پرونده ای بود.

«بفرمایید بشینید. خانم عطایی، رویا عطایی درسته؟»

«بله جناب سروان.»

دسته های کیف بین انگشت های عرق کرده ام لیز می‌خورد.

«نسبت دقیقتون با جناب طاهر اسدی چیه؟»

«ایشون خواهرزاده شوهر عمه من هستن. نسبت چندان نزدیکی نداریم.»

از بالای عینک به من خیره موند و گفت: «آخرین بار کی ایشون رو دیدین؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «دو روز پیش اومده بود تو محل دم در. دادوبیداد کرد و رفت. خدا خیر بده کدوم یکی از همسایه ها شکایت کرده جناب سروان؟»

«مزاحمت ایجاد می کرد؟»

مردد بین گفتن و نگفتن بودم، با کمی مکث گفتم: «ایشون منو از پدرم خواستگاری کردن، آدرس گرفتن بیان اینجا منو تو عمل انجام شده قرار بدن. منم جواب رد دادم، ولی این یکی دو هفته چندباری اومدن تو کوچ مزاحمت ایجاد کردن. همسایه ها شاهدن، صدای عربده کشی اش کل محله رو پر کرده بود.»

«چرا خودتون شکایت نکردین؟ به خانواده گفتین؟»

لب گزیدم و گفتم: «نه پدرم خبر نداره.»

برگه ها رو زمین گذاشت و گفت: «دیشب بین ساعت ۸ شب تا ۲ نیمه شب کجا بودین؟»

متوجه نمی شدم این سوال ها چه ربطی به طاهر داشت.

«من دو روزه که منزل دوستم هستم. اتفاقی افتاده؟»

گوشی رو مقابل من گذاشت و گفت: «این شماره شماست؟»

کمی به سمت صفحه نمایش گوشی خم شدم و گفتم: «بله خط منه.»

«دیشب ساعت ۱۲ شب آقای اسدی با شما تماس گرفتن؟»

به صفحه گوشی خودم خیره شدم و گفتم: «نمی دونم من خط ایشون رو بلاک کردم در جریان نیستم. اگه تماس گرفته باشن هم من متوجه نشدم.»

عینکش رو برداشت و روی میز گذاشت. انگشتاش رو درهم فرو برد و شمرده شمرده گفت: «شما از محل کارتون تعلیق شدین درسته؟ به علت پرونده روانی؟»

دیگه داشتم عصبی می شدم. این سوال ها هیچ ارتباطی بهم نداشت. نکنه موضوع برعکس بود و طاهر علیه من شکایت کرده بود؟ صدام کمی بالا رفت و گفتم: «جناب سروان قلبم اومد تو دهنم. می شه بگین این سوالا چه ربطی به هم دارن؟»

«یعنی شما در جریان نیستین؟»

کلافه با صدای کمی بلندتر گفتم: «در جریان چی؟»

«دیشب چندتا از همسایه‌هاتون با ما تماس گرفتن. مبنی بر سروصدایی که از منزل مسکونی شما به گوش می‌رسید. نیروهای ما شبانه به اونجا اعزام شدن، جسد حلق آویز شده جناب طاهر اسدی رو داخل حیاط منزل شما پیدا کردن. چشماش از کاسه درومده و زبونش رو قطع کردن...بعد وقتی هنوز زنده بوده حلق آویز شده.»

فرو ریختم...

مثل آوار شدن دیوارهای آجری ساختمونی کهنه که بر سر صاحبانش فرو ریخته باشه...

دستام بی‌حس پایین افتادن و تمام گاردی که گرفته بودم پایین اومد. سرم به دوران افتاد...

طاهر مرده بود؟

«شاهدی دارین که بتونه شهادت بشه شما دیشب کجا بودین؟»

سرم رو اهسته به نشونه‌ی بله تکون دادم. بلبل زبونی و عصبانیت رو فراموش کردم. انگار تازه داشتم متوجه می‌شدم، من برای یه پرونده شکایت اینجا نیستم. من مضمون به قتل بودم...

به قتل طاهر!

فکرم به کار افتاد...

به سرعت لب زدم:

«آپارتمان دوستم توی پارکینگ و دم در دوربین داره. می‌تونین چک کنین. من دیروز از ۵ عصر تا امروز صبح از آپارتمان خارج نشدم.»

«فیلمای دوبین مدار بسته رو چک می‌کنیم اگه ادعای ثابت بشه که می‌تونین تشریف ببرید، اگه ثابت نشه به عنوان مضمون اصلی بازداشت می‌شید تا خانواده‌تون تشریف بیارن اینجا. فعلا برای تایید هویت چون ایشون از اقوام شما هستن می‌گم شما رو ببرن سردخونه...بعدش باید منتظر جواب فیلمای دوربین بمونید.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. یاد پریروز افتادم...

یاد لحظه‌ای که نگاه طاهر به چیزی توی ساختمون افتاد...

من دقیقا همین جمله رو به ستاره گفته بودم. گفته بودم کاش چشماش رو از حدقه در بیارن و زبونش رو از حلقومش بیرون بکشن...من تمام این جملات رو به زبون آورده بودم...

من طاهر رو کشته بودم، نه با دست های خودم، با کلماتم!

مضنون به قتل بودم!

طاهر در حیاط خونه من کشته شده بود. ملیحه و فاطمه و ستاره برای تایید اظهاراتم اومده بودن تا تایید کنن که من شب قبل کجا بودم. همراه دو مامور به سردخونه رفتم تا جسد رو تایید کنم.

راهروهای سردخونه ساکت بود و فقط صدای هواکش به گوش می رسید. مامور همراهم جلو تر می رفت و من بوی فضایی شبیه بیمارستان، تندتر و گس تر رو احساس می کردم.

بار اولم نبود که میومدم سردخونه، قبلا در دوره های پرستاری سردخونه بیمارستان رو دیده بودم اما هیچ وقت من مضنونی نبودم که برای تایید هویت کسی که می شناختم قدم به این راهرو تا بذارم.

به در سفید رنگ که رسیدیم مامور با دست اشاره زد داخل بشم. مردی با چند برگه در دست کنار درهای فلزی ایستاده بود.

بوی تند اینجا بیشتر در مشامم نشست. بویی که بعید می دونستم شب وقتی به خونه برگردم و شب های بعدترش دیگه از مشامم بیرون بره.

«لطفا با دقت نگاه کنید و بگید هویت ایشون رو تایید می کنین یا نه.»

صفحه تخت فلزی تا نیمه بیرون از کشو بود و پارچه سفید انداخته روی جسد با حرکت دست مرد کنار رفت.

با دیدن جای خالی چشم ها معده ام جوشید. صورت طاهر کاملا بهم ریخته بود. دو طرف لب شکاف برداشته و دور کاسه چشم جایی شبیه به خراش ناخن بود.

من بدن طاهر رو ندیده بودم که بخوام تشخیص بدم و بدون چشم ها و با فرم عوض شده فک تشخیص سخت تر می شد. اما چند شاخصه مهم طاهر سرجا بودن. موهای کم پشتی که از پشت وسط سر کمی ریخته بود، گوش های بیرون زده ای که نسبت به سرش بزرگ تر بودن و سومی خال تیره ای که روی گونه چپش بود.

چشمام رو بستم و لب زدم: «خودشه. تایید می کنم.»

پارچه سفید رو بالا کشید و گفت: «می تونین تشریف ببرید.»

از سالن بیرون رفتیم، احساس می کردم بین زمین و هوا دارم قدم برمی دارم.

اگه خبر پخش می‌شد...

حتی اگه مضمون نبودم هم عمه تا ابد دست از حرف زدن برنمی‌داشت.

با رسیدن به ایستگاه پلیس می‌دونستم باید منتظر فیلم‌های مدار بسته بمونم. توی همون راهرو نشستم و به دیوار سبز مقابل خیره موندم.

ستاره از دلشوره کنارم قدم می‌زد و ملیحه به نظر وحشت‌زده می‌اومد.

ستاره کنارم ایستاد و گفت: «مامانم اینا دارن میان اینجا. مگه دیگه می‌تونیم توی اون خونه بمونیم؟ وای یه نفر رو کشتن رویا... طاهر رو کشتن! تو حیاط ما!»

سرد نگاهش کردم. مرگ طاهر ذره‌ای برام اهمیت نداشت.

تنها نگرانی من خبری بود که به خانواده‌ام می‌رسید. همین و بس...

گوشی رو درآوردم و شماره مامان رو گرفتم.

صبر کردم تا صداش توی گوشی پخش بشه.

لیدا کسی بود که گوشی مامان رو جواب داد. صدای شادش نشون می‌داد خبر هنوز نرسیده بود.

«سلام به خواهر قشنگم. یه زنگ به ما زنیا... انگار نه انگار اینجا خواهر برادر داری. بخدا دلمون پوسید. می‌خواستیم با بچه‌ها بیایم اهواز چند روزی پیشت اما...»

با صدایی گرفته گفتم: «مامان کجاست؟»

ساکت شد و با مکث گفت: «داره جارو می‌زنه.»

«صداش کن. فوری لیدا... فوری...»

صداش رو شنیدم که مامان رو صدا زد. بعد توی گوشی گفت: «چی شده رویا؟»

جواب ندادم. صدای مامان خسته توی گوشی پیچید.

«سلام عزیزم. خیر باشه چی شد یه بارم تو زنگ...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «باید بیاین اهواز مامان. همین الان.»

صدای نفس نفس زدنش را شنیدم و نگرانی آشکار در صدایش.

«چی شده؟ مریض شدی؟»

انگشت اشاره‌ام را به پیشانی چسباندم و گفتم: «خواستم زودتر از عمه خبر بدم. الانا دیگه خبر بهش می‌رسه.»

«خبر چی؟ نصفه جون شدم چی شده؟»

«من رو آوردن نیروی انتظامی. احتمال داره بفرستن بازداشتگاه.»

هین بلندی کشید و لیدا بلند گفت: «مامان؟ چی شده؟ رنگت چرا پرید؟»

«چرا...چی شده؟ با پسر گرفتنت؟»

پوزخندم پررنگ‌تر شد. من رو با پسر گرفته باشن...کاش به همین سادگی بود.

«مامان اروم باش. خب؟ لازمه که اروم باشی. به لیدا بگو یه اب قند برات درست کنه.»

«کوفت بخورم من اب قند نمیخوام. چی شده دلیل نشده...چقدر بایداز دست تو حرص بخوریم اخه...خدا منو

مرگ...»

صدام رو بالا بردم و گفتم: «تقصیر من نیست! دیشب من اصلا خونه دوستم بودم. دیشب تو حیاط خونه ما

همسایه‌ها پیداش کردن.»

«چی رو پیدا کردن؟ چی میگی مادر؟»

نفس عمیقی کشیدم. هرگز توی لفافه حرف زدن رو بلد نبودم.

«طاهر رو. جسد طاهر رو توی حیاط ما پیدا کردن. یکی حلق آویزش کرده... من رو برای تایید هویت بردن و به

عنوان مضمون آوردن بازداشتگاه، من خونه نبودم ولی لازمه شما بیان.»

«یا امام هشتم...»

صدای جیغ لیدا نشون از غش کردن مامان می‌داد. حربه همیشگی...

غش کردن در مقابل هر خبر بدی!

بی‌حوصله‌گوشی رو قطع کردم و به عماد فکر کردم. عماد در این کار نقش داشت؟ یا فقط دست موجوداتی که متصل به من بودن در کار بود؟

۴۸ ساعت بعد، بدترین ساعت‌های زندگیم بودن.

دو روز کامل توی بازداشتگاه بودم، بین زن‌هایی که اکثراً معناد یا جیب‌بر بودن. وقت مشاوره رو از دست دادم و سابقه بازداشت مهر تاییدی شد برای تعلیق کاملم از بیمارستان. ۴۸ ساعت طول کشید تا تایید شد که من شب قبل خونه ملیحه بودم.

هیچ اثر انگشت یا نشونه مشکوکی روی جسد طاهر پیدا نکردن و برای همین از بازداشتگاه آزاد شدم.

اولین چیزی که دیدم مامان و آقاجون توی راهروی بازداشتگاه بودن. مامان با چشم‌های اشکی و آقاجون با صورت سرخ شده. رامین کمی جلوتر یه دیوار تکیه زده بود و اولین کشی بود که منو دید.

جلو اومد و سریع منو در آغوش کشید.

«رویا خوبی؟ اذیت شدی؟»

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. و از بالای شونه‌اش به بابا خیره شدم.

مامان از همون ثانیه سرزنش رو شروع کرد.

«نگفتم نفرستیمش این راه دور... ببین چه بلایی سرمون آورد. اخه همش تن و بدن ما باید از دست تو بلرزه. اخه کی می‌خوای...»

«بسه دیگه.»

بابا تشر زد تا مامان ساکت بشه. رو به رامین گفتم: «تایید شده که من نبودم. ما خونه دوستم ملیحه بودیم. معلوم نیست کار کی بوده. چندباری اومد تو کوچه جلو همسایه‌ها ابروریزی کرد.»

رامین دست به سرم کشید و گفت: «بریم... بعدا صحبت می‌کنیم. عمه اینا هم اومدن هتل برای تحویل گرفتن جنازه. باید برگردیم تبریز برای تشییع جنازه.»

آخرین چیزی که می‌خواستم شرکت در مراسم طاهر بود و دیدن عمه و فک و فامیل شوهرش.

تا دم در همراهشون رفتم. وقتی خواستن سوار ماشین بشن، خودم رو عقب کشیدم و گفتم: «من نمی‌تونم بیام. باید اهواز بمونم تا تکلیف مشخص بشه.»

بابا اخم کرد و گفت: «می‌ریم تبریز. دیگه نمی‌ذارم یه لحظه هم اینجا بمونی. تکلیف این قضایا هم بعدا مشخص می‌شه.»

قدمی عقب‌تر رفتم. محال بود این‌بار به سازشون برقصم. من دیگه رویای قبل نبودم. رویایی که بتونن امثال طاهر رو به ریشش ببندن و انتظار داشته باشن هرچی می‌گن همون بشه.

«شرمنده بابا. گفتم ادرس منو به طاهر ندین. گفتم این آدم بوی شر و دردسر می‌ده. پا نمی‌ذارم جایی که خواهرتون به خودش اجازه بده بهم بی‌احترامی کنه. اگه نگران من بودین باید اون موقع غیرت به خرج می‌دادین که پسر غریبه دم به دم میومد دم...»

کشیده‌اش روی صورتم نشست و حرف تو دهنم ماسید.

«دختره خیره سر. سر مراسم نامزدی هرچی گفتم سر خم کردیم. اخرش بی‌آبرو کردیم توی کل خانواده. گفتیم با طاهر صحبت کنی سروسامون بگیری بلکه تموم شه حرف و حدیثا... این از دردسر جدید... حالا اینقدر گستاخ شدی که به بابات انگ بی‌غیرتی می‌زنی.»

دیگه نمی‌ترسیدم. من انتهای ترس رو دیده بودم. دیگه جایی برای ترس نبود. نمی‌خواستم تن بدم به حرف زوری که قرار نبود راه به جایی ببره.

حتی دست بالا نیاوردم تا جای سیلی رو لمس کنم. سوزش خفیف پوستم فقط باعث شد پوزخندی روی صورتم شکل بگیره.

دستم رو بالا آوردم و به کلانتری اشاره کردم و گفتم: «نتیجه پافشاری و اصرار شما برای این که من طبق خواسته خودتون و اقوامتون زندگی کنم کار رو به اینجا کشوند بابا. طاهر به چیزی که حقش بود رسید. نمی‌دونم کی این بلا رو سرش آورده اما هرکی بوده دمش گرم.»

رامین که نگران برخورد بابا بود جلو اومد و گفت: «بسه آجی. بشین بریم اینجا مردم نگامون می‌کنن. می‌ریم خونه صحبت می‌کنیم. لیدا دلش برات تنگ شده.»

حتی سربرنگردوندم بهش نگاه کنم.

«این قدر نگران من بودین که براتون مهم نباشه اینجا تو غربت چیکار می‌کنم. هرکس دلتنگ بود یه بلیط هواپیما خرجش بود بیاد به من سر بزنه. می‌رم خونه دوستم. می‌تونین برگردین تبریز و هرکی ازتون پرسید چی شده بگید دختری به اسم رویا نداریم. واسلام!»

عقب‌گرد کردم و با قدم‌هایی تند دنبال ملیحه رفتم. صدای فریاد بابا رو شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد ولی اهمیت ندادم.

گوشتم هنوز بابت سیلی که خورده بودم سوت می‌کشید ولی اینم مهم نبود.

من کارهای مهم‌تری توی این شهر داشتم...!

که یکیش دیدن عماد بود.

عماد می‌دونست چه اتفاقی افتاده و می‌تونست به سوالاتم جواب بده.

گوشتیم رو خاموش کرده بودم تا از تماس‌های پیاپی مامان جلوگیری کنم. دوش گرفته بودم و ۲۴ ساعت کامل خوابیده بودم.

ستاره پیش خانواده‌اش برگشته بود و من پیش ملیحه و فاطمه مونده بودم.

«بنظرت پلیس هنوز صحنه جرم رو بسته؟»

«بعید می‌دونم. نمونه برداری و انگشت نگاری کردن دیگه چیزی نمونده. مگه می‌خوای بری خونه؟»

«آره امروز می‌رم.»

ملیحه مصرانه گفت: «چه ایرادی داره پیش من و فاطمه بمونی. اینجا بهت بد می‌گذره؟»

«نه ولی می‌دونی که باید برگردم تا تکلیف خیلی چیزا مشخص بشه.»

فاطمه که تا اون لحظه سرش توی گوشی بود، عینکش رو جابه‌جا کرد و گفت: «چرا عجله داری. دو سه روز بمونه آبا از آسیاب بیفته بعد برو. من و ملیحه که یکی در میون شیفتم. اینجا هم انگار خونه خودت چه فرقی داره.»

نمی‌خواستم بیشتر از این پای بقیه رو هم به مشکلاتم باز کنم. گرچه هنوز مطمئن نبودم از قدم گذاشتن یه اون خونه قراره چه حسی بهم دست بده.

تسلیم شدم و گفتم: «فقط می‌رم چندتا لباس بردارم بیام.»

ملیحه نگران گفت: «بمون از شیفت برگردم باهم بریم.»

دستش رو فشردم و گفتم: «ترس. چیزی نمی‌شه. می‌رم زود میام.»

در مقابل اصرارهاشون مقاومت کردم. باید تنها می‌رفتم، بعید بود اگه کسی باهام باشه سروکله عماد پیدا بشه و بتونم باهانش حرف بزنم.

مقابل در خونه ایستاده بودم. ساعت نزدیک سه بود و نور خورشید روی دیوارها سایه انداخته بود. محله ساکت و خلوت به نظر می‌رسید و از پس‌ریجه‌هایی که گاهی انتهای کوچه فوتبال بازی می‌کردن خبری نبود.

شاید مردم هم ترسیده بودن از اتفاقاتی که افتاده بود. کلید رو بین انگشتم چرخوندم و سعی کردم از لرزش انگشتم جلوگیری کنم. مسلط بودن به اعصابم در این شرایط سخت‌تر از همیشه بود و من به دارو هام نیاز داشتم.

سرم رو بالا گرفتم و به پرده‌های بسته خونه و سکوت مطلق گوش دادم. می‌ترسیدم در رو باز کنم و آویزون به درخت طاهر رو ببینم.

زمین غرق در خون...

حتی تصورشم هم منو وحشت‌زده می‌کرد.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و کلید رو داخل قفل چرخوندم. در آهنی حیاط با صدای آشنای همیشگی باز شد. نگاهم اول به سمت حیاط چرخید و بعد به شاخه شکسته درخت خیره موند.

گل و لای از پرچین‌های سنگی حیاط روی کاشی‌های سفید و ترک خورده ریخته بودن اما اثری از خون نبود. برعکس فیلم‌ها اثری از نوارهای زرد و علامت هشدار هم نبود.

انگار نه انگار توی این خونه قتلی رخ داده بود.

پا داخل حیاط گذاشتم و در رو پشت سرم بستم.

با صدای بسته شدن در احساس کردم چندتا از همسایه‌های اطراف پشت پنجره سرک کشیدن.

بدون این‌که نگاه دوباره‌ای به حیاط بندازم از پله‌ها بالا رفتم و مستقیم پشت در خونه عماد ایستادم.

دستم که برای در زدن بالا رفته بود با دیدن در باز خونه عماد در نیمه راه خشک شد. لای در فقط کمی باز بود. آهسته در زدم و صداش کردم.

«عماد؟»

هیچ صدایی از داخل به گوش نمی‌رسید. با ضربه‌ای که به در زدم لای در بازتر شد و نمای محوی از خونه مقابلم قرار گرفت. با وجود روشنایی روز داخل خونه مثل نیمه شبی در سرداب تاریک بود.

دستم برای پیدا کردن دعای دوخته شده به لباسم رفت و وقتی از بودنش مطمئن پا داخل خونه گذاشتم.

هنوز دو قدم بیشتر جلو نرفته بودم که در پشت سرم با صدای هولناکی بسته شد. جرات نکردم به عقب برگردم. توی تاریکی نمی‌تونستم چیزی رو تشخیص بدم اما به‌نظر میومد خونه تقریباً عریان و خالی بود.

زمین بدون فرش بود و پاهام روی سرامیک سرد قرار گرفته بودن. به طرفی چرخیدم که پنجره‌های خونه قرار داشتن. برای کنار زدن پرده جلو رفتم و دستم رو پیش بردم...

دیوار خالی و سرد تنها چیزی بود که زیر انگشتم لمس کردم.

سرتاسر دیوار طویل رو با دست لمس کردم اما اثری از پنجره‌ها نبود! مطمئن بودم از زاویه بیرون همین دیوار پنجره‌هایی رو به بیرون داره مثل واحد خودم اما داخل هیچ اثری از روزنه‌ای به بیرون نبود.

برای لحظه‌ای ترس برم داشت. ترس از این‌که نتونم در خروج رو پیدا کنم.

هیچ اثری از زندگی توی این خونه دیده نمی‌شد. نه گرمایی، نه نوری، نه صدایی...

با صدایی که حالا آشکارا می‌لرزید صدا زدم: «عماد؟ من می‌ترسم. کجایی؟ عماد؟»

صدای باز و بسته شدن جیرجیر مانندی شبیه به صدای در چوبی به گوشم رسید.

صداها یک به یک بیشتر شدن انگار ده‌ها در چوبی روغن‌کاری نشده هم‌زمان باز می‌شدن و صدای پاهایی به گوش می‌رسید.

در تاریکی مطلق نمی‌تونستم چیزی رو تشخیص بدم اما ذهنم فرار کردن رو فریاد می‌زد.

به عقب برگشتم تا در رو پیدا کنم اما به هر طرف می‌چرخیدم دیوار بود. دیوارهای سیمانی، بلند، خالی و سرد...

نمی‌دونستم از کدوم طرف داخل اومده بودم. انگار این طبقه هیچ شباهتی به واحد بالا نداشت.

مثل سردابی قدیمی و کهنه بود و می‌تونستم حتی بویی شبیه کهنگی و کپک رو از جای جای خونه استشمام کنم.

«رویا؟»

با شنیدن صدای عماد از انتهای راهرو حسی شبیه به آسودگی به جونم برگشت. شاید زود قضاوت کرده بودم. شاید حموم یا دستشویی بود!

با حس ترس ناشی از تاریکی به سمت صدا حرکت کردم و گفتم: «فکر کردم نیستی. در خونه نیمه باز بود. نگرانت شدم.»

«من تو اتاقم رویا. بیا اینجا.»

نگاهی وحشت‌زده به عقب انداختم تا مطمئن بشم کسی پشتم نیست و به سمت اتاق حرکت کردم.

دم اتاق مکث کردم. عماد هرگز منو دعوت به داخل خونه یا به اتاق نمی‌کرد. حتی نمی‌داشت من نیم نگاهی به داخل بندازم.

«چرا معطلی؟ بیا تو...»

صدای داخل اتاق، صدای عماد بود اما غریبه‌تر...

پایی که برای قدم برداشتن به جلو حرکت کرده بود مسیر رفته رو یک نیم قدم عقب رفت.

«صدای عماد نیست... نمی‌تونه عماد باشه؟»

«نمی‌شنوم چی می‌گی رویا؟ بیا تو من دستم بنده!»

عماد نبود!

مطمئن بودم که عماد نبود...

«بیا تو!»

لحن صدا دستوری بود. فرمانی که بدنم می‌خواست انجام بده و مغزم در تقلا برای نپذیرفتنش بود. ذهنم به جسمم پیروز شد و پاهام منو عقب کشیدن.

صدای عماد با عصبانیت فریاد زد: «گفتم بیا داخل اتاق!»

احساس می‌کردم تمام اتاق تبدیل به چشمی شده که منو تماشا می‌کند. تمام موهای پشت گردنم سیخ شده بود و پوستم به سردی جسدی که توی سردخونه دیده بودم، شده بود.

دویدم، به سمتی که خودم هم نمی‌دونستم کجاست. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین رو شنیدم و بعد دری که باز شد و نوری که توی صورتم تابید.

صدای متعجبی که با خشم گفت: «تو داخل خونه من چیکار می‌کنی؟»

تابیدن نور مثل رهایی از جهنمی بود که داخلش گرفتار شده بودم.

پاهام منو به سمت روشنایی کشیدن و خودم رو به عماد رسوندم. دستم رو گرفت و محکم از خونه بیرون کشوند، با قدم گذاشتن به راهپله احساس کردم از زیرزمینی خفه و تنگ به سطح زمین برگشتم. ترسیده بودم که مبادا دیگه هرگز نتونم دنیای بیرون رو ببینم.

خشم در چشم‌های عماد شعله می‌کشید. صدای فریادش توی تمام راهپله پیچید: «تو اون داخل چه غلطی می‌کردی؟»

بریده بریده سعی کردم توضیح بدم.

«اومده بودم باهات حرف بزنم، در باز شد، صدای تورو شنیدم و اومدم تو...»

با یادآوری اون صدا مهره‌های کمرم دچار لرز شدن.

«تو می‌دونی من هرگز اجازه نمی‌دم بیای داخل!»

«یادم نبود. کنجکاو شدم... ببخش. عماد؟»

دست روی پیشونی کشید و موهای سایه انداخته روی پیشونی‌اش رو عقب زد.

«پنجره‌ها... چرا هیچ پنجره‌ای اون داخل نیست؟ چرا اونجا زندگی می‌کنی؟ توی اون دخمه ترسناک.»

زیر نور پوستش رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید.

«مهم نیست کجا برم. داخل هر خونه‌ای جز تاریکی چیزی سهم من نمی‌شه. دیگه هرگز هرگز پا توی خونه من نذار.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. نیازی به تاکید نبود، مطمئن بودم دیگه حاضر نیستم پام رو اونجا بذارم. اما اونچه منو ترسونده بود دیدن اون دخمه سرد نبود، مبتلا شدن به چنین وضعیتی منو تا حد مرگ ترسونده بود. حالا که با حضور عماد ترسم رنگ باخته بود تازه یادم افتاد چرا اومده بودم.

دستام بی‌اختیار بالا اومدم و به آستینش چنگ انداختم.

«ازت بازجویی نکردن؟ بهت مشکوک نشدن؟»

نگاهش هنوز بارقه‌هایی از سرما و خشم داشت.

«نه. کسی نمی‌تونه منو برای بازجویی ببره. اونا نمی‌دارن.»

نمی‌تونستم مفهوم حرفش رو درک کنم ولی ترجیح دادم سوال های مهم‌تری بپرسم.

«کار اونا بود؟ بلایی که سر طاهر اومد کار اونا بود مگه نه؟»

عماد چشمش رو با تعلل باز و بسته کرد و گفت: «آره. تو خواستی مگه نه؟»

«نه... یعنی تو دلم آره ولی منظورم واقعی نبود! می‌خواستم فقط از شرش راحت بشم.»

«از این به بعد سخت‌تر می‌شه.»

دیوانه‌وار دلم می‌خواست از کسی کمک بگیرم. کسی کمکم کنه تا بتونم فرار کنم...

از دست‌هایی که احساس می‌کردم به روحم چنگ انداختن آزاد بشم.

«باهام بیا بریم محله‌اشون. می‌خوام برم اونجا شاید یه راهی پیدا شه.»

دستام رو از آستینش رها کرد و گفت: «نمی‌تونم جایی باهات بیام. نه جایی که اونا نخوان.»

«چطور می‌تونن جلوت رو بگیرن؟ وقتی همین الان اینجا کنار منی کافیه فقط همراه من بیای و از اینجا فاصله بگیر.»

خندید...

اول آهسته و بعد شبیه مردی دیوانه...

از کنارم عبور کرد و مقابل نوری که از بیرون میومد ایستاد.

دستاش رو از دو طرف باز کرد و گفت:

«خوب نگاه کن... اون وقت همه چیز رو می بینی.»

نگاهم از دستهای کشیده و لاغرش به موهای بلند و صاف ریخته روی شونه‌هاش کشیده شد و از کت جینی که روی تی‌شرت سفید پوشیده بود عبور کرد، به کتونی‌های سفید رنگ رسید و بعد انگار چیزی که تابه‌حال بهش دقت نکرده بودم رو دیدم.

سایه‌ای کمرنگ...

خیلی کم‌رنگ گویی که در حال محو شدن بود. سایه‌ای از مردی که دست‌هاش رو باز کرده بود اما نکته‌ای شوک‌آور کمرنگی سایه عماد نبود. بلکه سایه دست‌های تیره‌ای بودن که سایه‌اش رو با قدرت نگه داشته بودن.

ده‌ها دست به کنج به کنج سایه‌اش چنگ انداخته بودن.

عماد به معنای واقعی کلمه توی دست اونا اسیر بود!

از پلکان همراهم بالا اومد و کنار در خونه ایستاد. می‌دونست به شدت ترسیدم که نمی‌تونم حتی حرفی راجع به چیزی که نشونم داده بود بزنم.

بی حرف به طاق در تکیه داد، در رو باز گذاشتم و با ترس نگاهی به داخل انداختم. بدون این‌که قدم به داخل خونه بذاره لب زد:

«برو تو... چیزی نیست.»

داخل شدم و لباس و وسایلی که می‌خواستم رو برداشتم. بودن توی این خونه با فکر وضعیت طبقه پایین و قتل‌ی که توی حیاط رخ داده بود، اصلاً قابل تحمل نبود. وسایل رو داخل ساک گذاشتم و سریع برگشتم بیرون. عماد تکیه زده به در نگاهش به نقطه‌ای دور خیره بود. وارد آشپزخونه شدم و مواد غذایی که تاریخشون گذشته بود رو داخل سطل ریختم. ظرف‌ها رو سریع آب کشیدم و روی آبچکون گذاشتم. به عقب برگشتم و عماد رو دیدم که هنوز همونجا بی حرکت ایستاده بود. چنان ساکت بود که حضور داشتنش به چشم نمی‌اومد.

با صدای بلند افتادن چیزی، قلبم توی سینه افتاد. از ترس عقب پریدم و وحشت زده به سینکی خیره شدم که یکی از ظرف‌های ابرچکون ازش بیرون افتاده و چند تکه شده بود.

اون قدر اتفاق‌های بد افتاده بود که شکستن اتفاقی یه ظرف و ترس از صدای موهومش برای درهم شکستن تمام ترس‌هایی که سرکوبشون کرده بودم کافی بود.

پاهام شل شدن. روی زمین نشستم، لرزی بی‌مانند به جونم افتاد و هق‌هق صدادارم خونه رو پر کرد. تمام ترس‌هایی که این مدت در خودم ریخته بودم، شوک‌هایی که بهم وارد شده بود، اضطراب‌ها و همه چیز دست به دست هم داده بودن تا راه نفسم بسته بشه و اصوات نامفهومی که شبیه به هق‌هق بود از گلویم بیرون بیاد.

«رویا؟»

جلوم روی زمین نشست و دستاش دو طرف شونه‌ام نشست.

«نفس بکش...رهاش کن...این قدر سعی نکن مقاومت کنی.»

سد اشکم که شکست تمام اضطرابم تبدیل به گلوله‌های اشکی شدن که پشت هم از چشمام پایین میومدن. صدای گریه‌هام بلند و عاجزانه بود. مثل دختری گیر افتاده انتهای چاهی سیاه که نمی‌تونست راه برگشت به خونه رو پیدا کنه.

دستاش دورم حلقه شد، با احتیاط در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

«همه چی درست می‌شه. تو مثل من نمی‌شی. همه چی درست می‌شه من مطمئنم.»

اجازه داد هرچقدر دوست داشتم گریه کنم. صبورانه منتظر موند تا صدای هق‌هقم تبدیل به فین‌فین بشه و سیل اشک‌هام کم‌کم خشک بشن.

وقتی لرزشم از بین رفت، ازم فاصله گرفت و گفت: «بذار یه لیوان آب برات بیارم.»

لیوانی رو از آب پر کرد و به دستم داد. چند جرعه که نوشیدم حس کردم حالم بهتر شده.

پشت بهم کرد و تکه‌های شکسته ظرف رو از توی سینک جمع کرد.

زمزمه کردم: «ببخشید.»

«طبیعیه. همین الانش هم عجیبه که این قدر طاقت آورده بودی. یه آدم نرمال باید همچین واکنشی داشته باشه اگه غیر این بود غیرطبیعی بود.»

اعتراف کردم: «من وحشت زده‌ام... ترسیده‌ام. نمی‌دونم باید چیکار کنم و به چه ریسمانی چنگ بندازم. امیدی به خانوادم ندارم... طاهر تو خونه من مرده... واقعا نیاز دارم از خواب بیدار شم و یکی بهم بگه همه چی تموم شده.»
یه دستمال کاغذی برداشت و با دقت خیسی اشک روی صورتم رو پاک کرد.

«برو از اینجا. برو خونه دوستت... دیگه برنگرد. دعایی که دنبالش رو بگیر و از این شهر برو. فراموش کن چیزایی که دیدی و تجربه کردی رو.»

با تردید پرسیدم: «این کارا رو بکنم تاثیری هم داره؟»

«شاید نه ولی حداقل تلاشت رو کردی.»

دستمال رو از دستش گرفتم و زیر چشمام رو خشک کردم. دلم برای عماد بیشتر از خودم می‌سوخت. من هنوز امید داشتم ولی توی چشم‌های عماد فقط تسلیم شدن دیده می‌شد. انگار حتی اندکی امید به نجات نداشت.

«تهش واسه تو چی می‌شه؟»

سرش رو پایین انداخت و به دستاش چشم دوخت. به رگ‌های آبی رنگی که به خاطر لاغری دستاش کاملا از زیر پوست رنگ پریده‌اش مشخص بود.

«نمی‌خوام بدونی.»

ساعدهش رو آهسته گرفتم، تکونش دادم و گفتم: «بهم بگو.»

«یه روزی یادمه خانواده‌ای داشتم. هرچی بیشتر می‌گذره کمتر یادم میاد کی بودم و چی بودم. گاهی وقتا تو خواب، بین بی‌چهره‌ها یه چهره آشنا می‌بینم. مثل رد شدن یه سایه. چند ثانیه فقط چند ثانیه یادم میاد مادرم بود یا پدرم... ولی فقط همون چند لحظه‌ای. بعدش دیگه یادم نمیاد نه قیافشون، نه اسمشون نه خودم... نمی‌دونم چقدر زمان می‌بره واسه بعضیا سریع‌تره واسه بعضیا کندتر... زمانش که برسه منم می‌شم یکی از اونا... یکی از بی‌چهرگان.»

دستش رو از دستم بیرون نکشید، منم دلم نمی‌خواست دستش رو رها کنم. حس می‌کردم اگه رهاش کنم ممکنه منم یه روز همه چی رو فراموش کنم.

«بی‌چهرگان؟ منظورت همون موجوداتن...»

سرش رو آهسته تگون داد و گفت: «امیدوارم هرگز نفهمی.»

انگار صدایی شنید، چیزی که من نشنیده بودم. نگاهش به سمت چارچوب در کشیده سد و لحظه‌ای بعد با خشونت ساعدش رو از دستم بیرون کشید و گفت: «برو...زود باش برو و دیگه برنگرد. دیگه نیا اینجا رویا...دیگه دنبالشون نکن...می‌فهمی؟»

بلندم کرد، ساکم رو توی دستام گذاشت و تقریباً به سمت بیرون هلم داد.

«تو هم فراموش کن...من کمک نمی‌خوام. روم اسم نذار...بذار فراموشم کنی. منم به زودی فراموش می‌کنم. از اینجا برو و خودت رو نجات بده.»

دهن باز کردم که چیزی بگم اما با بلندترین صدایی که ازش سراغ داشتم فریاد زد: «برو!»

وحشت‌زده ساکم رو در آغوش کشیدم و از پلکان پایین دویدم. از حیاط عبور کردم و حتی نایستادم تا دوباره به خونه نگاه کنم.

حسی بهم می‌گفت چشم‌های زیادی از پشت پنجره‌های طبقه اول تا انتهای کوچه دنبالم می‌کردن...

کف دستام سرد و عرق کرده بود. مانتوی مشکی رنگ رو هرچقدر اتو کشیده بودم باز چروک می‌شد.

با بی‌قراری روی صندلی چرمی جابه‌جا شدم. صدای تیک‌تاک ساعت قدیمی روی دیوار اعصابم رو بهم ریخته بود. تمام حرفایی که ملیحه و فاطمه بهم یاد داده بودن رو فراموش کرده بودم.

با باز شدن در زنی قد بلند و لاغراندام وارد اتاق شد و مستقیم پشت میز نشست. نیم‌خیز که شدم با اشاره دست ازم خواست بشینم.

صدای سلامم از شدت اضطراب شبیه زمزمه‌ای محو بود.

«خانم رویا عطایی درسته؟»

«بله.»

«جلسه قبل همکاران شما گفتن بخاطر بازجویی پلیس نتونستین سر قرار مشاوره بیان. برای همین ما ترتیبی دادیم که یه بار دیگه این فرصت در اختیار شما قرار بگیره. پرونده شما بررسی و پیگیری شده، مشکلی در پرونده سابق شما دیده نشده اما شواهد نشون می‌ده شما سابقه مصرف قرص‌های آرام‌بخش رو دارید.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چطور می‌تونستم بگم پدرم کلی پول خرج کرده تا سابقه بیماری منو از پرونده پاک کنه؟

«نه گاهی اوقات اگه خیلی عصبی بشم قرص استفاده میکنم یه مدت زیادیه که استفاده نکردم.»

صورت زن جدی بود. هیچ انعکاسی از مشاورینی که با خوش‌رویی برخورد می‌کردن توی صورتش نبود. یاد ناظم مدرسه توی دهه شصت افتادم. همون قدر بدخلق بود و جدی.

«ویدیوهای بیمارستان رفتارهای عجیبی از شما نشون داده. قبلا سابقه توهم داشتید؟»

«یکی دوبار خیلی وقت پیش ولی مشکل جدی...»

«شما پرستارین خانم عطایی! تو مهم‌ترین بخش بیمارستان یه اشتباه شما از روی حالت عصبی، روحی یا هرچی می‌تونه بازی با جون بچه‌های مردم باشه!»

انگشتم رو درهم پیچوندم. از شدت اضطراب دستم شروع به لرزش کرده بود، لرزشی که از نگاه مشاور دور نمود.

«تست‌هایی که امروز ازتون گرفته شد هم ثابت می‌کنه شما حالت روانی پایداری ندارین. مسئله این اتفاقی که اخیرا توی منزل شما هم افتاده از طرف نیروی انتظامی به ما گزارش شده. بنابراین من به عنوان مسئول مشاور بیمارستان طرح شما رو لغو می‌کنم. شما صلاحیت کار به عنوان پرستار رو فعلا تا مدت معلومی که کمیسیون تعیین می‌کنه ندارید.»

پرونده‌ها رو دسته بندی کرد و پاش آخرین برگه امضا زد و گفت: «می‌تونین تشریف ببرید.»

تموم شده بود. هرچیزی که عمری براش تلاش کرده بودم. تمام زحماتم به راحتی دود شده و به هوا رفته بود.

روی نیمکت پارک نشسته و به نقطه‌ای خیره مونده بودم. حتی نمی‌دونستم الان باید چیکار کنم. احساس می‌کردم تمام زندگیم تبدیل به یه کابوس شده. کابوسی که هرچی تلاش می‌کنم نمی‌تونم ازش بیدار بشم.

ترس و وحشت یک لحظه هم سایه‌اش رو از زندگیم برنمی‌داشت. چقدر قرار بود مزاحم ملیحه و فاطمه بشم و خونه اونا بمونم؟

حالا که کارم رو از دست داده بودم، دیگه برای چی باید اینجا می‌موندم؟

از طرفی برگشت به تبریز، پیش خانواده‌ام اونم توی چنین شرایطی ناممکن بود.

این سکوت طولانی احتمالا بخاطر مراعات مرگ طاهر بود و پدر می‌دونست فعلا دور موندنم از تبریز می‌تونه موج حرف و حدیث رو بخوابونه و گرنه به زور هم که شده منو برمی‌گردوند.

تمام این چند روز جواب تماس‌های هیچ‌کدوم اعضای خانواده رو نداده بودم. دوبار مجدداً برای ارائه اظهاراتم به اداره آگاهی رفته بودم.

فکر برگشت به خونه برام ترسناک بود اما از پا درهوا موندن هم خسته شده بودم.

گوشی رو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم.

«سلام. چه عجب روشن کردی خطت رو. نتیجه مشاوره چی شد؟»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «عدم صلاحیت. احتمالا ابطال بخوره به کارم.»

هینی کشید و گفت: «شوخی نکن!»

«بنظرت سر چنین موضوع مهمی شوخی می‌کنم؟»

«حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

انگشت‌های دست آزارم رو بین موج‌های موهام فرو بردم و گفتم: «فعلا قدم اول می‌خوام برگردم خونه. تا کی می‌تونم مزاحم ملی و فاطمه باشم. برم خونه تا بعد واسه کار یه فکری کنم. شاید برم دنبال پرستاری از سالمند تو خونه.»

صداش کمی بلندتر شد و گفت: «دیوونه تنها می‌خوای بری خونه چیکار. بیا پیش ما بمون.»

«میدونی که درست نیست پیام خونه شما. واقعا خسته شدم از خونه به دوش بودن. به درک که طاهر رو تو حیاط اونجا کشتن. من که نمی‌ترسم.»

ستاره مردد گفت: «بذار با مامانم اینا صحبت کنم. شاید منم پیام.»

مخالفت نکردم، حقیقتاً ترجیح می‌دادم تنها نباشم.

«باشه بهم خبر بده. من عصر برمی‌گردم خونه.»

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به خورشید وسط آسمون انداختم. گرمای هوا آزاردهنده بود.

بی‌هدف بلند شدم و توی پارک قدم زدم. ذهنم به دنبال کنار هم چیدن تمام چیزهایی بود که تا به حال فهمیده بودم.

عماد گفته بود همه چی با یه جای دست شروع شده بود. از استفاده از چیزی یا لمس چیزی که متعلق به شیاطین بود.

برای من چطور؟ مشکل از خونه بود یا از اون بچه؟ اما بقیه هم اون بچه رو لمس کرده بودن پس چرا فقط من؟ یا حتی ستاره هم جز من توی خونه بود چرا اتفاقی برای اون نیفتاد؟

احتمالا فقط یه راه برای فهمیدن وجود داشت.

باید می‌رفتم به اون محله.

محله‌ای که هیچکس اسمش رو به زبون نمی‌آورد. محله‌ای که اون بچه نیمه جون اونجا پیدا شد.

آدرس رو داشتم و می‌دونستم طبق بیانات پلیس اون بچه کجا پیدا شده. فقط باید یه نگاهی مینداختم...

اون وقت شاید اگه می‌فهمیدم منشا کجا بود می‌تونستم یه کاری کنم.

با عجله از پارک بیرون اومدم، کنار خیابون ایستادم و سوار اولین ماشینی شدم که مقابلم ترمز زد.

راننده پسر جوونی بود که صدای بلند موزیکش باعث شد بار اول اصلا مقصدی که گفتم رو نشنوه. کمی جاوتر صدای ضبط رو کم کرد و گفت: «کجا برم؟»

صدام رو صاف کردم و رساتر گفتم: «محله زارگیرها.»

پاش رو محکم روی ترمز کوبید و گفت: «پیاده شو خانم من کلامم بیفته اونورا نمیرم.»

کمی به جلو خم شدم و گفتم: «هرچقدر هزینه‌اش باشه می‌دم.»

راننده مصرانه گفت: «پیاده شو ارواح جدت من دنبال دردسر نیستم خانم.»

می‌دونستم پیاده بشم دیگه به این راحتی کسی حاضر نمی‌شه منو برسونه.

«آقا اصلاً نزدیکش منو پیاده کن خوبه؟ دو تا خیابون اینورترش پیاده‌ام کن.»

از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: «اینجایی نیستی نه؟»

«نه.»

«خانم نرو اینجور جاها دردرس می‌شه واسه‌ات.»

خسته از چونه زدن‌های بی‌فایده گفتم: «سه برابر بهت میدم همون نزدیک پیاده‌ام کن. اگه نمی‌ری پیاده شم.»

مردد انگشتاش رو به فرمون کوبید و گفت: «باشه.»

پا از روی ترمز برداشت و حرکت کرد. مسیر از اونچه فکر می‌کردم طولانی‌تر بود. زمانی وحشت کردم که متوجه شدم تقریباً داریم از شهر خارج می‌شیم. تک و توک خونه‌های قدیمی سازی اطراف دیده می‌شد و هرچی بود حالت کویر و خالی بود.

ترسیده از این‌که راننده از ناآشنا بودنم سواستفاده کرده باشه فریاد زدم: «داری منو کجا می‌بری؟ بزن کنار!»

راننده با لحنی آرام گفت: «نترس خانم. دارم می‌برمت همونجا که گفتی. اگه پشیمون شدی برگردیم. به خدا ضرر می‌کنی... من پول هم نمی‌خوام بیا برگردیم خانم.»

با دست محکم دستگیره رو فشردم و گفتم: «نه!»

تا جواب نمی‌گرفتم برنمی‌گشتم. کم‌کم خونه‌های اطراف تبدیل به متروکه‌هایی دهشناک و خالی شد. راننده درست وسط تعداد زیادی خونه خالی نگه داشت و گفت: «خانم به من مربوط نیست ولی اینجا بخوای برگردی نه ماشینی هست برسوندت نه کسی گذرش به اینورا می‌خوره. تا فرصت هست برگرد.»

دست توی کیفم کردم و کرایه رو سه برابر شمردم و بهش دادم. پیاده شدم و در رو بستم.

صدای به تخمم گفتن راننده رو شنیدم و گردوغبار ناشی از فشرده شدن پاش روی پدال گاز به مشامم نشست.

سرگردون وسط جاده تقریباً ناهمواری ایستاده بودم و نگاهم به خونه‌های هالی از سکنه خیره بود.

اون بچه رو یه جایی از همین اطراف پیدا کرده بودن. فقط باید اون خونه رو پیدا می‌کردم

قدم به قدم جلوتر رفتم. صدای دلنگ دلنگ ماندی از جایی کمی دورتر به گوش می‌رسید.

چشم می چرخوندم و پلاک‌های رنگ و رو رفته رو چک می کردم. ساکنین این خونه‌ها کجا بودن؟

بالاخره چشمم در خونه ای که پلاک قرمز نیمه پاک شده ۳۶ رو نشون می داد رو دید. به سمت در آهنی زنگ زده رفتم و مردد موندم. از کجا باید مطمئن می شدم کسی داخل هست یا نه؟

جرات اینکه صدا کنم رو نداشتم. سکوت بیش از حد سنگین فضا باعث می شد تارهای صوتی من هیچ رغبتی برای شکستن این سکوت نداشته باشن.

لای در تقریباً باز بود، دستم به سمت در آهنی رفت ولی قبل رسیدن دستم به در، در به عقب کشیده و باز شد. وحشت زده عقب پریدم و نگاهم به سگی خیره موند که با پایی مجروح زوزه خفیفی کشید و بیرون اومد. یکی از پاهاش به نظر شکسته میومد و نیم تنه عقبی رو روی زمین می کشید. از کنارم عبور کرد و وسط جاده زیر آفتاب لم داد و با پای سالمش شروع به خاروندن گردنش کرد.

نگاهی به حیاط پر از برگ‌های خشک شده انداختم و داخل شدم. بویی شبیه بوی رطوبت آمیخته با نفت توی بینی ام پیچید.

حوض خشک شده‌ای که سنگ‌های آبی کفش ترک برداشته بودن و مجسمه ماهی مانند وسطش به خاطر تابش مستقیم آفتاب داغ بی رنگ و رو شده بود، وسط حیاط قرار داشت. کمی جلوتر پلکان خونه شروع می شد اما به جای بالا رفتن پلکان به سمت زیرزمین بود. جایی که اون بچه رو پیدا کرده بودن.

دام نمی خواست پا به زیرزمین تاریک بذارم اما باید نگاهی مینداختم شاید ردی اثری پیدا می شد.

گفته بود تا پیداش کنم... برای پیدا کردنش باید به اینجا می رسیدم.

نور فلش گوشی رو روشن کردم و پا روی پله‌های سنگی خاکستری گذاشتم. روی پله‌ها انقدر خاک نشسته بود که مشخص بود مدت مدیدی می شه کسی به اینجا قدم نداشته.

در چوبی رو باز کردم و بوی خاک توی دماغم نشست.

سه عطسه پیایی باعث شد صدا توی زیرزمین مخروبه بیچه.

پاهام می لرزیدن و جرات نداشتم داخل تاریکی گور مانند بشم. اگه اتفاقی میفتاد حتی عماد هم نبود تا فرشته نجاتم بشه.

نور رو در تاریکی چرخوندم، غلظت تاریکی هر روشنایی رو مغلوب می کرد.

تار عنکبوت های پیچیده شده به گوشه ورودی رو با دست کنار زدم و داخل رفتم.

بوی نفت اینجا بیشتر از هر جای دیگه ای به مشام می رسید.

شش پله دیگه از در تا زمین فاصله بود و بعد زیرزمینی عریض و طویل که انتهایش در تاریکی مشخص نبود.

چشم چرخوندم. نور فلش گوشی دبه های بزرگ آبی رنگی رو اطرافم نشون می دادند که شبیه خمره ترشی بود.

نزدیک تر که شدم بوی گندیدگی به بوی نفت چیره شد. هرچی که توی دبه ها بود مدت ها پیش پوسیده بود.

روی زمین دنبال رد یا نشونی گشتم.

کمی جلوتر چیزی روی سطح زمین برق زد. چیزی شبیه دکمه هایی شفاف که از لباسی کنده شده باشن.

به گوشه و کنار سرک کشیدم و با تداوم سکوت کمی خیالم راحت تر شد که جز من کسی اینجا نیست.

وقتی از پیدا کردن رد و نشونه ای ناامید شدم وسط ایستادم و به این فکر کردم که پلیس اصلا جرات کرده بود

وارد سرداب بشه؟

به سمت دبه های بزرگ حرکت کردم. هرکدوم تقریباً اندازه قد من بودن.

در هرکدوم حسابی سفت بود و باز کردنش فشار زیادی می خواست.

به زحمت یکی از درها رو بالا کشیدم. بوی مردار گلوم رو به سوزش انداخت.

وقتی نور فلش به محتوای داخل دبه تابیده شد. اندک محتوای مونده توی معده ام با سرعتی باورنکردنی به سمت

بالا حرکت کرد.

روی زمین نشستم و شروع به عق زدن کردم.

هرکدوم از دبه ها پر بودن از اجساد مثله شده ای که غرق خون تیره و غلیظی بودن. تکه های بریده شده دست ها

زبون و حدقه های چشم رو که تشخیص دادم اندک کنترلی که برام مونده بود رو هم از دست دادم. اونقدر عق زدم

که دیگه چیزی ته معده ام باقی نموند.

چطور پلیس موقع تفتیش اینا رو ندیده بود؟

شاید هم اون موقع اینجا نبودن!

از فکر این که ممکنه جسد تکه پاره شده طاهر هم توی یکی از این دبه‌ها باشه تمام موهای بدنم سیخ شدن. حق با اون راننده بود، من نباید اینجا می بودم.

قرار نبود اینجا چیزی پیدا کنم که کمکم کنه. چهار دست و پا خودم رو عقب کشیدم که کتفم به جعبه‌های چوبی خاک گرفته برخورد کرد و ردیف بلند جعبه‌ها پایین روی سرم افتادن. گرد و خاک به هوا بلند شد و به سرفه افتادم. خودم رو از زیر جعبه‌ها بیرون کشیدم که دستم به چیزی نرم و لطیف زیر جعبه‌ها برخورد کرد.

توی تاریکی نمی‌تونستم واضح ببینمش، برش داشتم و به سمت پلکان حرکت کردم. هنوز به ورودی پلکان نرسیده بودم که در با صدای جیرجیری باز شد. همونجا سر پله خشکم زد. بارقه‌های نور ناشی از غروب از بین درها به داخل تابیده شدن و سایه‌ای تیره داخل شد.

قلبم شروع به تپ تپ زدن کردن. به دیوار خودم رو چسبوندم و منتظر موندم. هرچی در بازتر می‌شد کسی پشتش نبود. صدای میومیویی رو شنیدم و بعد گربه‌ای که روی پلکان کش و قوسی به خودش می‌داد.

نفسم رو بیرون دادم و از پلکان بالا دویدم. هوا داشت تاریک می‌شد و باید برمی‌گشتم.

از کنار گربه سیاه رنگ عبور کردم و به حیاط برگشتم. داخل این خانه چنان نیروی تاریکی بود که سنگینی‌اش به وضوح احساس می‌شد. باید به پلیس گزارش می‌دادم؟ احتمالا با این کار فقط خودم را بیشتر به دردسر مینداختم.

جسم نرمی که پیدا کرده بودم رو بالا گرفتم. یه عروسک وودو که چند سوزن ته گرد تا انتها داخلش فرو رفته بودن. عروسکی که چشم‌های دکمه‌ای داشت.

شبهه یه طلسم بود.

ناخودآگاه ره‌اش کردم و قدمی عقب رفتم.

نباید بهش دست می‌زدم. نباید به طلسمی که متعلق به من نبود دست می‌زدم!

اما اون پسر بچه رو اینجا پیدا کرده بودن. اگه این طلسم واسه اون بچه بود؟ به هرحال من لمسش کرده بودم و دیگه آب از سرم گذشته بود. با نوک انگشت عروسک وودو رو برداشتم و توی کیفم انداختم.

متوجه گربه سیاه شدم که روی پلکان ایستاده و مستقیم به من خیره بود.

حالت نگاهش با حالت نگاه گنگ حیوانات فرق داشت. یه هوشیاری خاصی توی چشم هاش دیده می شد. هرچی که بود مطمئنم کرد که باید زودتر برم.

از خونه بیرون زدم و به این فکر افتادم که حالا چطور خودم رو برسونم خونه؟

صدایی شبیه به برخورد زنگوله هایی بهم از دور توأم با صدای زمزمه به گوش می رسید.

بوی دود و نفت بیشتر به مشامم می رسید.

از بین کوچه های خالی عبور کردم و جلوتر رفتم. بعد از سه الی چهارتا کوچه صدای زمزمه ها بلندتر و بیشتر شد.

پشت یکی از دیوارهای بلند ایستادم و سرم رو به جلو خم کردم و نگاهی به مسیر منتهی به میدون قدیمی انداختم. وسط میدون شعله های آتش دیده می شد و افرادی با شنل های کهنه و خاک گرفته درحالی که چیزی شبیه به زنگوله های زنگ زده رو توی هوا تگون می دادن یک صدا جملات عجیبی رو زمزمه می کردن.

یک مرد و یک زن با ماسک های چوبی نقاشی شده ای که به چهره زده بودن وسط میدون با صدایی بلندتر جملات رو تکرار می کردن.

مراسم خاصی بود.

مراسمی که مطمئن بودم زارگیری نام داشت.

صدای کوبش پاها به زمین آمیخته با صدای زمزمه های عجیب شد. نیاز نیست کسی بهم بگه که این زمزمه ها نوای شیطانی بودن. لرزی به تنم افتاد و موهای تنم سیخ شد.

صدا پله به پله بالاتر می رفت، وحشتی عمیق به قلبم رخنه کرد اما توانایی فرار کردن و عقب رفتن نداشتم. احساس می کردم سرجام میخ شدم.

بابازار چرخ میزد وسط میدون زد و فریاد زد:

«به سمت من بیایید... نیروهای تاریک، فرزندان اهریمن شما را فرا می خوانم...»

مامازار مشعلی رو در دست گرفت و با صدایی بم تر گفت: «خون ها رو بریزید روی آتیش... خون تقدس شده رو بریزید...»

و من دبه‌هایی رو دیدم که شبیه همون دبه‌های داخل خونه بود که روی زمین می‌چرخوندن و به سمت آتش می‌بردن.

دود سیاهی به آسمون رفت و بوی تند مرداد فضا رو پر کرد.

«فرزندان اهریمن شما را فرا می‌خوانم.»

ناگهان از جای جای خونه‌های خالی و متروکه صداهایی به گوش رسید. صدایی شبیه به نفس نفس زدن سینه‌هایی خس دار. اون قدر بلند و چنان زیاد انگار لشکری داشت از خونه‌های اطراف بیرون میومد. از گوشه چشم حرکتی رو دیدم.

به عقب برگشتم، فضای مقابلم خالی بود اما روی زمین صداها سایه سیاه، بلند و عجیب داشتن به سمت شعله‌های آتیش و میدون کشیده می‌شدن.

ذره به ذره این خاک شوم بود...

می‌تونستم احساسش کنم.

به عقب برگشتم و شروع به دویدن کردم. جوری می‌دویدم که انگار جونم به دویدن بسته بود.

حاضر بودم تمام مسیر رو تا تهران بدوم اما حتی یک لحظه دیگه هم اونجا نمودم.

از خونه‌ها با دیوارهای خرابه و پنجره‌های دود گرفته فاصله گرفتم، محیط اطرافم برهوت بودم.

هوا تقریباً تاریک شده بود، از مسیر خاکی به آسفالت رسیدم و مستاصل سرجا موندم. گوشی رو بیرون کشیدم ولی بعید بود اینجا بتونم اسنپ یا آژانس پیدا کنم. برنامه لوکیشن رو باز کردم اما با دیدن آنتن قطع گوشی قلبم توی سینه ریخت.

صدای عوعوی چندتا سگ از فاصله‌ای نه چندان دور به گوشم رسید.

باید می‌دویدم و خودمو به یه جا می‌رسوندم.

از دور نور ماشینی رو دیدم. بدون این که به چیزی فکر کنم خودم رو وسط جاده و جلوی ماشین انداختم.

نور توی صورتم خورد و چشمام بسته شد. ماشین با صدای بلندی ترمز کرد. وقتی نور خاموش شد در جلوی ماشین باز شد و مردی پیاده شد.

حاضر بودم برای فرار التماس کنم، با دیدن مردی که منو تا اینجا آورده بود شوکه شدم.

«سوار شو آبجی دلم نیومد اینجا ولت کنم برم. گفتم هوا که تاریک بشه پشیمون می‌شی. سوار شو برت گردونم.»
در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم روی صندلی عقب. قلبم توی گلوم می‌زد و دندونام از وحشت بهم می‌خورد.

«خوبی آبجی؟»

زبونم بند اومده بود...

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: «جنازه... پر جنازه بود... مراسم...»

«هیس... هیچی نگو آبجی... کسی در مورد اونا حرف نمی‌زنه. هرچی دیدی فراموش کن. فقط یکی که از جونش سیر شده می‌تونه موقع مراسم طلسم‌گیری بره اونجا.»

احمقانه‌ترین کار ممکن برگشت به خونه بود. بنابراین آدرس خونه ملیحه رو دادم و بیخیال برگشتن به خونه خودم شدم. تو وضعیتی که تمام بدنم از وحشتی عمیق می‌لرزید تنها موندن توی اون خونه نحس آخرین کاری بود که می‌تونستم بکنم. راننده حاضر نشد کرایه بگیره و من رو دم خونه پیاده کرد و رفت.

ملیحه که در رو باز کرد با دیدن چهره شوک زده من ترسید.

«رویا؟ چی شدی؟ رنگت چرا پریده؟»

با پاهایی بی‌حس خودم رو به نزدیک‌ترین مبل رسوندم و در خودم فرو رفتم.

«فاطمه برو براش یه آب قند بیار. چی شدی تو؟»

اون حجم خون...

اون همه جنازه تکه پاره...

مطمئن بودم سیاه‌ترین طلسم ممکن رو دیده بودم. یه مراسم احضار بود. احضار شیاطینی که می‌تونستن با به بند کشیدنش به خواسته‌هاشون برسن.

لب‌هام هنوز می‌لرزیدن و احساس ضعف می‌کردم. با فکر سایه‌هایی که از کنارم عبور کرده بودن سرم به گیج افتاد. لیوان خنک آب قند توی دستم قرار گرفت. دست ملیحه به کمک اومد و لیوان رو به لبام چسبوند.

«چیکار کردی با خودت؟»

چند جرعه از خنکای شیرین که روی زبونم جاری شد تازه احساس کردم جونی دوباره گرفتم.

«خوبم... باید یه چیزی پیدا می‌کردم. برای همین رفته بودم اونجا... محله زارگیرها.»

ملیحه هینی گفت و دستش رو عقب کشید. لیوان آب قند به خاطر حرکت ناگهانی ملیحه از بین انگشتای سست شده‌ام لغزید و زمین افتاد.

«ببخشید...»

فاطمه با دستمال روی خیسی رو کشید و گفت: «فدای سرت.»

ملیحه عصبی داد زد: «چرا تنها رفتی؟ هیچ آدم عاقلی اون طرف نمی‌ره رویا. مگه همه بهت نگفتن خطرناکه!»

از درون احساس سرما می‌کردم. احساس سرمایی که هراندازه درخودم می‌پیچیدم گرم نمی‌کرد.

«باید یه نشونه پیدا می‌کردم. اونجا پر خون بود. پر جسد!»

نگاه هردو وحشت‌زده بود. نالیدم: «میشه یه قرص بهم بدین. فقط دلم می‌خواد بخوابم.»

فاطمه سراغ کشوی داروها رفت و ملیحه گفت: «می‌دونی چه کار خطرناکی کردی؟ اگه اتفاقی برات میفتاد!»

حتی دلم نمی‌خواست اونچه دیده بودم رو براشون تعریف کنم. قرص رو بدون آب بلعیدم و گفتم: «ببخشید بازم

مزاحم شما شدم. بخدا می‌خواستم برم خونه ولی اینقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چطور آدرس اینجا رو دادم.»

فاطمه اخم کرد و گفت: «یه درصد فکر کن بذاریم از اینجا تگون بخوری. الان میرم برات رختخواب میندازم. یکم

بخوابی حالت بهتر می‌شه.»

ملیحه پیشونیم رو لمس کرد و گفت: «چقدر سردی، عرق سرد نشسته رو پیشونیت. یه چی بیارم بخوری؟»

احساس گرسنگی نداشتم فقط احساس سرمایی عمیق می‌کردم. اون قدر سردم بود که انگار نه انگار تو یکی از شبای گرم تابستون بودیم که باید کولر روشن می‌کردیم. دلم فقط چسبیدن به یه بخاری داغ و خواب می‌خواست.

«فاطمه براش پتو بنداز. فکر کنم لرز کرده. تنش عین یخه.»

مانتوم رو درآوردم و همراه باقی لباس‌های خاک گرفته و کثیف توی لباسشویی انداختم. زیر پتو خزیدم و به امید اینکه بتونم هرچی دیده بودم رو فراموش کنم به خواب رفتم.

اواسط کوچه‌ای تاریک ایستاده بودم. کوچه‌ای که برام غریبه بود و حتی یادم نمی‌اومد داشتم کجا می‌رفتم. تیرهای بلند چراغ برق با فاصله‌های زیاد بخش‌هایی از کوچه رو روشن کرده بودن. دو طرف کوچه پر از خونه‌های قدیمی آجری با پنجره‌هایی به سمت کوچه بود اما از هیچکدوم از خونه‌ها نوری بیرون نمی‌زد. جز من هیچکس در کوچه نبود، انگار تمام محله رو خاک مرده پاشیده بودن.

شروع به حرکت کردم، دلم می‌خواست زودتر خودم رو به خیابون اصلی برسونم. به چند مسیر فرعی رسیدم، هرکدوم تاریک‌تر از کوچه قبلی بودن و انتهای پر پیچ و خمشون مشخص نبود. کوچه‌ای که خونه‌های بیشتری داشت رو انتخاب کردم و به این فکر کردم که بالاخره به یه مغازه باز یا آدمی می‌رسم که بخوام ازش آدرس رو بپرسم.

روی بعضی از دیوارهای بلند و سیمانی با اسپری قرمز حروفی نامشخص کشیده شده بود. بالای یکی از دیوارها چشمم به گربه سیاهی افتاد که گوشه‌ای کز کرده و در سکوت خیره به من بود.

از خم کوچه گذشتم و وارد مسیر جدیدی شدم. مسیری که تک و توک بین درهای بسته خونه‌ها می‌شد مغازه‌هایی رو دید که یا کرکره‌هاشون تا نیمه پایین کشیده بود یا درهاشون قفل و چراغ‌هاشون خاموش بودن.

صدای خس‌خس از پشت شنیدم، سر راه ایستادم و نگاهی به عقب انداختم. گربه سیاه داشت با فاصله پشت سرم می‌ومد. به زمین چشم دوختم و تکه سنگ ناهمواری رو برداشتم و سمتش پرت کردم و فریاد زد: «گربه مزاحم! برو گمشو.»

سنگ از کنارش عبور کرد ولی نه ترسید نه عقب جهید. تنها با نگاه تیزش به من خیره موند.

تمام موهای تنم از نگاه خیره‌اش مور مور شد. قدم‌هام رو تند کردم، مقابل مهدکودکی با تابلوی نئونی روشن ایستادم و به تصاویر شاد روی دیوارها چشم دوختم. از داخل صدای حرف و خنده میومدم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و منتظر موندم.

به محض زنگ زدن صدای خنده‌ها قطع شد. گوشه پرده‌ها کنار رفتن و سایه‌هایی پشت پنجره ظاهر شدن. زنگ رو چندبار پیایی فشار دادم و صدا زدم: «بیخشید فکر می‌کنم گم شده باشم. امکانش هست منو راهنمایی کنین؟» هنوز سایه‌ها پشت پنجره بودن اما نه کسی جوابم رو داد و نه در به روم باز شد.

«به درک!»

چند قدم جلوتر رفتم و زنگ یکی دیگه از خونه‌ها رو فشار دادم. یک بار...دوبار...سه بار...

از کوچه خارج شدم و وارد کوچه دو طرفه دیگه‌ای شدم. احساس می‌کردم داخل مارپیچی افتادم که از هرطرف می‌خوام بیرون برم بیشتر سرگردون می‌شم. انگار هیچکدوم از این مسیرها راهی به خیابون اصلی نداشت. کم‌کم از تنهایی و تاریکی احساس وحشت کردم.

هرباری که به عقب برمی‌گشتم همون گربه سیاه رو یه جایی روی دیوارها می‌دیدم.

صدای رکاب زدنی مثل دوچرخه به گوشم رسید. ایستادم و به مسیر صدا گوش دادم. با حس جهت‌یابی ناشی از صدا شروع به دویدن کردم و وارد کوچه فرعی دیگه‌ای شدم. دوچرخه‌ای کمی جلوتر داشت حرکت می‌کرد و مرسی مشغول رکاب زدن بود.

احساس آسودگی خیال کردم. چه عجب بالاخره توی این جهنم دره یه آدم پیدا شده بود.

به سمتش پا تند کردم که گربه سیاه مقابل راهم ایستاد و مسیر رو سد کرد.

نگاهش حالتی آشنا داشت، انگار این گربه رو قبلا جای دیگه‌ای دیده بودم.

«کیشته...برو گمشو! حیوون مزاحم.»

از کنارش عبور کردم اما به شلوارم چنگ انداخت. با حرکت پا به گوشه‌ای پرتش کردم و به شلوار پاره شده‌ام چشم دوختم.

به سمت مرد دویدم و صدا زدم: «آهای آقا؟ از کدوم مسیر می‌شه رفت سمت خیابون اصلی؟»

مرد به رکاب زدن ادامه داد، تندتر خودم رو به انتهای دوچرخه رسوندم و دوباره صدا زدم:

«من فکر می‌کنم گم شده باشم. می‌شه بهم بگید از کدوم مسیر باید برم؟»

از رکاب زدن دست برداشت و ایستاد. یک پاش رو روی زمین گذاشت و از دوچرخه پیاده شد، سرش رو به سمت چرخوند و من بهت زده بهش خیره موندم. موهای قهوه‌ای کم پشتی داشت و بلوز مردونه راه راه طوسی پوشیده بود اما صورتش...

مردی که مقابلم بود صورت نداشت!

تمام سطح صورتش صاف و یک دست بود. نه چشم، نه بینی و نه حتی چین و چروکی!

بی هیچ چهره‌ای مقابلم ایستاده بود. دستش رو به سمتم دراز کرد و من وحشت زده عقب پریدم.

«رویا؟»

چنان از جا پریدم که احساس کردم قلبم همین حالا توی دهنم میاد. تمام تنم خیس از عرق بود و احساس سرما می‌کردم.

«رویا؟ حالت خوبه؟»

ملیحه و فاطمه نگران بالای سرم نشسته بودن.

«چند دقیقه‌اس داریم صدات می‌کنیم. انگار داشتی کابوس می‌دیدى تو خواب ناله می‌کردى.»

دستم رو به گردنم رسوندم. نفس عمیق تری کشیدم و رطوبت نشسته روی تنم رو لمس کردم.

«آره. آره خواب بدی بود. سرم درد گرفت.»

ملیحه دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: «چرا اینقدر یخی تو...»

هنوز احساس سرما داشتم. با وجود لحاف سنگینی که روی خودم انداخته بودم و عرق سرد نشسته به جونم هنوز بدنم مثل تکه‌ای یخ سرد بود.

«فشارم فکر کنم پایینه.»

«می‌خوای یکم دیگه بخوابی؟»

لحاف رو کنار زدم و نشستم.

«نه دیگه خوابم نمی‌بره.»

هنوز حالت ترس موهوم به جا مونده از خوابی که دیده بودم توی وجودم بود اما می‌دونستم این خواب آشفته تاثیر وحشتناک رفتن به جایی هست که نباید قدم بهش می‌ذاشتم.

یاد عروسک وودوو توی کیفم افتادم.

«ملیحه...من فکر کنم یه چیزی مرتبط با اون بچه پیدا کردم. یه عروسک وودوو شبیه همون بچه...»

«یعنی فکر می‌کنی حالتای بچه بخاطر اون عروسک باشه؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «ولی من هیچی از باطل کردنش بلد نیستم. فقط برداشتم و با خودم آوردمش.»

فاطمه هراسون هینی کرد و گفت: «دیوونه می‌دونی دست زدن به وودوو که واسه یه نفر دیگه درست شده باشه چقدر خطرناکه؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «واقعا فکر می‌کنی وضع من ممکنه از اینی که هست بدتر بشه؟»

کیفم رو برداشتم، دستم رو داخل بردم و عروسک رو بیرون کشیدم. ملیحه و فاطمه بی‌اختیار چند قدم عقب رفتن.

«باید چیکارش کنیم؟»

نمی‌خواستم توی فضای خونه کاری کنم که خطرناک باشه.

«فکر کنم باید بریم خونه ما. اونجا امن تره. نمی‌خوام پای چیزی به اینجا باز بشه.»

ملیحه به ساعت اشاره کرد و گفت: «نصفه شبه!»

«مهم نیست. باید انجامش بدم.»

هیچکدوم با من مخالفت نکردن. انگار اونا هم می‌دونستن این کار باید انجام بشه. فقط مهم بود کی باید برای انجامش فداکاری می‌کرد و من اونقدر توی این باتلاق فرو رفته بودم که دیگه اهمیتی به چیزی نداشتم.

هر دو همراهم سوار ماشین شدن و به سمت خونه ما حرکت کردیم.

کلید رو توی قفل انداختم و داخل شدیم. برخلاف اون دوتا که اضطراب داشتن من اونقدر چیزهای عجیب دیده بودم که دیگه حس می کردم چیزی نمیتونه منو بترسونه.

در رو نیمه باز رها کردم و داخل شدم. به ساختمون غرق تاریکی نگاه کردم. تنها چراغ همیشه روشن روی راه پله ها هم خاموش بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. خونه های اطراف غرق تاریکی و سکوت بودن.

«بیاین تو در رو ببندین. فاطمه لطفا نور گوشت رو بگیر این سمت.»

زیر نور فلش موبایل فاطمه به انتهای حیاط رفتم و دبه فلزی خالی که اون کنج بود رو برداشتم و با خودم آوردم.

«همینجا باشید الان میام.»

پلکان رو بالا دویدم، داخل خونه شدم و بی توجه به اسم کتاب های توی کتابخونه چندتاشون رو برداشتم و با خودم آوردم پایین.

کتابها رو برگ برگ کردم و ریختم توی سطل فلزی، روی زمین نشستم و عروسک وودو رو از کیفم بیرون آوردم. زیر نور فلش فاطمه می شد برق سنجاق های متعددی که داخلش فرو رفته بود رو دید.

«می‌خوای چیکارش کنی؟»

«اول از شر این سنجاقها خلاص میشم ولی قبلش باید مطمئن شم جای شما امنه. تسبیحایی که همیشه تو کیفتون داشتین و ست بود رو هنوز دارین؟»

هردو دست توی کیفشون کردن و تسبیح دونه گلی که با نخ سبز درست شده بود رو سمتم گرفتن.

«اینو مامانمون از کربلا آورده.»

تسبیح رو از دستشون گرفتم و نخش رو پاره کردم.

«متأسفم ولی برای امنیت خودتون لازمه. دونه هاش رو با فاصله به صورت یه دایره دور جایی که وایسادین بچینین و وقتی من کارم رو شروع کردم از داخل دایره ای که دور خودتون کشیدین پاتون رو بیرون نذارید. تحت هیچ شرایطی!»

هردو نیم نگاهی بهم انداختن و به سرعت کاری که گفتم رو انجام دادن. خودم هم نمی دونستم برچه اساسی اما مطمئن بودم اینطوری در امان می مونن.

کاغذ های ریخته شده توی سطل رو با کبریتی که برداشته بودم آتش زدم. عروسک وودوو رو برداشتم و بالای سر شعله های آتش با فاصله چرخوندم. گرمای شعله هایی که به سمت بالا زبانه کشیده بود پوست دستم رو می سوزوند.

نمیدونم چطور...

هیچ ایده ای نداشتم که دارم بر چه اساسی این کارا رو انجام میدم یا از کجا می دونم باید چیکار کنم؟

فقط در اعماق وجودم می دونستم باید چنین اتفاقی بیفته.

باید چنین کاری انجام بشه.

یکی از سنجاق ها رو لمس کردم. عروسک پارچه ای بین دستام گرم شده بود. سنجاق رو بیرون کشیدم و توی آتیش رها کردم. صدایی شبیه به ناله ای ضعیف از بین آتش به گوش رسید.

فاطمه زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد. لب زدم:

«شما هم می شنوین؟»

صدایی شبیه به این که انگار کسی داشت میون آتیش می سوخت.

ملیحه با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفت: «آره می شنویم.»

جرقه های ای از شعله های نارنجی رنگ آتش از سطل بالا اومد و یکی از جرقه ها دستم رو کمی سوزوند. تمام تنم سرد بود جز دست هایی که بالای شعله ها حس سوختگی داشتن.

شروع به خوندن دعا هایی کردم که وقتی بچه بودم مادرم یادم داده بود قبل از خواب بخونم. همیشه میگفت اگه چهار قل بخونی راحت تر می خوابی.

سنجاق دوم رو بیرون کشیدم و احساس کردم عروسک پارچه ای بین دستام منقبض و جمع تر شد. قل اول رو تموم کردم و سنجاق رو بین آتیش انداختم.

این بار صدای ناله و فریاد بلندتر به گوش رسید.

صدا نه فقط از بین شعله های آتش بلکه از داخل آجر به آجر ساختمون به گوشم می رسید. با سیخ شدن موهای پشت گردنم می تونستم خیره بودن چندین چشم رو به خودم احساس کنم.

اونا همینجا بودن. پشت پنجره های این خونه، داخل آجر ها، بین دیوارها...

همشون داشتن من رو تماشا می کردن.

قل دوم رو شروع کردم و سنجاق بعدی رو بیرون کشیدم. سنجاق تا نیمه بیرون اومد و انگار به چیزی گیر کرد. شاید خود عروسک داشت مانع بیرون کشیدن سنجاق می شد. دستم رو بیشتر به داخل سطل نزدیک کردم. حس می کردم پوست دستام ملتهب و گداخته شده. با داغ شدن عروسک سنجاق راحت تر بیرون اومد.

قل دوم رو تموم کردم و سنجاق رو رها کردم. دوتا سنجاق دیگه مونده بود...

صدای شیون، گریه و آه و زاری از گوشه گوشه حیاط به گوشمون می رسید. فاطمه دست از ذکر گفتن برداشته بود و هردو چسبیده بهم فقط به اطراف خیره بودن.

دستم که برای بیرون کشیدن سنجاق بعدی رفت متوجه تغییری شدم. عروسک وودوو کوچیک شده بود و حالت صورتش تغییر کرده بود. خط نخ روی صورت عروسک شبیه به خنده بود اما الان خط لب هاش صاف و بی حالت بود.

ملیحه صدام زد: «ساکت نمون. سوره بعدی رو بخون...انگار نمی خونی صداها بلندتر می شن.»

گلولم رو صاف کردم و سوره سوم رو خوندم.

سنجاق سوم رو با تقلائی خیلی بیشتری بیرون کشیدم. سرانگشتم از فشار بدنه سرد فلزی سنجاق و شعله های آتش آزرده شده بود. با وجود تعداد کم برگ ها و کتاب های داخل سطل آتیش باید تا حالا خاموش می شد اما انگار نیرویی فراتر شعله رو روشن نگه داشته بود.

سنجاق سوم رو داخل شعله ها انداختم، از داخل سطل صدای جیغ کسی با صدایی دورگه بلند شد و صدای همهمه از بین درخت ها به گوش رسید. بدون اینکه بادی بوزه برگ درخت ها بهم برخورد می کردن و صدای خش خش بلندشون روانم رو خراش می داد.

«رویا...»

اول احساس کردم فاطمه صدام می کنه. به عقب برگشتم.

«رویا...رویا...»

فاطمه و ملیحه رنگ به صورت نداشتن. صدا از هیچ کدومشون نبود.

کسی از بین درخت ها منو صدا می زد.

صدایی که از حالت دخترانه داشت تبدیل به صدایی فریاد مانند می شد.

فقط یه سنجاق مونده بود!

باید تمومش می کردم.

چهره عروسک حالا کاملاً عوض شده بود. خط دوخت لب هاش به صورت غمگین درومده بود و خیسی شبیه به قطره ای خون از یکی از چشماش پایین چکیده و پارچه خاکی و کثیف رو کثیف تر کرده بود.

سنجاق آخر مونده بود. قل چهارم رو شروع کردم و سنجاق رو کشیدم. سنجاق حتی ذره ای حرکت نکرد. با قدرت بیشتری کشیدم سرانگشتام تیر کشید اما سنجاق تکون نخورد. این زور آخر بود. سنجاقی بود که توی قلب فرو رفته بود.

کلمات رو با دقت بیشتری ادا کردم و به سرخ شدن پوست دست هام و تاول هایی که روی انگشتام ایجاد شده بود اهمیتی ندادم.

مثل بیرون کشیدن میخ فرو رفته داخل آهن بود. پوست سرانگشتم خراشیده شد و قطرات خونم داخل آتش چکید. صدای جلز ولز رو از داخل آتش شنیدم.

«رویا... با ما بیا... رویا...»

ابروهای پارچه ای عروسک به صورت اخم درومدن. سوره رو تموم کردم و تمام قدرتم رو برای بیرون کشیدن آخرین سنجاق به کار بردم. احساس می کردم انرژی که دارم برای بیرون کشیدن سنجاق ازش استفاده می کنم. داره تمام بدنم رو تحلیل می بره. انگار بدنم داشت از قدرت و انرژی خالی می شد.

مثل باطری که به انتها رسیده باشه و جونی برای تقلای بیشتر نداشته باشه.

«زود باش... در بیا... لعنتی...»

موجی تاریک اطرافمون شکل گرفت. سایه هایی که از زمین بلند می شدن و مارو احاطه کرده بودن. فاطمه جیغ خفه ای زد و من فریاد زدم: «تکون نخورید. از داخل اون دایره بیرون نیاید.»

چشم‌ها اطراف ما بودن. ما رو تماشا می‌کردن. سایه‌هایی تیره با بوی تعفنی که به مشام می‌رسید. صداهای ناله مانند اسمم رو صدا می‌زدن و من نمی‌خواستم حتی بهشون نگاه کنم. نمی‌خواستم بهشون گوش بدم.

«تو مال مایی رویا...اون بچه در ازای تو...»

سنجاق آخر قصد بیرون اومدن نداشت اما منم قصد تسلیم شدن نداشتم.

«بچه در ازای تو...بچه در ازای تو...»

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. من می‌خواستم اون بچه نجات پیدا کنه. می‌خواستم حالش خوب بشه...

«باشه. بچه در ازای من. باشه!»

به محض بیرون اومدن کلمات از بین لب هام سنجاق آخر به راحتی از سینه عروسک بیرون کشیده شد. قطرات خون از سینه عروسک بیرون پاشیدن و سنجاق و عروسک همزمان از دستم رها شدن و داخل شعله‌ها افتادن. صدای ناله‌ها تبدیل به صدای خنده‌هایی دورگه شد. شعله آتش برای یک لحظه بالا گرفت و صدای جلز ولز همراه با دود سیاهی ازش بیرون زد. عقب کشیدم، با تنی خسته و بدون انرژی چشم به بارقه‌های دود به جا مونده دوختم.

شعله به سرعت خاموش شد و سایه‌ها جوری به داخل زمین برگشتن که انگار اصلا نبودن. سکوت خونه رو در بر گرفت و جز بوی برگ‌های سوخته و پارچه کز خورده هیچ چیز از مراسم لحظات قبل باقی نمونده بود.

به دست هام خیره موندم که جای بریدگی و سوختگی روی تمام نقاطش دیده می‌شد اما دیگه نمی‌تونستم سوزش ناشی از سوختگی یا داغی رو حس کنم. تنها چیزی که احساس می‌کردم سرمای شدید بود. سرمایی که نه تا مغز استخونم بلکه تا قلبم پیش رفته بود.

به سمت سطل خم شدم و داخلش رو نگاه کردم. بین خاکسترهای سوخته عروسک جدیدی جای عروسک وودوو قبلی رو گرفته بود. عروسک وودوو با طرح لباسی شبیه من!

ملیحه و فاطمه با حس برطرف شدن خطر از بین حلقه کشیده شده بیرون دویدن و دست‌هاشون دور شونه‌هام حلقه شد.

«رویا؟ خوبی؟»

سرم رو آهسته تگون دادم. خوب نبودم اما چه نیازی بود که اونا رو بیشتر از قبل نگران کنم؟ خودم می دونستم چیکار کرده بودم و چطوری به دام افتاده بودم اما ارزش رها شدن اون بچه رو داشت.

صدایی در اعماق ذهنم گفت واقعا ارزشش رو داشت؟

پاهام جونی برای بلند شدن نداشت. دستم برای لمس دعایی که عماد بهم داده بود به سمت بند لباس زیرم حرکت کرد. قسمتی از تور لباس پاره شده و اثری از سنجاقی که دعا رو به لباسم وصل کرده بودم نبود.

شروع کردم به چرخیدن دور خودم. دستام روی زمین دنبالش می گشت. ملیحه نور موبایلش رو روشن کرد و گفت:

«دنبال چی می گردی؟»

«نیست. دعایی که عماد بهم داد نیست.»

تمام کاشی های اطراف رو چک کردم اما اثری از دعا نبود. اگه اصلا اینجا گمش نکرده بودم چی؟

به محله زارگیرها فکر کردم، احتمال پاره شدن و افتادنش اونجا وقتی زیر جعبه ها بودم خیلی بیشتر بود.

پلک هام رو روی هم فشردم و گفتم: «دیگه پیدا کردنش هم فایده نداره.»

ملیحه محتاطانه عروسک وودوو رو برداشت و گفت: «شبیه توه»

«خود منه.»

فاطمه با زانو روی زمین نشسته و دونه های پخش و پلا شده تسبیح رو جمع می کرد. می خواستم کمکش کنم اما احساس می کردم اگه اون دونه های فیروزه ای رنگ رو لمس کنم شومی و نحسی که درون خودم حس می کردم اونا رو هم آلوده می کرد. بنابراین به سمت ملیحه چرخیدم و عروسک رو از دستش گرفتم.

«صبح برو بیمارستان. ببین حال بچه چطوره.»

«باشه فعلا بیا تورو ببریم خونه.»

دستش برای لمس دستام جلو اومد که دستام رو عقب کشیدم. نمی خواستم سرمای وحشتناک بدنم رو حس کنه.

«من خوبم. بریم. دیگه اینجا کاری برای انجام دادن نداریم.»

زمانی که از ماشین پیاده شدیم و سوار آسانسور ساختمون شدیم آسمون روشن شده و صبح طلوع کرده بود. به تصویرمون در آینه آسانسور خیره شدم و با دیدن اولین تغییر آشکار دستام دور عروسک شل شدن.

ملیحه و فاطمه با سرو صورت خسته و چشم‌های خواب‌آلود کنارم ایستاده بودن اما صورت من جوری بی‌رنگ و سفید بود که انگار خون آشامی تا آخرین قطره خون درون رگ‌هام رو نوشیده و بدنم رو خالی کرده بود.

سفیدی مثل گچ، توصیفی بود که در مقایسه با رنگ چهرهام تازه می‌تونست معنای واقعی داشته باشه. بی‌دلیل نبود که احساس سرما می‌کردم.

ملیحه با کلید در خونه رو باز کرد و گفت: «من آماده می‌شم برم بیمارستان. تو یکم بخواب رویا. می‌خوای برگشتنی از بیمارستان برات یه تقویتی بگیرم؟ یه آمپول تقویتی بزنی رنگ و روت برمی‌گرده.»

«خوبم یکم بخوابم بهتر می‌شم.»

لباس‌هام رو عوض کردم و به رختخوابی که هنوز توی اتاق پهن بود پناه بردم. زیر پتو فرو رفتم و عروسک پارچه‌ای رو بین دستام گرفتم. حتی لمس کردنش باعث می‌شد موهای بدنم سیخ بشه.

عروسک رو یه گوشه گذاشتم، نمی‌دونم چرا اما احساس می‌کردم چشم‌هایم به من دوخته شده و واقعا می‌تونه منو ببینه. بعید بود بتونم اینطوری بخوابم. بلند شدم، در کمد رو باز کردم و عروسک رو داخل کمد گذاشتم تا زیر نگاهش نباشم. دوباره زیر پتو فرو رفتم و سعی کردم با پیچوندن پاهام در لایه‌های سنگین پتوی قهوه‌ای خودم رو گرم کنم.

سرم رو تا نوک بینی زیر پتو فرو بردم و عمیق و آهسته نفس کشیدم و منتظر گرما موندم.

عجیب بود اما بعد از سوختن دستام توی آتیش دیگه هیچ قسمت بدنم نمی‌تونست گرما رو احساس کنه. همه چیز سرد بود، بعضی چیزها کمتر سرد بودن و بعضی چیزها بیشتر اما اثری از حس لامسه گرما نبود. کف دستام رو بهم مالیدم و توی دستام ها کردم.

بخار نفسم مثل باد سردی به دستام وزیده شد و بیشتر لرز به تنم انداخت. دستام رو زیر بغلم فرو بردم اما باز هم اثری از گرما نبود.

کلافه از زیر پتو بیرون اومدم. داشتم از سرما یخ می‌زدم و برای پیدا کردن ذره‌ای گرما می‌تونستم هرکاری بکنم.

از اتاق بیرون رفتم، ملیحه داشت برای خودش و فاطمه چای می‌ریخت. مستقیم وارد سرویس بهداشتی شدم و شیر آب داغ رو باز کردم. دستام رو زیر آب گرفتم. آب سرد بود به سردی دستام.

علامت قرمز روی پیچ رو چک کردم و تا انتها شیر رو باز کردم، دستام سفید و بی رنگ زیر قطرات آب احساس سرما می‌کردن نه گرما.

غریدم: «گرم شو لعنتی...گرم شو دیگه...»

ذهنم خسته بود و همین خستگی توام با سرما داشت دیوانه‌ام می‌کرد. مثل فردی به جنون رسیده از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ملیحه رو عقب زدم و بدون دستگیره کتری آب جوش رو از دستش گرفتم. بخار داغ آب از لوله کتری بیرون میومد ولی دسته فلزی برای پوست من کاملاً سرد بود.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. مغزم دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد فقط دنبال ذره‌ای گرما بود. اندک گرمایی که بتونه خاطرم تسکین بده که هنوز خودمم!

کتری رو بالا بردم و مقابل چشم‌های مات و مبهوت فاطمه و ملیحه آب جوش رو روی سرم خالی کردم. صدای جیغ وحشت‌زده فاطمه و ملیحه همزمان بلند شد. پلکام رو روی هم فشردم و منتظر حس سوختگی فجیع پوست سرم و تاول موندم اما انگار آب سردی رو از یخچال بیرون آورده و روی سر خودم ریخته باشم.

چشمام رو باز کردم. قطرات آب روی پوستم هنوز بخار می‌کردند و تمام پوستم ملتهب و قرمز بود اما نه از گرما بلکه از فرط سرما!

هرچی بیشتر برای گرم کردن خودم تلاش می‌کردم عکسش اتفاق می‌فتاد. سرما بیشتر و بیشتر می‌شد.

کتری رو روی زمین رها کردم و پیچ گاز رو باز کردم. دستم رو مستقیم روی شعله‌های آتش گرفتم و منتظر سوختن شدم.

ملیحه دستم رو کشید و گفت: «دیوونه شدی! یه بلایی سرت میاد! بیا ببرمت سوانح سوختگی!»

دستام رو به فلز گر گرفته روی شعله گاز چسبوندم. هیچ چیز اثر نداشت.

واژه گرما مفهومی رو برای من از دست داده بود.

دستای سالم و بی رنگم رو سمت ملیحه گرفتم و شیون زدم:

«نمی‌سوزه! گرم نمی‌شه! حسش نمی‌کنم ملیحه! حسش نمی‌کنم! نمی‌تونم گرما رو حس کنم. هرچی هست فقط سرماست! دارم یخ می‌زنم... چرا گرم نمی‌شم؟ چرا همه چی سرده؟»

مات و مبهوت به دست‌های بی‌رنگم خیره بود که هیچ نشونه‌ای از تاول، سوختگی و آسیب روش دیده نمی‌شد. حتی سوختگی آتش توی حیاط هم دیگه روی دستم نبود. دستاش جلو اومد و کف دستام و سر و صورتم رو لمس کرد.

«چرا این‌طوری شدی؟ چیکار داری می‌کنی با خودت؟»

«نمی‌دونم... نمی‌دونم...»

ملیحه نگاهی با فاطمه ردوبدل کرد. فاطمه به سمتم اومد و گفت: «بیا یه قرص بهت بدم یکم بخوابی رویا. شاید حالت بهتر بشه.»

جوری بهم ریخته بودم که بعید می‌دونستم یک مشت قرص و دارو هم بتونه مشکلم رو برطرف کنه. احساس برهنگی داشتم، برهنه بودم در دمایی نزدیک به منفی ده درجه و این سرما نه توجیه عقلانی داشت و نه منطقی.

فاطمه قرص آرامبخش رو به خوردم داد و ملیحه برای تعویض شیفت به بیمارستان رفت. روی تشک دراز کشیدم و خودم رو زیر پتو فرو بردم اما دریغ از حس هیچ گرمایی. نیم ساعتی طول کشید تا قرص‌ها اثر کنن در همون حین صدای صحبت تلفنی فاطمه رو از بیرون اتاق می‌شنیدم. وقتی تلفنش تموم شد داخل اتاق شد و گفت: «زنگ زدم ستاره بیاد اینجا پیشت بمونه که من برم بیمارستان.»

از فکر تنها موندن دچار حس وحشت شدم.

«نرو تا ستاره بیاد.»

«نمی‌رم نترس. همینجا پیشت می‌شینم تو بخواب رویا.»

پلک‌هام سنگین شده بود اما دلم می‌خواست با خواب مقابله کنم. حسی بهم می‌گفت حتی دیگه در عمیق‌ترین خواب‌ها هم در امان نخواهم بود. به سختی زمزمه کردم: «حال اون بچه چطوره؟»

«ملیحه می‌گه حالش خوب شده، زبانش باز شده و حرف زده اسم و همه چیز رو گفته. تو نجاتش دادی...»

من نجاتش داده بودم اما خودم گرفتار همون باتلاقی شده بودم که عماد رو در خودش فرو کشیده بود. عماد...

بی خبری از عماد آزارم می داد. باید سراغی ازش می گرفتم، کسی باید عماد رو به یاد می آورد و گرنه عماد هم تبدیل به یکی از کابوس هاش می شد. پلک هام روی هم افتادن و دیگه نتونستم در برابرشون مقاومت کنم ذهنم اما انگار بیدار مونده بود چون به محض بسته شدن پلک هام دوباره چشمام باز شدن. هوشیار بودم و اثری از خواب آلودگی درونم نبود.

همون فضای تاریک و کوچه پس کوچه های ناآشنا...

خوابی مشابه خواب قبل...مثل کابوس سردرگمی که ازش ترسیده بودم.

احساس تنهایی در این فضای ساکت و خاموش منو می ترسوند. جایی از ته ذهنم می دونستم دارم کابوس می بینم اما توان بیدار شدن از این خواب رو نداشتم.

شاید مجبور بودم به قدم زدن توی این کوچه های باریک و تنگ و خلوت که هیچ کسی جز من درش نبود. اطرافم پر بود از خونه های ویلایی قدیمی با پنجره هایی که بعضی شکسته بودن و بعضی دیگه با چوب پوشونده شده بودن. نه نوری از داخل خونه ها دیده می شد و نه صدایی از حیات به گوش می رسید. ایستادن در همون یک نقطه نه فایده ای داشت و نه می تونست ازم محافظت کنه. بیشتر احساس می کردم در مقابل فوکوس دوربین قرار گرفتم و چندین نفر دارن نگام می کنن.

خطر...

قوی ترین حسی که لمسش می کردم خطر بود.

دشمنی خاموش در این هزارتو منتظر بود تا به راحتی من رو به دام بندازه.

به پاهام دستور حرکت دادم، این بار برخلاف دفعه قبل سعی داشتم بی سروصدا حرکت کنم. شاید فقط باید انقدری وقت تلف می کردم تا کسی منو از خواب بیدار کنه. فقط باید تا بیدار شدن دووم میاوردم.

سطح زمین صاف و هموار بود، بدون هیچ چاله چوله یا پستی و بلندی. دیوارهای آجری بلند خونه ها به خاکستری می زد و همون نوشته های ناخوانا با اسپری قرمز روی دیوارها دیده می شد و خیلی چیزها مشابه قبل بوداز دو سه کوچه اول عبور کردم که این بار مسیر متفاوتی رو مقابل خودم دیدم. خیابونی عریض و طویل که در تضاد با کوچه های تنگ و باریک قبلی بود. میل درونم ترجیح می داد به همون کوچه ها برگرده تا قدم به خیابونی بذاره که هیچکسی درونش نیست و تنها بودن من میتونه حسایی این وسط به چشم بیاد.

مردد بین برگشت به عقب و رفتن به جلو بودم. در نهایت ترجیح دادم مسیر جدید رو انتخاب کنم. شاید امید داشتم جایی نقطه کوری پیدا بشه که بتونم اونجا پناه بگیرم.

خیابون هم درست به خاموشی همون کوچه‌ها بود. دو طرف پر از مغازه‌هایی بود که کرکره اکثرشون پایین کشیده شده واون تعدادی که ویتترین شیشه‌ای داشتن هم پر از گردو خاک بودن.

جای جای این شهر نشون می‌داد سال‌هاست انسانی قدم به خیابون نداشته. تنها چیزی که اینجا ازش خبری نبود سرمای کشنده درونم بود. اینجا هیچ حس جسمی نداشتم. نه گرما، نه سرما، نه حتی لمس زبری دیوارها...

شاید لامسه تعلقی به این دنیا نداشت. بیشتر که فکر کردم متوجه شدم اینجا هیچ بویی هم به مشام نمی‌رسه. نه بوی خاک، نه بوی فضا و کهنگی...هیچ...

جز پژواک قدم‌های من هیچ صدای دیگه‌ای نبود.

مقابل ویتترین خالی و خاک گرفته یکی از مغازه‌ها ایستادم. سرم رو به شیشه نزدیک کردم و به داخل چشم دوختم. فضای تار عنکبوت گرفته داخل و غلظت خاک نشسته روی سکوها بیشتر حس رعب و وحشت بهم می‌داد. من اینجا چیکار می‌کردم؟

با شنیدن صدای میو ماندی از جا پریدم. قلبم که هر آن منتظر یه اتفاق بود، با شنیدن این صدا در سینه فرو ریخت. به عقب برگشتم و همون گربه سیاه رنگی رو دیدم که دفعه قبل هم دنبالم کرده بود. چشم‌های درشتش در تاریکی برق می‌زد و نگاهش به طرز عجیبی هوشیار بود.

چند قدم ازش فاصله گرفتم، سرش همراه حرکت من چرخید و نگاهش از روی صورتم برداشته نمی‌شد.

«برو...به من نزدیک نشو!»

نمی‌خواستم صدای بلندی از خودم در بیارم ولی از اینکه چنین گربه ترسناکی نزدیکم باشه هم احساس خوبی نداشتم.

با حرکت دست سعی کردم فرارم بدم اما حالت نگاهش نشون می‌داد که هیچ احساس ترسی از حرکات من نداره و قصد رفتن هم نداره.

«به درک!»

مسیرم رو ادامه دادم و می‌تونستم از پشت حضور گربه‌ای که نزدیک به من راه می‌رفت رو حس کنم. با رسیدن به میدون بزرگی از حرکت ایستادم.

میدونی بزرگ با یک تندیس خاکستری رنگ عظیم درست در وسطش و سه راه متفاوت.

حسم شبیه به حضور در یه بازی کامپیوتری بود که کاراکتر بازی خیلی خیلی نزدیک به یه اتفاق مهیب و گیم اور شدن بود.

به سه طرف خیابون نگاهی انداختم. هر خیابون با اون یکی فرق داشت، یکی پر بود از ساختمان‌های بلند و انتهاش نور نارنجی رنگی دیده می‌شد، یکی مثل خیابون قبلی ساده بود و بنظر بی‌انتهای میومد، سومی برعکس دو طرف خیابون پر از چراغ‌های بلند و نور بود اما انتهاش تاریکه تاریک.

مردد بین انتخاب سه مسیر موندم، مسیری که تهش نور نارنجی داشت، به‌خاطر بلندی ساختمان‌های تاریکش بنظرم ترسناک میومد. مسیر ساده و بی‌انتهای دوم انتخاب راحت تری بود اما مسیری که نور بیشتری داشت بیشتر حس رهایی بهم می‌داد، به سمت همون مسیر پرنور حرکت کردم که گربه سیاه مقابلم پرید. به جلو خم شد، قوسی به بدنش داد که موهای بدنش سیخ شد و گوش هاش بالا رفتن. شروع به غریدن کرد.

«برو کنار...لعنتی...»

از هر طرفی خواستم عبور کنم مقابلم می‌پرید و مانع می‌شد. به من پشت کرد و با همون حالت تدافعی به سمت خیابون روشن برگشت. حالتش درست شبیه به گربه‌ای بود که در مقابل خطر حالت دفاع به خودش گرفته. چشم به مسیر دوختم و این بار با دقت بیشتری نگاه کردم. تازه تونستم سایه‌هایی رو انتهای مسیر جایی که به‌نظر تاریکی مطلق میومد ببینم. سایه‌هایی در حال عبور و مرور...

موهای تنم سیخ شدن و چند قدم عقب رفتم.

«باشه...باشه بیا تصور کنیم تو داری بهم هشدار می‌دی این مسیر خطرناکه. این یکی چی؟»

دستم رو به سمت خیابون ساده و بی‌انتهای چرخوندم. گربه سیاه به سمتم چرخید، مسیر انگشتم رو دنبال کرد و بعد خرخر نارضایتی سر داد.

به سمت ساختمان‌های بلند چرخیدم و گفتم: «یعنی باید بدترینش رو انتخاب کنم؟»

جلوتر از من به همون سمت راه افتاد و غریزه بهم گفت دنبال کردن این گربه شاید بتونه راه خروج رو نشونم بدم.

این بار حضورم طولانی شده بود، دفعه قبل خیلی زودتر از این‌ها بیدار شده بودم و احتمالاً این خواب طولانی اثر قرص‌های آرام‌بخشی بود که به خوردم داده بودن. پشت سر گربه قدم برمی‌داشتم، از بین ساختمان‌های بلند و تاریک، مسیرهای باریکی، باریک‌تر از یک کوچه عادی وجود داشت که انتهای همه‌اشون تاریکی مطلق بود.

گربه مقابلم با حس چیزی سرجا موند و با دقت چشم به اطراف گردوند. به تقلید از اون اطراف رو پاییدم که یه حرکت رو از یکی از ساختمان‌ها دیدم.

«اونجا...روی بالکن اون ساختمان...»

کسی روی بالکن ایستاده و به آسمون خیره بود. آسمونی که نه ستاره‌ای برای درخشیدن داشت و نه ماهی...

قاب سیاهی بود بدون هیچ روزنه‌ای برای فرار. سایه ایستاده روی بالکن سرش رو به سمت ما چرخوند...

صورتی بدون هیچ چهره...

صورتی بدون چشم، بدون بینی، بدون هیچ ناهمواری...

سطحی صاف و بی‌رنگ...

قلبم در سینه ایستاد. حس کردم چیزی درون معده‌ام سر خورد و به پیچش افتاد.

از پشت همون صورت صاف انگار منو می‌دید. به فاصله یک چشم بهم زدن سایه از روی بالکن غیب شد و در ساختمان باز شد.

گربه سیاه مقابلم با همه توان شروع به دویدن کرد و من هم پشت سرش...

بیرون اومدن همون سایه بی‌چهره از ساختمان رو دیدم که سرش مسیر حرکت مارو دنبال می‌کرد.

گربه داخل یکی از مسیرهای باریک بین ساختمان‌ها پیچید و منم از روی غریزه به دنبالش رفتم. حسی درونم می‌گفت این گربه برخلاف ظاهرش قصد کمک رو داره.

وسط تاریکی ایستادم، به هر طرف چرخیدم نتونستم گربه رو پیدا کنم. صدای میو کردنش رو از گوشه‌ای شنیدم و برق چشم‌هاش در تاریکی مطلق درخشید. جلو اومد و گوشه شلوارم رو گرفت و همراه خودش کشید. تازه تونستم توی تاریکی شکافی بین دو دیوار رو ببینم که کمی کوتاه و عمیق بود. روی زمین خم شدم و خودم رو به زور داخل شکاف جا دادم و تا حد ممکن عقب رفتم. اون‌قدر عقب که فرق سرم به آجرهای بالایی ساییده شد.

گربه از کنار پهلوم عبور کرد و مقابلم نزدیک به ورودی شکاف ایستاد. دمش رو نرم تگون می‌داد و منتظر چیزی بود. پاهایی رو دیدم که مقابل شکاف ایستادن، توی تاریکی مطلق عجیب بود که می‌تونستم حضور همون سایه رو ببینم.

حرف عماد توی ذهنم تکرار شد.

«گاهی برای چند ثانیه مادر یا پدرم رو یادم میاد اما مثل یه فلش کوتاه برق مانند، بعدش دیگه یادم نمیاد نه قیافشون، نه اسمشون نه خودم... نمی‌دونم چقدر زمان می‌بره واسه بعضیا سریع‌تره واسه بعضیا کندتر... زمانش که برسه منم می‌شم یکی از اونا... یکی از بی‌چهرگان.»

بی‌چهرگان...

عماد همین اسم رو به زبون آورده بود.

افراد بدون صورت و چهره‌ای که در خیابون دیده بودم...

خودشون بودن!

همه اونایی که خودشون، زندگیشون و خاطراتشون رو فراموش کرده بودن و کم‌کم به این دنیا کشیده شده بودن!

عماد الان کجا بود؟ من شاید تنها کسی بودم که عماد رو به یاد داشتم... اگه منم داشتم وارد این باتلاق می‌شدم، چقدر ممکن بود عماد همین حالا هم تبدیل به یکی از این سایه‌های بدون چهره شده باشه؟

با دور شدن پاهای بی‌چهره‌ای که نزدیک شکاف بود، گربه سیاه خرخری رضایتبخش کرد و به سمت من چرخید. چشم‌های توی تاریکی برق عجیبی داشتن و صورتش درست مقابل صورت من قرار داشت.

حالت نگاهش عجیب بود، شباهتی به یه حیوون نداشت، بلکه درست شبیه یه انسان بود. درست شبیه چشم‌هایی که قبلاً دیده بودم.

نگاهی صاف، سرد و عمیق... موهای تماماً مشکی رنگ و این چشم‌ها...

ابروهام ناباور بالا رفتن و لب زدم: «عماد؟»

خرناسی کشید و جلو اومد، پیش از اونکه دستم رو برای لمسش جلو ببرم، چیزی با شتاب زیاد من رو به سمت بالا کشید.

مثل اومدن روی سطح آب، با همون شتاب و همون حجم نفس کم آوردن...

چشم‌هام به سرعت از هم باز شدن و سرما اولین حسی بود که به وجودم سرریز شد...

همین سرما می‌تونست بهم بفهمونه از دنیای بی‌چهرگان بیرون اومدم و قدم به دنیای واقعی گذاشتم.

خفگی...

قلبم به در و دیوار سینه می‌کوبید.

نفسم مجالی برای بالا اومدن نداشت و عرق سرد روی ستون فقراتم سر می‌خورد.

آینه...

اولین چیزی که دنبالش گشتم دیدن تصویر خودم توی آینه بود.

انگار تا صورت خودم رو نمی‌دیدم مطمئن نمی‌شدم که بیدارم!

مقابل آینه ایستادم، به صورتم خیره موندم. چشم‌ها، بینی، گوش، ابرو و دهن همه سرجای خودش بود.

نفسی آسوده کشیدم و تازه متوجه تاریکی هوا شدم. چقدر خوابیده بودم که روز جای خودش رو به شب داده بود؟

سعی کردم نسبت به سرمایی که لرزه به پوستم مینداخت، بی‌اهمیت باشم وقتی هرچی برای گرم شدن تلاش می‌کردم اثری نداشت، باید سعی می‌کردم بهش عادت کنم.

از بیرون اتاق صدای صحبت می‌ومد. در رو تا نیمه باز کردم و به صدای صحبت‌ها گوش دادم.

«بنظرم باید ببریمش تحت نظر پزشک...حالش خوب نیست اگه چیزی بشه چی؟»

«ببریم چی بگیریم؟ بگیریم رفته محله زارگیری؟»

«من نگرانم، اگه اتفاق بدی بیفته؟»

«اون سنگی که قرار بود حاج آقا واسه‌اش بیاره چی شد؟»

«انگار از مشهد هنوز براش نفرستادن، گفت خودش می‌ره مشهد تحویل بگیره. هنوز برنگشته. می‌ترسم تا برگرده

خیلی دیر شده باشه.»

«میگی همینطوری دست روی دست بذاریم تا اوضاعش بدتر بشه؟ اگه خانواده‌اش بیان دنبالش و ببرنش چی؟»

سکوت بینشون جاری شد انگار هرسه داشتن به این قضیه فکر می‌کردن. اونا حت ینمی‌دونستن اوضاع اینقدر از کنترل خارج شده که من حتی اگه از کشور خارج هم بشم بازم تغییری توی وضعیتم به وجود نمیاد.

پنهان موندن پشت در و گوش دادن به حرفاشون کافی بود. از پشت دیوار بیرون اومدم و وانمود کردم چیزی نشنیدم.

ستاره با لبخند گفت: «سروصدای ما بیدارت کرد؟»

دستم رو روی پیشونی کشیدم و گفتم: «نه دیگه خوابم نمیومد. سرم خیلی درد می‌کنه یکی یه قرص بهم میده؟»

فاطمه بلند شد و سراغ کشوی داروها رفت. نزدیک ملیحه نشستم. گرسنه بودم و احساس خالی بودن درونم جای خودش رو به خالی بودن معده داده بود.

«شکم خالی دارو نخور.»

«از گشنگی دارم می‌میرم.»

ملیحه از جا بلند شد، سراغ یخچال رفت و گفت: «الان برات یه چی گرم می‌کنم بخوری. اینقدر به خودت فشار آوردی لاغر شدی.»

لاغر شده بودم؟ کمی فکر کردم، یادم نمی‌اومد قبل این اوضاع وزنم چقدر بود که الان بخوام لاغر شده باشم. تحت این همه فشار وزنم آخرین چیزی بود که برام اهمیت داشت.

لیوان اب مقابلم روی میز قرار گرفت و بسته ژلوفن کنارش. نگاهی به قرص سبز رنگ انداختم و گفتم: «یه چهارصدشو بهم بده فاطمه. این دوزش اینقدر ضعیفه که اثر نمی‌کنه.»

فاطمه مردد گفت: «معدعات اذیت نشه.»

«مهم نیست.»

بسته قرص قرمز رنگ رو جایگزین قبلی کرد و گفت: «پس حداقل نذار معدعات خالی بمونه.»

ملیحه ظرف غذا رو از برنج پر کرد و بعد کمی قومه سبزی روی برنج ریخت و ظرف رو داخل ماکروفر گذاشت.

قرص قرمز رنگ رو از روکشش درآوردم و انتهای زیونم گذاشتم و با چند جرعه اب قورتش دادم.

«راستی رویا...»

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و به سمت ملیحه چرخیدم.

«اون پسر بچه حالش خوب شده. خوبه خوب...رنگ پوستش از اون سفیدی بی‌اندازه درومده و چشماش می‌درخشه...مثل یه بچه عادی. شروع به حرف زدن کرد و اولین چیزی که گفت می‌دونی چی بود؟ گفت به رویا بگو ممنونم. اسمت رو می‌دونست! نمی‌دونم چطور ولی اولین جمله‌ای که گفت این بود.»

چینی روی پیشونیم نقش بست. چیزی رو از قلم انداخته بودم؟ ستاره جای من گفت: «واقعا حالش بهتر شده؟ در مورد پدر و مادرش چیزی گفت؟ که چه اتفاقی واسه‌اشون افتاد؟»

ملیحه سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: «نه حاضر نشد حرف بزنه. قطعاً می‌دونه چی شده ولی حتی اون بچه هم می‌دونه حرف زدن در مورد چیزایی که دیده چقدر خطرناکه.»

با بلند شدن بوق ماکروبو بشقاب غذا رو مقابلم گذاشت. بخار از بین دونه‌های برنج بلند می‌شد و عطر قرمه سبزی فضا رو پر کرده بود. از اونجایی که دیگه هیچ گرمایی نمی‌تونست منو بسوزونه منتظر خنک شدن غذا نمودم و دو سه قاشق اول رو پشت هم بلعیدم. چشم‌های ستاره گرد شدن ولی عکس العمل دیگه‌ای نشون نداد.

«در مورد چی دارین حرف می‌زنین؟ قضیه بچه چیه؟»

ملیحه با لحنی که انگار همه چیز واضح بود گفت: «همون پسر بچه توی بیمارستان دیگه. همونی که بردیمت دیدنش، واسه نجاتش رفتی محله زارگیرها...عروسک وودووش رو آتیش زدی. همونی که این آتیش رو انداخته به جونت.»

اخم غلیظ‌تر شد و قاشق رو کنار ظرف روی میز گذاشتم. متوجه نمی‌شدم در مورد چی حرف می‌زدن. چیزهایی که تعریف می‌کردن هیچ کدوم جزو خاطرات من نبودن. من چیزی در مورد ملاقات با یه پسر بچه که بخوام بخاطرش خودم رو فدا کنم به یاد نمی‌آوردم. رفتن به محله زارگیرها رو کاملاً به یاد داشتم و اون گریه سیاه، بعد هم شعله‌های آتیش گرم توی حیاط خونه و عروسک وودووی خودم اما انگار گوشه‌ای از خاطراتم پینه دوزی شده بود. انگار صحنه‌ای رو برش زده و به صحنه دیگه‌ای دوخته بودن و این وسط چیزی جا افتاده بود.

چیزی که جای برش‌های ناهماهنگش کاملاً به چشم می‌ومد اما نمی‌شد متوجه شد اصلی که جا افتاده چیه.

«نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی. من هیچ پسر بچه‌ای رو یادم نمیاد.»

دست‌های ملیحه سست پایین افتادن و نگاهی که با فاطمه ردوبدل کرد پر از حرف بود. ستاره مقابلم نشست و با

دقت توی چشمم خیره شد. «رویا منو یادت میاد؟»

اخمی کردم و گفتم: «معلومه که تورو یادم میاد.»

ملیحه مصرانه پرسید: «اسم و فامیلت چیه؟»

«رویا عطایی. این سوالا برای چیه؟»

ملیحه بازوی ستاره رو گرفت و گفت: «یه بلیت براش بگیر باید برگرده تبریز. پیش خانواده‌اش. نباید اینجا بمونه اشتباه کردیم بعد از مرگ طاهر گذاشتیم اینجا بمونه. من اون سنگ دعا رو بهش می‌رسونم ولی همین هفته باید از اینجا بره.»

«من از اینجا نمی‌رم اگه حضورم تو خونه شما اذیتتون می‌کنه برمی‌گردم خونه خودم ولی نمی‌تونین منو بفرستین تبریز!»

عصبانیت عجیبی از ناکجا آباد درونم شروع به شکل گرفتن کرد. به سمت اتاق رفتم و لباس‌ها و وسایلم رو برداشتم. ملیحه و فاطمه دنبالم اومدن و سعی کردن جلوم رو بگیرن اما مطمئن نبودم دقیقاً چه چیزی باعث شده انقدر عصبانی بشم.

«باشه همینجا بمون... ولی اون خونه نه رویا... باشه؟ هرچقدر دوست داری اینجا بمون.»

دست‌های ملیحه رو عقب زدم و رو به ستاره گفتم: «اگه دوست داری می‌تونم با من بیای اگه نه تو هم می‌تونی برگردی پیش خانواده‌ات!»

با قدرتی بیشتر از اونچه همیشه داشتم هردو رو عقب زدم و از خونه بیرون اومدم. تمام فکرم آشفته بود، کابوس‌هایی که مثل سایه‌های تیره ذهنم رو تصرف کرده بودن، صداهایی که احساس می‌کردم خیلی بلند هستن و آزارم می‌دن، افرادی که دلم نمی‌خواست نگاه پر از ترحمشون بهم خیره بشه!

من از پس خودم برمی‌اومدم!

نیازی نبود اونا مراقب من باشن یا بخوان مثل یه بچه باهام رفتار کنن. مگه چه اتفاقی عجیبی افتاده؟ یه بچه کم اهمیت رو فراموش کردم و اصلا مهم نیست! قطعاً توی زندگی ادمای زیادی رو برای یک بار دیدم و بعداً فراموششون کردم چرا تبدیلیش کردن به یه چیز بزرگ؟ از بودن من خسته شدن و خواستن منو برگردونن!

صدای بوق ماشین‌ها، هیاهوی خیابون توی سرم منعکس می‌شد و احساس کردم شقیقه‌هام درد می‌کنن. کاش این سروصداهاى لعنتی تموم می‌شد!

«رویا؟»

کسی دستم رو از عقب کشید. ستاره با چشم‌هایی وحشت‌زده منو متوقف کرد و من متوجه شدم درست وسط خیابون ایستادم و صدای بوق‌های کرکننده ماشین‌هایی که از کنارم عبور می‌کنن به نوعی هشدارى برای منه!

«داری کجا می‌ری. من ماشین دارم باهم می‌ریم باشه؟»

گیج و گنگ همراهش رفتم احساس می‌کردم بین زمین و آسمون معلقم و هر قدمم روی زمین نامتعادل قرار می‌گیره. سوار ماشین که شدم از حجم صداها کم شد. دستم رو روی گوش هام گذاشتم و چشمام رو بستم تا صدا کمتر اذیتم کنه.

«می‌خوای دارویی چیزی برات بگیرم؟»

«نه خوبم... کاش فقط اینقدر سردم نبود.»

استارت زد و وارد مسیر پر از ترافیک شد.

«ملیحه و فاطمه قصد بدی نداشتن. می‌دونى که خیلی دوستت دارن.»

«می‌دونم. چرا داری اینو بهم می‌گی؟»

«چون یهو جوش آوردی و پریدی بهشون. فاطمه بیچاره یهو بغضش گرفت. بعداً زنگ بزنی عذرخواهی کن من می‌دونم که تحت...»

بین حرفش پریدم و گفتم: «جوش آوردم؟ کی؟»

پاش رو روی ترمز گذاشت و به من چشم دوخت.

«الان خونه فاطمه اینا عصبانی شدی زدی بیرون!»

یادم نمی‌آورد دعوا کرده باشم و از جایی بیرون زده باشم.

فکر کردم به این که قبل از اینکه وسط خیابون ستاره دستم رو بگیره داشتم چیکار می‌کردم اما انگار هیچ قبل‌تری نبود. انگار فقط من بودم که از ناکجا وسط خیابون سردرآورده باشم. لب‌هام با وحشت به لرز افتادن و رو به ستاره گفتم: «چرا یادم نمیاد ستاره؟ هرچی فکر می‌کنم یادم نیست. فقط کابوسی که دیدم یادمه و بعدش انگار تو خیابون بودم. هیچی از اتفاقی که این وسط افتاده یادم نمیاد.»

کلافه از صدای بوق ماشین‌های پشتی به راه افتاد و گفت: «فردا می‌ریم پیش یه دکتر خوب، پیش هرکی بتونه کمک کنه باشه؟ فقط ترس.»

دستم از شدت اضطراب درهم فرو رفته بودن. می‌دونستم یه چیزی درست نیست اما مطمئن نبودم چی.

با رسیدن به در خونه چشم به پنجره‌های تاریک خونه عماد دوختم. مطمئن بودم عماد دیگه اینجا نیست. عماد جایی توی کابوس‌های من جایی بین بی‌چهرگان گیر کرده بود. جایی که من دیر یا زود ممکن بود جزیی ازش بشم...

با قدم گذاشتن به حیاط برای لحظه‌ای تنم از حسی شوم لرزید. فضای این خونه با رفتن عماد تاریک‌تر شده بود، شاید موجوداتی که عماد انتهای تاریک خونه محبوسشون کرده بود، با رفتن عماد فرصت بیشتری برای خودنمایی پیدا کرده بودن.

برای چند لحظه از برگشت پشیمون شدم اما روی گفتن این قضیه به ستاره رو نداشتم. نمی‌خواستم در نظرش ضعیف جلوه کنم بنابراین دستم روی کلید برق چرخید و فضای پلکان رو روشن کردم.

ستاره جلوتر از من کلید رو از دست‌های یخ‌زده‌ام گرفت و پلکان رو بالا رفت.

آهسته از پلکان بالا رفتم، پشت در واحد اول که رسیدم برای چند لحظه پاهام از حرکت باز موندن. به در نزدیک شدم و با وجود این که مطمئن بودم عماد اونجا نیست ولی دستم مشت شد و چند تقه به در زدم.

ستاره بالای پلکان متوقف شد و به سمت من چرخید.

«رویا داری چیکار می‌کنی؟»

«تو برو الان میام.»

دوباره چند تقه به در زدم و سرم رو به در نزدیک کردم. هیچ صدایی از داخل به گوش نمی رسید سکوت مطلق انگار با رفتن عماد خالی بودن خونه بیشتر به چشم می اومد.

با حس مور مور شدن بدنم از در فاصله گرفتم و پلکان رو بالا رفتم. احساس خستگی می کردم، تمام بدنم از خستگی درد می کرد انگار تمام دو شبی که خوابیده بودم، حتی ذره ای از خستگی کم نشده بود بلکه بیشتر خسته شده بودم. لباس هام رو برداشتم و داخل حموم شدم، دوش آب رو باز کردم و سرم رو زیر قطرات آب گرفتم. نمی تونستم گرما یا سرمای آب رو احساس کنم ولی همین که جریان آب رو روی پوستم احساس می کردم حس بهتری داشتم.

سرم رو شستم و مقابل آینه بخار گرفته حموم ایستادم. تیرگی خاصی توجه ام رو جلب کرد. پشتم رو به سمت آینه کردم و سعی کردم پشت کمرم رو ببینم. جای دست های تیره رنگ به طور واضحی روی سفیدی پوستم دیده می شد. تیرگی هایی که کاملاً شبیه دست های پشت عماد بود.

کیسه مشکی رنگ رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن پشتم به این امید که سیاهی ها از بین برن اما هرچی بیشتر کشیدم هیچ تغییری ایجاد نشد.

ترس...

هیچ حسی شبیه به ترسی که داشتم نبود.

چنین ترسی رو تا به حال احساس نکرده بودم.

وحشتی غریب...

وحشتی که داشت سلول به سلول بدنم رو در برمی گرفت و واقعی بودن خودش رو به رخ می کشید.

من داشتم به وضوح دست هایی که پشتم بودن رو می دیدم و تعدادشون از اونچه تصور می کردم بیشتر بود.

برای چند ثانیه

چند ثانیه کوتاه لامپ زرد رنگ حموم پرک پرک زد و شاید به اندازه یک نفس فضای حموم تاریک شد.

شاید حتی یک ثانیه هم طول نکشید اما پشت سرم در بین تاریکی مطلق برق پنج جفت چشم با لبخندهایی حریص دیده شد.

قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، جیغ بکشم یا به ترسم اجازه نمود بدم فضا روشن شد.

فضای حموم خالی بود از هر صدایی به جز چک چک آبی که از موهام روی زمین می ریخت.

شاید خون در تنم یخ زده بود که نمی‌تونستم هیچ تکونی به بدنم بدم. عضلاتم خشک و غیرمنعطف شده بودن. نفسم توی سینه حبس شده بود و می‌ترسیدم حتی برای یک ثانیه پلک‌هام رو ببندم.

با تقه‌ای که به در حموم زده شد با وحشت از جا پریدم و جیغ زدم.

«رویا؟ مامانت زنگ زده.»

شوکی که از صدا زدن ستاره بهم وارد شد باعث شد قوای از دست رفته رو جمع کنم. به سرعت حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم. گوشی رو از دست ستاره گرفتم و صدای دورگه شده‌ام رو صاف کردم.

«بله؟»

«سلامت رو قورت دادی؟»

سلام آهسته‌ای که گفتم بعید بود به اون طرف خط رسیده باشه.

«گفتیم شاید بخاطر مرگ طاهر شوکه شده باشی و بهتره بهت زمان بدیم تا به خودت بیای. اما دیگه صبر پدرت هم حدی داره رویا. بند و بساطت رو جمع می‌کنی آخر هفته آینده میایم دنبالت برمیگردی تبریز پیش خودمون. با فوت شدن طاهر دیگه صلاح نیست اونجا بمونی. داری گوش میدی به حرفام؟»

نمی‌تونستم روی جملاتی که می‌شنوم تمرکز کنم. جملات یک به یک بدون هیچ ترتیبی توی ذهنم پخش می‌شدن و معناشون رو از دست می‌دادن.

«طاهر کیه؟ در مورد چی صحبت می‌کنی؟»

مکشی پشت تلفن برقرار شد و بعد مامان با عصبانیت بیشتری گفت: «باشه خودت رو به اون راه بزن. اصلا فکر نمی‌کنی اینجا چقدر پشت سرت حرفه... به هیچ چی اهمیت نمیدی حتی آبروی بابات! هی گفتم این بچه افسرده شده بذاریم راحت باشه ولی انگار خیره سری‌های تو تمومی نداره. برمی‌گردی تبریز رویا، یا با زبون خوش یا با زور و دعوا! بهتره وسایلت رو از اون خونه کوفتی جمع کنی. هفته دیگه کامیون میاریم وسایلت رو بار می‌زنیم.»

گوشی رو از صورتم فاصله دادم و رو به ستاره گفتم: «طاهر کیه؟ مامانم در مورد چی داره صحبت می‌کنه؟»

چهره ستاره چنان وا رفته بود که احساس کردم وارد یه وضعیت قرمز شدم. رو به صدای اون طرف خط گفتم: «باشه مامان جمع می کنم هرچی تو بگی. تا هفته دیگه خداحافظ.»

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. حس پازل هزار تکه‌ای رو داشتم که چندتا از تکه‌هاش گمشده بود. متوجه بودم که یه چیزهایی رو دارم از دست می‌دم اما نمی‌تونستم به یاد بیارم چه چیزی رو.

«میدونم... اینطوری نگام نکن... می‌فهمم اوضاع خیلی وخیمه... فقط می‌خوام ذهنم رو متمرکز کنم ستاره. می‌خوام توی این دریای موجی که بین امواجش گیر کردم فقط یه نقطه ثابت پیدا کنم و بهش چنگ بندازم.»

ستاره دستاش رو دورم حلقه کرد، جووری که انگار داشت از من مقابل چیزهایی که نمی‌تونست ببینه محافظت می کرد. سرم رو به شونه‌اش فشار داد و گفت: «نترس. من پیشتم باشه؟ نمی‌ذارم اتفاق بدی بیفته. همونطور که اون بچه خوب شد، تو هم حالت خوب می‌شه.»

با تمام قلبم می‌خواستم به کلماتش باور داشته باشم اما جایی پس ذهنم صدایی می گفت هیچ چیز به این راحتی که ستاره می‌گفت نیست. ستاره از خواب‌ها و کابوس‌ها خبر نداشت. ستاره نمی‌دونست تا کجا در این منجلاب کشیده شده بودم.

«یکم بشین بذار من یه چی درست کنم بخوری. گرسنه نیستی؟»

گرسنگی...

گرسنه نبودم اما حس خالی بودن داشتم. قسمتی از درونم تهی شده بود و نمی‌دونستم این خالی بودن چه چیزهایی رو شامل شده. شاید گرسنگی...

شاید عدم اشتیاق...

دلم برای هیچ غذا و عطر و بویی نمی‌رفت. با فکر کردن به هیچ چیز اشتیاقی درونم نمی‌جوشید.

سرمایی که جای گرما رو داخل رگ‌هام گرفته بود داشت تمام حس‌های خوب رو اندک اندک از وجودم بیرون می‌کشید و کسی چه می‌دونست شاید هرباری که قدم به دنیای بی‌چهرگان می‌داشتم بیشتر شبیه یکی از اون‌ها می‌شدم. چقدر طول کشیده بود تا عماد اسم خودش رو فراموش کنه؟ چقدر طول کشیده بود از یاد و خاطر دیگران بره؟

کاش تا وقتی فرصت داشتم اینا رو ازش می‌پرسیدم...

به ستاره زل زدم که داشت به سرعت بسته‌ای گوشت یخ‌زده رو از فریزر بیرون می‌آورد و داخل تابه سرخ می‌کرد. حتی عطر و بوی غذای مورد علاقه‌ام هم نتونست باعث تحریک معده یا اشتیاقم به خوردن بشه. خالی بودن درونم قطعاً با خوردن غذا پر نمی‌شد.

سفره کوچیکی چید و برش‌های لازانیا رو به دو قسمت تقسیم کرد.

«ببخشید دیگه تقریباً یخچال این مدت خالی بود، فقط همینو تونستم جور کنم.»

سعی کردم لبخند بزنم و جواب دادم: «دست درد نکنه.»

تکه بزرگی رو توی دهنم گذاشتم و منتظر چشیدن طعمش موندم اما غذا روی زبونم مزه خاکستر می‌داد. هیچ طعمی نداشت. برخلاف بوی آویشن و ادویه پیچیده شده توی خونه، چشاییم هیچ طعم خاصی رو احساس نمی‌کرد.

ستاره نگران گفت: «بدمزه شده؟»

«نه نه عالیه می‌خواستم ببینم داغی رو حس می‌کنم یا نه.»

قرار نبود بهش بگم تا چه حد اوضاع خرابه.

«واقعاً جمع می‌کنی می‌ری تبریز؟»

دلبخواه من نبود که بخوام تصمیمی بگیرم. وقتی مامان اینطوری تهدید می‌کرد باید می‌رفتم. اتفاق وحشتناکی افتاده بود که قطعاً من فراموشش کرده بودم اما وقتی چنین تشنجی توی صداش بود، بعید می‌دونستم بتونم در برابر برگشتن مقاومت کنم.

«مجبورم. اینجا بمونم همتون اذیت میشین. هم تو هم ملیحه و فاطمه. دلم لک زده واسه دیدن بچه‌های بیمارستان، شقایق، ریحانه، فائزه و پری... ببین اسم همه‌اشون یادمه. دلم واسه شیفت بودن تو بیمارستان هم تنگ شده... واسه همون شبا که دزدکی می‌رفتیم از قهوه‌خوبای خانم زند کش می‌رفتیم.»

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت.

«می‌خوای یه قرار بذارم همه رو ببینی؟»

دیدن تمام افرادی که ممکن بود دیر یا زود فراموششون کنم.

«همه باهم که نمی‌تونن بیان مگه شیفت نیستن؟»

«ملیحه می گفت بچه ها بعضیا منتقل شدن بخش های دیگه. مطمئنم می تونن یه شیفت رو جابه جا کنن و بیان دیدنت. فردا چطوره؟»

فردا خوب بود. هرچی زودتر بهتر...

شاید برای یه خداحافظی مناسب. آخرین فرصت برای دیدن چهره هایی که حتی ممکن یک ساعت دیگه جوری برام غریبه بشن که انگار هرگز اونا رو ندیده بودم. ناخودآگاه دلم گرفت. حس دلتنگی برای روزهای خوب اول که اومده بودم.

«آره بگو بیان. همشون باشن بهتره. دلم خیلی براشون تنگ شده.»

ستاره امید پیدا کرده بود به اینکه شاید به یاد موندن اسم بچه های بخش یه نشونه امید برای من باشه اما من از همه ناامیدتر بودم.

ستاره که خوابید من پشت پنجره نشستم و به تاریکی آسمون خیره شدم. خسته بودم اما خواب آخرین چیزی بود که می خواستمش. حتی خودم هم می دونستم هرباری که خوابم می بره و از دنیای بی چهرگان برمی گردم یه چیز مهم رو فراموش می کنم. یه بند از بندهایی که منو به این دنیا و خاطراتم متصل کرده پاره می شه و من نمی خواستم بخوابم. می خواستم تا قبل از دیدن همه بیدار بمونم...

می خواستم فردا وقتی تک تک چشم های مشتاق بچه ها رو می دیدم همه رو به یاد داشته باشم.

تلاش کرده بودم صورت هاشون رو در ذهنم تصور کنم و خاطراتی که باهاشون داشتم رو به یاد بیارم. گرچه وقتی تلاش می کردم به یک سری چیزها فکر کنم مه سفیدی فضای ذهنم رو می گرفت و حسی شبیه به کور شدن بهم دست می داد و بعد ذهنم با قدرت به سمت دیگه ای منحرف می شد. مه سفیدی که بلعنده خاطرات بود. خاطرات مهمی که دیگه جایی توی ذهنم نداشتن.

شاید باید دفترچه ای برمی داشتم و همه چیز رو می نوشتم. تا قبل از این که دیگه به یاد نیارم همه چیز رو یادداشت می کردم. دفترچه ای از توی کمد ها برداشتم و خودکار کمرنگی از وسایل ستاره پیدا کردم. مشغول نوشتن شدم، همین باعث شد بتونم در برابر خستگی پلک هایی که تمایل به خواب داشتن مقاومت کنم. سپیده که سر زد سنگینی روی پلک هام برداشته شد، تکونی به بدن یخ زده ام دادم و قلنج گردنم رو شکستم. تقریباً اکثر صفحات دفترچه پر شده بودن از اطلاعات مهمی که نمی خواستم فراموش کنم.

در صفحات پایانی اسم عماد می‌درخشید، اسمی که نمی‌خواستیم از یادم بره. اسمی که خودم برای اون گذاشته بودم و می‌دونستم اگه من عماد رو فراموش کنم آخرین کسی که اونو به یاد داشت هم از بین می‌رفت و عماد توی دنیای بی‌چهرگان تبدیل به یه بی‌چهره می‌شد.

«نخوایدی؟»

ستاره خمیازه‌ای کشید و از اتاق بیرون اومد. دستم رو بین موهای گره خورده‌ام کشیدم و گفتم: «نه خوابم نمیومد.»

«صبحونه می‌خوری؟»

«نه اشتها ندارم. به بچه‌ها زنگ می‌زنی؟»

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «باید برم شیفت اورژانس. یه اتوبوس تو راه چپ کرده بچه‌ها می‌گن اورژانس قیامته. همونجا پیداشون می‌کنم بهشون می‌گم. به اونایی که نیستن هم زنگ می‌زنم خوبه؟»

سرم رو به نشوئه آره تکون دادم.

«مطمئنی مشکلی نداره تنها خونه بمونی؟»

«نه مشکلی ندارم تو برو.»

ستاره یه بسته بیسکویت از کمد برداشت، لباس‌هاش رو پوشید و رفت. دروغ گفته بودم که از تنها بودن توی خونه نمی‌ترسیدم اما می‌دونستم مسئله خونه نیست، مسئله اون موجوداتی هستن که جای اثر دست‌هاشون روی تمام پشت کمرم دیده می‌شد. موجوداتی که قرار نبود دستاشون رو بردارن و منو رها کنن پس فرقی نداشت کجا باشم، چه اینجا، چه خونه ملیح و چه تبریز اونا تمام مدت همراه من بودن.

به عماد فکر کردم. عماد مثل یه تخته چوب وسط یه دریای متلاطم بود که منو ثابت نگه می‌داشت و مانع از غرق شدنم می‌شد. مثل چوبی که بندباز برای حفظ تعادل موقع عبور از روی بند دستش می‌گرفت. گوشیم رو درآوردم و مردد به شماره‌ای خیره موندم. مطمئن نبودم کارم درسته یا نه ولی ارزش امتحان کردن رو داشت.

شماره بنگاهی رو گرفتم که خونه رو ازش کرایه کرده بودیم. صدام رو صاف کردم و به محض جواب دادنش گفتم:

«سلام آقای صدری خوبید؟ روزتون بخیر...»

«سلام خانم عطایی حال شما؟ پدر خوب هستن؟»

گلوله رو صاف کردم و گفتم: «بله خوبن شکر.»

«چی شده مشکلی با خونه پیش اومده؟»

این پا و اون پا کردم و گفتم: «راستش یه سوالی داشتم.»

«بفرمایید...»

«در مورد این واحد طبقه اول...»

نمودن حرفم تموم بشه و گفتم: «می‌خواید اونم رهن کنید؟»

«نه می‌خواستم ببینم اسمی شماره تلفنی از مستاجر قبلی دارید؟»

می‌خواستم ببینم کسی طاهر رو به یاد داره یا نه. حتما مدرکی بود... حتما چیزی بود که نشون بده یه روز یه مرد جوون طبقه پایین زندگی می‌کرد.

«طبقه اول که خالیه خانم عطایی. شش هفت سالی میشه که خالیه.»

«مطمئنین؟ ولی من چندبار دیدم کسی رفت و آمد می‌کرد.»

سکوت آن سوی خط برقرار شد.

«چی بگم والله بعد از اون اتفاقی که چند سال پیش افتاد دیگه جناب جمشیدی واحد یک رو اجاره ندادن.»

لب‌هام برای چند ثانیه بهم دوخته شدن. سپس به خودم جرات دادم و پرسیدم: «کدوم اتفاق؟»

«والا چی بگم...»

مصرانه پرسیدم: «چه اتفاقی؟؟»

«والا من خودم که با چشمای خودم ندیدم. فقط حرفش رو شنیدم. انگاری شش هفت سال پیش آقای جمشیدی خونه رو به یه مرد جوون اجاره داده بود. یه چندوقتی بعد جنازه‌اش حلق آویز شده توی سالن خونه پیدا شد. ولی اینا همه حرف و حدیثه و گرنه من دو سه بار پی‌قضیه رو گرفتم، خود آقای جمشیدی هم نتونست مدارک شناسایی یا چیزی ازش پیدا کنه. حتی اسمش هم یادشون نمیاد... از طریق دادگستری هم اقدام کرده ولی هیچ کدوم از شواهد و مدارکش پیدا نشده. من احتمال میدم همه‌اش یه جورایی بازار گرمی برای سر زبون افتادن خونه باشه و گرنه مگه میشه نه جنازه رو دیگه پیدا کردن، نه هیچ کسی دنبال اون بنده خدا اومده باشه... انگار یهو از رو صفحه

زندگی پاکش کرده باشن. اینا همه شایعه‌اش حالا اگه کسی چیزی به گوش شما رسونده و حس ناراحتی دارید من می‌تونم برای سال بعد واسه خونه براتون تخفیف...»

گوشی رو قطع کردم. دیگه تمایلی به شنیدن بقیه حرفاش نداشتم. شوکه به حرفش فکر کردم. شش هفت سال پیش مرده بود؟ توی سالن طبقه پایین؟

اگه عماد مرده بود... پس کسی که من می‌دیدم چی بود؟

ته دلم چیزی پیچ و تاب خورد. پس یادشون بود که یکی اینجا زندگی می‌کرده ولی اینکه کی بوده و چی بوده رو کسی یادش نبود.

انگار یهو از صفحه زندگی پاکش کرده باشن...

انگشتم رو بین موهام فرو بردم. ریشه موهام رو چنگ زدم و چشمام رو بستم. هرچی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر عصبی می‌شدم.

احساس می‌کردم صداهایی می‌شنوم... صداهایی که حتی وجود خارجی نداشتن. برای اینکه از این حالت وحشتناک رهایی پیدا کنم لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. وقتی سر خیابون ایستادم و برای یکی از تاکسی‌های زرد رنگ دست بلند کردم تازه احساس کردم از آخرین باری که واقعا بین مردم بودم و زندگی کردم خیلی گذشته.

من یه چیز مهم تر رو از دست داده بودم و اون زندگی کردن بود. همون چیزی که عماد هم ذره ذره از دستش داده بود. سعی کردم ترس و وحشت درونم رو پس بزنم.

دم پاساژ پیاده شدم و وارد مجتمع شدم. مقابل مغازه‌ها ایستادم و نگاهی به وسایل پشت ویترین‌ها انداختم. با دیدن یکی از مغازه‌ها که وسایل زینتی و دستسازهای چوبی داشت متوقف شدم. دستبندهایی با مهره‌های درخشان و خوش‌رنگی که پلاک چوبیش طرح‌های مختلفی داشت.

داخل مغازه که شدم بوی تند عود به مشامم نشست. مرد نشسته پشت پیشخان بلافاصله بلند شد.

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

«از این دستبندهای چوبی که بیرون اسم هستن، می‌تونین چک کنین ببینین این اسامی رو دارین یا نه؟»

اسم تک تک بچه‌ها رو براش نوشتم و برگه رو دستش دادم.

«بذارید یه لحظه از انبار بالا چک کنم.»

پلکان رو بالا رفت و صدای جابه‌جا کردن جعبه‌هایی از بالا به گوش رسید. داخل مغازه چرخی زدم، به گوی‌های شیشه‌ای زیبایی چشم دوختم که با ریشه‌های نورانی دکور شده بودن و داخلشون بابانوئل و مناظر برفی مختلف دیده می‌شد. باکس‌های موسیقی رو برداشتم و با چرخوندنشون به صدای موزیک ملایم گوش دادم.

فروشنده که از پلکان پایین اومد چندین جعبه دستش بود. جعبه‌ها رو روی میز شیشه‌ای گذاشت، در تک تک جعبه‌ها رو برداشت و گفت: «این ریحانه، این یکی شقایق، این فاطمه، ستاره و فائزه... فقط ملیحه رو نداریم.»

لب ورچیدم، نمی‌شد برای ملیحه چیزی بگیرم. مرد که مردد شدنم رو دید گفت: «برای کی می‌خواهین؟»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «حدود هشت یا نه.»

«می‌تونم بگم از کارگاه یدونه فوری درست کنن ولی هزینه‌اش دو برابر می‌شه ساعت پنج هم می‌تونم براتون ارسال کنم.»

«خوبه قیمتش اصلا مسئله‌ای نیست.»

هزینه رو حساب کردم، آدرس خونه رو دادم و مسیر طی شده رو برگشتم. ستاره پیام داده بود که همه ساعت ۸ به کافه‌ای که لوکیشنش رو برام فرستاده بود میان. زمان دیر می‌گذشت و من نمی‌دونستم چقدر فرصت دارم... خسته بودم و خواب‌آلود... تمام وجودم برای چند لحظه پلک روی هم گذاشتن تمنا می‌کرد و من نمی‌خواستم تسلیم این خستگی بشم.

ساعت شش دستبند اخر رو تحویل گرفتم، وقت‌کشی کردم تا عقربه‌های ساعت به هفت نزدیک بشن و بعد یکی از مرتب‌ترین مانتوهایم رو پوشیدم، شالم رو شل روی سرم انداختم و اسنپ گرفتم...

وارد کافه که شدم برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم مثل همیشه دیر می‌کنن، همه زودتر از من اونجا بودن. با لبخندهای واقعی...

تک به تک بلند شدن و من از آغوشی در آغوش دیگه فرو رفتم. کاش می‌تونستم گرمای آغوش و دست‌هاشون رو احساس کنم. مطمئن بودم نیمی از اونا نمی‌دونن چه اتفاقی برای من افتاده.

پریناز با دلخوری گفت: «رفتی حاجی حاجی مکه؟ اصلا نگفتی یه سر بزنم ببینم اینا زنده‌ان یا مرده... یه سراغی یه خبری...»

محکم بغلش کردم، سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم و گفتم: «خیلی همه چیز آشفته بود پری، خیلی زیاد دلم برای همتون تنگ شده بود.»

پریناز مغموم گفت: «خب حالا اشک منو در نیار ریلم پخش بشه می کشمت.»

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، نگاه ملیحه و فاطمه پر از نگرانی بود و ستاره بدتر از بقیه. شاید همه توی قلبشون حس کرده بودن که این دیدار یه دورهمی ساده نیست.

«حرف بزنین، تو بیمارستان چه خبره؟ خانم زند هنوز گیر می ده؟»

فائزه دستش رو زیر چونه زد و گفت: «من منتقل شدم بخش زنان و زایمان، اینقدر شیرینه رویا، مخصوصا بچه های خیلی کوچیک که تازه دنیا میان رسیدگی بهشون، تماشا کردنشون خیلی حس خوب داره ولی نگم از شب بی خوابیا. شیفتهای شب منو از پا درآورده.»

شقایق دنباله حرف رو گرفت و گفت: «منم منتقل شدم بخش آی سی یو، رسیدگی و مراقب خیلی بالایی می خواد، اینقدر افراد بدحال دیدم و همراهاشون که با نگرانی پشت در بخش قدم می زنن احساس می کنم دارم از زندگی سیر می شم، دلم می خواد درخواست تغییر بخش بدم ولی خب نمی شه.»

پریناز همونطور که داشت به مینوی سفارش نگاه می کرد گفت: «من و ریحان هنوز همون بخش خودمونیم، خانم زند هنوز بدخلقیای قبل داره، تازگیا سختگیرتر هم شده.»

ریحانه با خنده گفت: «کافیه دو دقیقه ببینه نشستیم به گپ و گفت با اخم تخم میاد تشر می زنه برید سراغ کار ولی هنوزم بسته های اسپرسو و قهوه ای که از کشوش برمی داریم خوشمزه ترینه. جات خیلی خالیه رویا. نمی شه تجدیدنظر یا کاری کرد که بتونی برگردی؟»

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم: «فرصتش رو داشتم ولی خب نشد رضایت ندادن. برگه ها و همه چی رو امضا زدن. نمی دونم با این وضع باید چیکار کنم. شاید وقتی برگردم تبریز برای مراقبت از سالمند یا همچین چیزی درخواست بدم.»

ستاره سفارش ها رو یادداشت کرد و برای ثبت سفارش رفت. شقایق نگاهی با بقیه ردوبدل کرد و گفت: «واقعاً می خوای برگردی تبریز؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «واسه طرحم اومده بودم اینجا، وقتی از بیمارستان بیرونم کردن دیگه دلیلی واسه بودن اینجا ندارم. خانواده‌ام هم دارن واکنش منفی نشون می‌دن، برگشتن بهتر از موندنه.»

پریناز چهره درهم کشید و گفت: «ولی دلمون برات تنگ می‌شه. خیلی بهت عادت کرده بودیم. من هنوز امید داشتم کارا درست بشه و برگردی بخش. هنوز ماگت رو توی قفسه نگه داشتیم.»

نگاهم روی صورت تک تکشون چرخید. من شب‌ها و روزهای خاطره‌انگیز و قشنگی رو کنارشون گذرونده بودم، به شوخی‌ها و حرف زدن باهاشون عادت کرده و بی شک از همه بیشتر دلتنگشون می‌شدم. دغدغه‌های این مدت باعث شده بود دیگه حتی نتونم به همکارایی که انقدر حس خوب کنارشون داشتم فکر کنم ولی حالا خوشحال بودم که فرصتی پیش اومده بود تا بتونم تا قبل دیر شدن همه رو ببینم.

«منم دلم واسه تک تکتون تنگ میشه، واسه لیست فیلمایی که فائزه ردیف می‌کرد واسه دیدن، واسه لاک زدن یواشکی پریناز تو اتاق رست، واسه شقایق و مراقبت و دلسوزی‌هاش، برای دمنوش‌هایی که ملیحه درست می‌کرد و قهوه و اسپرسوهای فاطمه، برای غرغر کردن ریحانه از ساعتای شیفت و همراهای بیمارا و گیر دادن‌های خانم زند، واسه تایم کوتاه رست و شیفت‌های شبانه بخش... دلم برای همه چی تنگ می‌شه بچه‌ها. انقدر دلم تنگ شده که آرزو می‌کنم کاش می‌شد چشم‌ام رو ببندم و برگردم به همون روز اولی که اومدم بخش.»

لبخندی زدم و ادامه دادم: «قول بدین اگه یه روز اومدین تبریز دیدنم بیان.»

ملیحه بینی‌اش رو بالا کشید و گفت: «آشغال اشکمو درآوردی. من خیلی دلم برات تنگ میشه.»

«به شما دوتا هم این مدت خیلی زحمت دادم مخصوصا که منو تو خونه‌اتون راه دادین با وجود اینکه خیلی دردرس براتون درست کردم.»

فاطمه دستم رو فشرد و گفت: «واسه ما مثل خواهری رویا... این حرفا چیه می‌زنی. یه جوری حرف می‌زنی انگار دیگه نمی‌بینیمت!»

بعید می‌دونستم بتونم دوباره ببینمشون. غذاها که روی میز قرار گرفتن ستاره فضا رو عوض کرد و شروع به تعریف خاطره کرد، بچه‌ها هرکدوم چیزی برای گفتن پیدا کردن و من تا فرصت داشتم به صورت‌های تک‌تکشون چشم دوختم. دلم می‌خواست تصویر صورت هرکدوم رو توی ذهنم حفظ کنم و امیدوار باشم که این تصویر، این اسم رو هرگز فراموش نکنم.

وقتی غذاها تموم شد جعبه‌هارو از ساکم بیرون آوردم و مقابلشون گذاشتم.

«اینا یه یادگاری کوچیکه. برای اینکه منو یادتون نره.»

ریحانه با ذوق بسته مقابلش رو باز کرد و گفت: «وای رویا خیلی قشنگه...بی اندازه زیباست.»

دستبند رو دور مچش بست و بقیه هم شروع به بستن دستبندها دور دستشون کردن. فائزه گفت: «یه درصد فکر کن تورو یادمون بره.»

دیر یا زود فراموش می‌شدم...همون موقع که من اونا رو فراموش می‌کردم کم‌کم از ذهن اونا هم خاطراتم پاک می‌شد و به سرعت یادشون می‌رفت کسی به اسم رویا وجود داشت.

از رستوران بیرون رفتیم و قدم‌زنان مسیر پارک رو در پیش گرفتیم. شاید می‌خواستیم کمی بیشتر فرصت حرف زدن داشته باشیم، شاید دل کندن برای اونا هم به سختی من بود.

«قول میدیم هرکدوم خواستیم عروسی کنیم دعوت کنیم که یه بهونه واسه اومدن اینجا داشته باشی رویا.»

با لبخند به آسمون تاریک شب خیره شدم و سعی کردم قدم‌هام رو با بقیه هماهنگ بردارم. فاطمه به شوخی گفت: «از طرف خودت قول بده من می‌خوام تا آخر عمر مجرد بمونم.»

ملیحه در کسری از ثانیه به او توپید: «حالا انگار یه صف خواستگار دم در منتظره اینو بگیره.»

باب شوخی باز شد و صدای خنده هاشون توجه عابرای دیگه رو به خودش جلب کرد. پریناز با صدای کمی بلندتر گفت: «من داوطلب میشم خودم همه‌اتون می‌گیرم حیف نیست برکت خدا هدر بره؟»

لبخند زدم، بی‌شک دلم تنگ می‌شد حتی اگه نمی‌تونستم به یادشون بیارم. حتی تمام این مدت هم فراموش کرده بودم کنار اونا بودن چه حسی داشت. تا پاسی از شب قدم زدیم، بستنی خوردیم و حرف زدیم وقت خداحافظی که رسید احساس کردم قلبم سنگین شده. تک تکشون رو در آغوش کشیدم، ملیحه و فاطمه رو محکم‌تر.

ریحانه گفت: «بهت گفتم بستنی نخورا ببین دستات چقدر یخه.»

نگاه خیره ستاره رو به خودم حس کردم ولی اهمیتی ندادم و گفتم: «فشارم یه مدته پایینه چیز مهمی نیست.»

«خیلی خوشحال شدم دیدمتون می‌دونم واسه امشب مجبور شدین همه شیفتهای این هفته رو بهم بریزید ولی خیلی دیدنتون برام ارزش داشت.»

فاطمه گفت: «میایم تبریز حتما بهت سر می‌زنیم. تو هم حتما میای دوباره.»

فائزه گفت: «کی قراره بری؟»

«آخر هفته دیگه.»

«اگه شد بازم بهت سر می‌زنیم تا قبلش رویا.»

«حتما!»

در راه برگشت ستاره سکوت کرده بود و فقط صدای موزیک بی کلام و ملایمی توی ماشین شنیده می‌شد. شیشه رو کمی پایین دادم و دستم رو از پنجره بیرون بردم. نمی‌تونستم خنکای باد رو حس کنم ولی باز ناامیدانه می‌خواستم تظاهر کنم.

«خوب شد که دورهمی گذاشتیم. بد می‌شد اگه بدون خداحافظی می‌رفتی.»

«آره. دستت درد نکنه زحمت کشیدی.»

«با مامان اینا صحبت کردم.»

منتظر نگاهش کردم.

«شاید یه مدتی بتونم همراهت پیام تبریز بمونم.»

ابروهام بالا رفتن و چشمام گرد شدن: «واقعا؟»

«آره دلم نمیاد تنها بمونی. نگرانت می‌شم، البته مرخصی گرفتن واسه یکی دو هفته از بیمارستان راحت نیست ولی تلاشمو می‌کنم.»

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: «تو بهترین دوستی هستی که میشه داشت.»

ماشین رو مقابل خونه پارک کرد و گفت: «امشب تا صبح می‌خوام پشست بخوابم و حرف بزنینم. باشه؟»

سرم رو آهسته تکیه دادم. خستگی داشت منو از پا در می‌آورد و خواب تنها نیازی بود که جسمم در حال حاضر می‌شناخت. ستاره رختخوابش رو پایین تخت من انداخت و با وجود اینکه گفتم مشکلی با تنها خوابیدن ندارم ولی توجهی به حرفم نکرد. گرچه دروغ بود اگه می‌گفتم از خوابیدن نمی‌ترسم.

خواب تبدیل به معضلی ترسناک شده بود. می دونستم به محض روی هم افتادن پلک هام دوباره چشمام باز می شن و من دوباره داخل همون شهر ترسناک بیدار می شم. شهری که انگار مدت زمان داخلش بودن هربار طولانی و طولانی تر می شد و نمیدونستم دفعه بعدی که قراره بیدار بشم چقدر زمان میبره.

اصلا بیدار شدنی در کار خواهم بود؟

عماد چطور انقدر دووم آورد؟ چطور برای اون بیشتر طول کشید؟ اون هم عروسک وودوو داشت؟

سوال های زیادی داشتم که می دونستم دیگه نمیتونم براشون جواب پیدا کنم.

«خوابت برده؟»

به پهلوی چرخیدم و به ستاره نگاه کردم که دستش رو زیر سرش گذاشته بود.

«نه هنوز بیدارم.»

«رویا...»

«جانم؟»

«می ترسی؟»

نفس عمیقی کشیدم. ترس واژه ای بود که می تونست معنای زیادی داشته باشه. می ترسیدم؟ مطمئن نبودم حسی که داشتم با کلمه ترس تعریف می شد یا نه؟ من پر از دلهره بودم... پر از سردرگمی، پر از وحشتی که گاهی تمام وجودم رو تسخیر می کرد...

«بعضی وقتا نه ولی بعضی وقتا خیلی زیاد... وقتایی که حس می کنم راه فرار ندارم، حس می کنم تو مخصمه ای افتادم که هیچ جوری نمی تونم ازش فرار کنم. میدونی مثل اینه که یه بیماری لاعلاج داشته باشی و بدونی دکترا قطع امید کردن. حاله یه چیزی فراتر از ترسه ستاره. ترس حتی نمی تونه اندکی از حسی که دارم رو توصیف کنه. حس تنهایی، حس گمشدگی... ترس آخریشه.»

«از چی بیشتر می ترسی؟»

«از خوابیدن. می دونم به محض اینکه چشمام رو ببندم کشیده میشم اونجا... جایی که حتی نمی دونم چطور باید ازش بیرون بیام. می ترسم بخوابم و دیگه بیدار نشم. می ترسم توی کابوسم گم بشم ستاره.»

دستش بالا اومد و دستم رو گرفت.

«من تنهات نمی‌ذارم. مراقبتم. بدون ترس بخواب... من بیدار می‌مونم و هروقت حس کنم داری کابوس می‌بینی بیدارت می‌کنم. قول می‌دم.»

دستش رو نرم فشردم و چشمام رو بستم، آهسته زمزمه کردم: «نذار خیلی بخوابم ستاره. زود بیدارم کن.»
به همون سرعتی که انتظار داشتم پلک‌هام از هم باز شدن. کاش حداقل قبل از بیدار شدن توی این محیط می‌تونستم چند دقیقه، فقط چند دقیقه بخوابم.
چشم‌های براق گربه مقابلم با کنجکاوی به من خیره بود. درست به جایی برگشته بودم که دفعه قبل ازش بیدار شده بودم.

«عماد؟ خودتی مگه نه؟»

نگاهش هنوز به من خیره بود، نگاهی پر از حرف‌های ناگفته. دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم. جلوتر اومد و سرش رو به کف دستم چسبوند.

«تو دیگه چیزی رو یادت نمیاد مگه نه؟ ولی تو منو شناختی! تو تبدیل به یه بی‌چهره مثل اونا نشدی اما چرا؟»
بین انگشتان دستم خزید و زبانش رو کف دستم مالید. می‌تونستم نرمی خزهای بدنش رو احساس کنم برعکس چیزهای دیگه‌ای که توی این دنیا برام قابل لمس نبودن.

«شاید چون من برات یه اسم گذاشتم مگه نه؟» به نوازش کردنش ادامه دادم و گفتم: «حالا باید چیکار کنم؟ تو اینجا یی تا از من مراقبت کنی مگه نه؟ من باید اینجا چیکار کنم؟»

گوشه لباسم رو گرفت و من رو همراه خودش کشید. از بین حفره‌ای که پنهان شده بودیم بیرون رفتیم. مسیری که پیش از این ادامه می‌دادیم رو شروع کردیم با وجود اینکه هنوز احساس سردرگمی و گم شدن داشتم اما از اینکه عماد همراهم بود کمی خیالم آسوده شده بود.

با تاریک‌تر شدن محیط اطرافمون ایستادم، گربه چند قدم جلوتر از من ایستاد و به من سمت من برگشت.

«فکر نمی‌کنم رفتم توی تاریکی ایده چندان خوبی باشه.»

جلو اومد و انتهای شلوارم رو بین دندوناش گرفت و سعی کرد به جلو بکشه.

«جدی می‌گم، اینقدر تاریکی خوب نیست باید برگردیم و یه مسیر دیگه رو انتخاب کنیم.»

با سیخ شدن موهای عماد و نگاه تهدید آمیزش به جایی پشت سرم، به عقب برگشتم. چندین بی‌چهره به سمتون می‌اومدن. دوتا بچه و چندتا بزرگسال.

هیچ کدوم صورت نداشتن، صورتشون تنها پوستی صاف و براق و سری بدون مو. قد بچه‌ها کوتاه‌تر بود، بعضی‌ها لباس به تن داشتن و بعضی دیگه نه...

برخی سایه‌ای کم‌رنگ داشتن و بعضی دیگه هیچی...

شاید اونا هم کم‌کم همه چیز رو از دست می‌دادن و هیچ چیز یکهو اتفاق نمی‌فتاد.

گربه از کنار پام عبور کرد و به سمتشون یورش برد. با حالتی تدافعی چنگ انداخت و سعی کرد اونا رو عقب نگه داره.

یکی از اونایی که بنظر بچه‌تر می‌ومدن به من نزدیک شد. پاهام یارای فرار کردن نداشتن. پشت سرم تاریکی مطلق بود و مقابلم اونا...

باید بین فرار کردن به تاریکی و موندن یکی رو انتخاب می‌کردم. به گربه‌ای چشم دوختم که سعی داشت اونا رو از من دور نگه داره اما توان مقابله باهاشون رو نداشت. دستاشون به سمت من دراز شدن و برای لحظه‌ای دست‌های یکی از بچه‌ها به من برخورد کرد.

درد...

چیزی شبیه به درد شدید درون سرم پیچید و با صدای خرخر بلند گربه به سرعت خودم رو عقب کشیدم و فرار به تاریکی رو ترجیح دادم. درد هنوز توی سرم می‌پیچید و نمی‌تونستم به عقب برگردم و ببینم هنوز دنبال من یا نه.

وقتی از دویدن خسته شدم به دیواری تکیه دادم و به عقب چشم دوختم. اینقدر تاریک بود که بیشتر از سه قدم عقب تر رو نمی‌تونستم ببینم. عماد رو دیدم که مقابلم ایستاد، موهای بدنش هنوز سیخ و حالتش هنوز هجومی بود. به من چشم دوخت.

گربه جلوتر از من دوید و من مجبور شدم علیرغم خستگی پشت سرش برم. هرازگاهی نور کم‌رنگی از گوشه‌ای می‌تابید. عماد مقابل دیواری ایستاد، وقتی بهش نزدیک شدم در تاریکی عمیق تونستم ببینم چیزی که مقابلم

هست دیوار نیست بلکه یه در نسبتا قدیمی بود. دستگیره در رو گرفتم و کشیدم. با کمی تقلا در باز شد. داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. پلکان چنان تاریک بود که کورمال کورمال باید بالا می‌رفتم.

با رسیدن به اتاق‌ها نور بیرنگی شبیه به نور مهتاب از پنجره به داخل تابیده می‌شد و فضای داخل خونه رو مشخص می‌کرد.

همه جا خاک گرفته و کثیف بود. مبلی‌هایی با روکش‌های پاره، فرش‌های نخ نخ شده، کاغذ دیواری نم گرفته...

«اینجا در امانیم؟»

عماد روی طاقچه پنجره پرید و نگاهی به پایین انداخت. کنارش ایستادم و به منظره بیرون خیره شدم. از این بالا هیچ چیز جز ساختمون‌های سربه فلک کشیده و تاریک دیده نمی‌شد. شهر کاملا مطروکه بود و خیابون و کوچه‌های پیچ در پیچ در تاریکی پنهان شده بودن.

به اطراف چرخیدم. روی دیوار قاب عکس‌های شکسته ای بود که صورت تمام افراد داخل عکس‌ها مثل بیچهره‌های بیرون بدون صورت بود. خم شدم و قاب عکس رو برداشتم، نگاهم روی افراد حاضر در عکس چرخید. لباس‌ها و همه چیز عادی بود به جز صورت‌ها.

چه بلایی سر افرادی مثل اونا میومد؟ سر عماد یا من چی؟

چقدر میتونستیم فرار کنیم؟

از جا بلند شدم و قاب عکس رو روی زمین رها کردم. با دیدن جای شمع خاک گرفته کنار آینه زنگار زده جلو رفتم تا ببینم کبریتی پیدا میشه یا نه. یه بسته کبریت از گوشه و کنار پیدا کردم و به سمت شمع دان‌ها رفتم.

برای لحظه ای نگاهم روی آینه کدر افتاد. یک ثانیه...

قلبم تو سینه متوقف شد.

جعبه کبریت از دستم به زمین افتاد.

تصویر من در آینه بود اما نه تمام من...

بینی و ابرو هام از صورتم محو شده بودن!

دلیل اون درد...لمس اون بی چهره...

از شدت وحشتی که بهم دست داد از جا پریدم. نفسم به شماره افتاده بود و اتاق با نور صبح روشن شده بود. دستم رو روی قفسه سینه گذاشتم. ضربان قلبم خیلی بالاتر از حالت عادی بود. به سمت کشو خم شدم و به سرعت اینه ای بیرون اوردم و به صورتم چشم دوختم. همه چیز سر جاش بود اما اونجا...

توی دنیای بی چهرگان من همین حالا هم نیمی از صورتم رو از دست داده بودم...

«ستاره؟»

به سمت تشک ستاره چرخیدم. پتو کنار رفته و تشک خالی بود. احساس می کردم باید کمی اب بخورم. تمام گلوم خشک شده بود. هنوز خورشید کامل هم طلوع نکرده بود و حتی اندکی از خستگیم رفع نشده بود.

از اتاق بیرون رفتم، نگاهی به اطراف انداختم و صدا زدم: «ستاره کجایی؟»

وارد آشپزخونه شدم. لیوان آبی برای خودم ریختم و چشم به ساعت دوختم. امروز شیفت نداشت و این ساعت نبودنش عجیب بود.

«ستاره؟»

صدایی شبیه به چک چک قطرات آب شنیدم. صدایی که از سمت حموم به گوش می رسید. به سمت در حموم رفتم، چراغ حموم خاموش بود اما مطمئن بودم صدای آب از داخل حموم به گوش می رسه.

در رو باز کردم و صدا زدم: «ستاره اینجاایی؟»

بوی رطوبت به مشامم نشست. بویی شبیه به لباس خیزی که بیش از حد توی آب مونده باشه.

دستم در تاریکی به دنبال کلید برق گشت و با روشن شدن حموم نگاه وحشت زده ام روی دیوار تماما خون گرفته و جسدی که از دوش آب آویزون بود و قطرات خونی که داخل سطل زیرش می چکید خیره موند.

دستم رو روی دهنم فشردم و جیغم رو بین دست هام خفه کردم. ستاره با چشم های از حدقه بیرون زده، با موهای پریشون و خون آلود بین زمین و هوا تاب می خورد.

«ستاره...ستاره؟»

چه اتفاقی افتاده بود...

همه‌اش تقصیر من بود...

تقصیر من...

به خاطر موندن کنار من این اتفاق براش افتاده بود.

داخل دویدم و طناب دور گردنش رو باز کردم. دستم برای پیدا کردن نبض روی شریانش نشست. نمی‌تونستم دمای پوستش رو حس کنم و هیچ ضربان و نشونی از حیات درش نبود.

باید به کسی خبر می‌دادم... باید به یکی زنگ می‌زدم!

موبایلم رو برداشتم تا شماره یکی رو بگیرم. چرا هیچ اسمی به ذهنم نمی‌اومد؟ چرا نمی‌تونستم کسی رو به یاد بیارم؟

«من میرم کمک بیارم. باشه ستاره؟ از هیچی نترس. باشه؟ تو خوب می‌شی... فقط باید یکم بمونی تا من برم و کمک بیارم.»

از جا بلند شدم و از خونه بیرون زدم. باید کجا می‌رفتم دنبال کمک؟ وسط کوچه ایستادم و به دو طرف نگاه کردم، یکی از مسیرها رو در پیش گرفتم. دویدن توی کوچه حسی شبیه به همون فضای خواب‌ها و کابوس‌ها داشت. انگار داشتم بین همون کوچه‌ها می‌دویدم بین همون افرادی که هیچ صورتی نداشتن.

زمان رو گم کرده بودم، گذر زمان برام تبدیل شده بود به صدای تیک تیک ماندی که توی سرم شنیده میشد اما نمی‌تونستم درکی ازش داشته باشم. مثل همون کابوس‌هایی که زمان درونشون هیچ جایی نداشت... فقط انتظار بود و بس.

مثل این بود که من در یک نقطه ثابت ایستاده باشم و تمام دنیای اطرافم با سرعتی چند برابر در حال حرکت باشن. سرعتی انقدر زیاد که مطمئن بودم نمی‌تونم بهشون برسم، نمی‌تونم بفهممشون و تنها می‌تونم همینجا در مرکز این دنیا بایستم و تماشا کنم.

عبور افراد و ماشین‌هایی که تبدیل به سایه‌هایی می‌شدن که قبل از پردازش چشم و ذهن جای خودشون رو به تصاویر دیگه‌ای می‌دادن. مثل پرت شدن درون گردبادی بود که می‌چرخید و تورو درون خودش می‌بلعید و تو نه قادر بودی خودت رو بیرون بکشی و نه اون رو نگهش داری. فقط باید تحمل می‌کردی تا تموم بشه.

طوفان دنیای پیرامونم اگه تموم می‌شد با طوفانی که درون سرم و بین افکارم پیچیده بود باید چیکار می‌کردم؟

جای هیچ چیزی درون سرم درست نبود. نه افکارم نه خاطراتم، به هرچیزی که فکر می‌کردم برای یک لحظه همینجا مقابلم بود و لحظه‌ای بعد جواری دود میشد و از بین می‌رفت که گویی هرگز توی سرم جایی نداشته.

دستی روی بازوم نشست، چرخش محیط یکباره خاموش شد و همه چیز به ثبات رسید. هوا تاریک شده بود و من گوشه خیابونی ناآشنا ایستاده بودم. تعداد زیادی زن و مرد غریبه دورم رو گرفته بودن و صدای همه توی گوشم می‌پیچید.

سرم به طرفی چرخید که کسی دستم رو گرفته بود. زن مسنی دستم رو گرفته و نگه داشته بود.

«دخترم؟ صدای منو می‌شنوی؟ خوبی؟»

هیچ کدوم از چهره‌ها آشنا نبودن. نگاهم روی تک تک چهره‌ها چرخید اما کسی رو نمی‌شناختم.

«خوبم. من خوبم...»

به خیابون و مغازه‌ها چشم دوختم. مسیر آشنا نبود و یادم نمی‌اومد برای چی اومده بودم بیرون.

«مطمئنی دخترم؟ با این وضع آخه؟»

متوجه منظورش نشدم. مگه چه وضعی داشتم؟ سرم رو پایین انداختم و نگاهم روی لباس‌هام افتاد. شلوارک گل‌دار تا زیر زانو، پیراهن آستین کوتاه سرمه‌ای رنگی که اگه کمی دقت می‌کردی لکه‌های خون خشک شده روی لباسام دیده می‌شد.

خون؟

اما احساس درد در هیچ قسمتی از بدنم نداشتم. فقط بی اندازه سردم بود.

«تنت یخ زده دخترم. کسی اذیت کرده؟ بلایی سرت آوردن؟ شماره خانواده‌ات رو می‌تونی بهمون بدی؟»

«من...من...»

یادم نمی‌اومد. خانواده‌ام؟

قطعا خانواده‌ای داشتم اما چرا با این وضعیت توی خیابون بودم؟

کسی شالی روی تنم انداخت و دیگری برام آبمیوه آورد. شنیدم که کسی گفت: «بهتره زنگ بزنین پلیس شاید بهش تجاوز شده باشه؟»

کلمه تجاوز توی سرم زنگ زد... نه کسی بهم دست درازی نکرده بود. اینو مطمئن بودم.

«اسمت چیه دخترم؟»

«رویا. اسمم رویاست. رویا...»

فامیلیم یادم نمی‌اومد. به ذهنم فشار آوردم ولی ذهنم مثل یه دفتر خالی سفید بود.

«من اومدم بیرون که... قرار بود کمک ببرم اما برای چی؟»

خون روی دست‌هام به طرز واضحی نشون می‌داد که من برای بردن کمک اومده بودم، کمک نه برای خودم بلکه

برای کسی که منتظر بود. برای کسی که در خطر بود اما یادم نمی‌اومد کی یا کجا؟

شنیدم کسی با پلیس تماس گرفت، پلیس و خانواده‌ای که باید پیداشون می‌کردم...

چرا همه چیز در ذهنم انقدر گنگ بود؟

به خودم فشار آوردم. شاید اگه اسم دیگه‌ای جز خودم رو به یاد می‌آوردم می‌فهمیدم کی هستم و کجام؟

چشم‌هام رو بستم و فکر کردم، بی‌چهرگان رو به یاد داشتم. کابوس‌هام رو به یاد داشتم، ترس توی اون خیابون‌ها و

کوچه‌های تاریک و ساختمون‌های خالی از سکنه...

گره مشکی رنگی با چشم‌های درخشان...

عماد!

عماد رو به یاد داشتم! عماد می‌تونستم کمکم کنه.

باید پیداش می‌کردم، باید دنبال عماد می‌رفتم تا همه چی درست بشه. تا من درست بشم...

چیزی درونم خراب شده بود. مثل ساعتی معیوب که قادر نبود زمان رو تشخیص بده.

باید می‌رفتم دنبال عماد. به سمت مردی که با پلیس تماس گرفته بود برگشتم و گفتم: «آقا می‌شه یکم نمک

برای من پیدا کنین. فکر می‌کنم فشارم پایین باشه.»

مرد به اطراف نگاه کرد و گفت: «این اطراف رستوران باید باشه.»

زن مسن کنارم بلند شد و گفت: «دختر همینجا بشین تا پلیس بیاد. الان برات نمک میاریم.»

به سمت رستوران‌های اون طرف خیابون که رفتن ازدهام دورم کمتر شد. پلیس نباید می‌رسید!

از جا بلند شدم، تلوتلو خوردم و سرم به دوران افتاد اما خودم رو کنترل کردم. از پیاده‌رو که عبور می‌کردم نگاه‌های متعجب مردم روی خودم رو احساس می‌کردم. شال بلندی که زن بهم داده بود رو کمی بیشتر باز کردم و دور خودم پیچیدم تا لکه‌های خون روی لباسم توجه کسی رو جلب نکنه.

هر از گاهی احساس می‌کردم، زمان برام پرواز می‌کنه و من جایی هستم که با جای قبلی کیلومترها فاصله داره.

هوا تاریک شده بود و خیابون‌های اطرافم خالی تر از قبل بودن. بیشتر مغازه‌ها درحال بسته شدن بودن و من هنوز نمی‌دونستم باید کجا برم و چیکار کنم. احساس سنگینی می‌کردم، حس فشار زیادی روی گردنم جواری که انگار داشتم وزنی چند برابر رو تحمل می‌کردم. دستم رو پشت گردنم کشیدم و چندباری گردنم رو چرخوندم. صدای ترق توروق مفاصل بلند شد اما از سنگینی و درد روی گردنم کم نشد. احساس فشار به قدری بود که بدن و گردنم کمی خمیده شده بود.

درست جواری که عماد اکثر وقت‌ها راه می‌رفت. عماد همیشه سرش رو تا آخرین حد پایین می‌آورد و قوز کرده می‌ایستاد. حالا گردنم از فشار و خستگی چنین حسی داشت.

به اطراف چشم چرخوندم، تک و توک عابرینی درحال قدم زدن بودن و تعداد ماشین‌ها هم کمتر شده بود. هیچ ایده‌ای نداشتم که کجا هستم اما به‌نظر می‌ومد به حاشیه شهر نزدیک شدم.

زیر یکی از تیرهای چراغ برق ایستادم. شکمم خالی بود اما حس گرسنگی و تشنگی رو از دست داده بودم. متوجه می‌شدم زبونم به خشکی چوب شده و چیزی درون معده‌ام خالیه اما مغزم درکی از گرسنگی یا تشنگی نشون نمی‌داد.

فراموشی فقط وابسته به درکم از موقعیت زمانی، مکانی و افرادی که میشناختم نبود. این فراموشی همه چیز رو در بر می‌گرفت. احساسات، نیازهای بدنی...مثل آلزایمر زودرس و با سرعت خیلی بالا...

برای لحظه‌ای ترسیدم. طول کشیده بود تا یادم بیاد دچار فراموشی شدم و حالا به این فکر می‌کردم که اگه خود فراموشی رو هم فراموش کنم چی؟ اگه یادم بره که دچار فراموشی هستم اون‌وقت برای همیشه گم می‌شدم...

اگه اسمم رو یادم می‌رفت!

باید می‌نوشتمش...باید اسمم رو جایی می‌نوشتم تا فراموش نکنم.

خدا می‌دونست چه چیزهایی رو از یاد برده بودم.

سرم رو پایین گرفتم و به سایه خودم زیر نور چراغ برقی که از پشت سرم می‌تابید خیره شدم. کنار سایه من چندین سایه متفاوت هم دیده می‌شد.

سرجا خشک شدم. سایه‌های پشت سرم، شبیه به سرهای بریده گول‌پیکری بودن که با چیزی شبیه به طنابی ضخیم به جایی پشت گردنم متصل شده بودن. مرکزی که درد از اونجا نشات می‌گرفت.

دستم رو پشت گردنم بردم و سعی کردم چیزی که بهم وصل شده بود رو لمس یا رها کنم اما هرچی دستم رو به گردنم می‌کشیدم چیزی توی دستم نمیومد. سایه‌ها به وضوح در تاریک و روشنای نور لامپ مشخص بودن. جیغ کشیدم و دستم رو محکم تو موها و روی گردنم کشیدم.

«دست از سرم بردارید...ولم کنین! چی از جونم می‌خواین...چرا ولم نمی‌کنین؟»

چندتا از مغازه‌دارهایی که هنوز نبسته بودن، دم مغازه اومدن و به من چشم دوختن. شاید فکر می‌کردن دیوانه‌ام و شاید هم فکر می‌کردن مست کردم!

هیچ‌کس نمی‌تونست ببینه چه بلایی داشت سرم میومد. شروع به دویدن کردم، با تمام سرعت می‌دویدم و کف آزرده و تاول زده پاهای برهنه‌ام در تماس با آسفالت به درد میفتاد. باید فرار می‌کردم شاید از خودم و چیزی که داشت درونم ریشه می‌کرد.

عماد...

عماد کاش راهی بود...

برای لحظه‌ای نور اطرافم کم و زیاد شد...

پلک زدم و بعد توی دنیای دیگه‌ای بودم.

مقابل همون آینه و به صورت بدون دهان خودم نگاه می‌کردم...

اولین چیزی که بهش فکر کردم این بود که چیزی سرجای خودش نیست.

نور کم رنگی روی صورتم تابیده بود. نوری که منشا مشخصی نداشت. پوست صورتم به شدت رنگ پریده و سفید شده بود و ترکیب صورت ناقص بود. تنها دو چشم بی فروغ توی صورتم دیده می شدند و موهایی که روی شونه هام ریخته بود.

به اطراف چرخیدم. به دنبال گربه ای که انگار آخرین دستاویز من برای نجات پیدا کردن بود.

همونجا کنار پنجره ایستاده و به من نگاه می کرد. عجیب بود...

نگاه خیره اش باعث می شد از تمام اون گیجی و ابهامی که منو در بر گرفته بود رها بشم. ترس... وحشت... آشفتگی تماما از بین می رفت و باعث می شد من با ذهنی که به سفیدی یه کاغذ بود تنها یک چیز رو به یاد داشته باشم. حتی ترکیب صورتم قبل از محو شدن لبها و ابروها و بینی رو به یاد نداشتم اما اسم اون تنها کلمه ای بود که توی ذهنم می درخشید.

عماد...

احساس بی وزنی داشتم. مثل بادکنکی سبک که جز بند نازکی چیزی برای متصل شدن به این زمین نداشت. به سمت عماد قدم برداشتم.

البته اگه می شد اسمش رو قدم برداشتن گذاشت. بیشتر شبیه این بود که روی زمین به جلو سر بخورم. پاهام به جای بلند شدن روی زمین کشیده می شدن و من نرم پیش می رفتم.

بعید می دونستم دیگه بیداری وجود داشته باشه.

من داشتم تبدیل به یکی از اعضای این دنیا می شدم. اگر بیناییم رو از دست می دادم دیگه فرقی با بقیه نداشتم.

بدون هیچ درکی از اطراف، غرق در دنیایی تاریک، خاموش و یک سرگردونی ابدی!

اما چه اتفاقی برای جسمم می افتاد؟ چه اتفاقی برای جسم عماد یا بقیه افتاده بود؟

اگه روح به این دنیا کشیده می شد، جسم خالی از روح چی می شد؟

گربه شروع به بی قراری کرد. مثل حس چیزی که من متوجه اش نبودم. دلم می خواست حرف بزنم اما لبی برای گشوده شدن نداشتم. به ناچار به چشم های درشتش خیره موندم.

چند ثانیه سرش رو جلو آورد و مستقیم به من خیره شد. مثل ارتباطی کوتاه بین دو خط تلفنی پر از پارازیت...

برای لحظه‌ای احساس کردم اشتباه می‌کنم اما دوباره اتفاق افتاد.

کلماتی که افکار من نبودن توی ذهنم جون گرفتن. مثل یک راه ارتباطی...

یک گریز از ذهنی به ذهن دیگه...

بدون وابستگی به جسمی که ناقص و معلول شده بود.

نمی‌ذارم بگیرنت... فقط فرار کن...

صدا جایی درون من بود. فرار؟ اما به کجا؟ مگه اینجا امن نبود؟

گربه با حالتی عجیب شروع به خرخر کرد.

تمام موهای بدنش سیخ شده و از کنار من جهید. به عقب که برگشتم تازه متوجه منظورش شدم. اونا همه جای خونه بودن...

بی‌چهره‌هایی که انگار از پشت صورت بی‌حالتشون به من خیره بودن.

از تمام فضاها تاریک بیرون زده بودن. شاید هم اینجا بودن و من نمی‌تونستم اونا رو ببینم.

راه ورودی بسته بود، چطور باید از بین همه‌اشون عبور می‌کردم بدون این‌که تبدیل به یکی از اونا بشم؟

یکی از بی‌چهرگان جلو اومد، نمی‌دونم چطور اما احساس کردم یه دختر بچه‌اس...

دستاش بالا اومد به سمت من. شاید برای گرفتن چیزی که از دست داده بود.

روح زندگی که از درونش بیرون رفته بود.

به سمت من چنگ انداخت و من خودم رو عقب کشیدم. گربه با خشونت به سمتش جهید و دندوناش رو توی دست‌های بی‌رنگ و پوست سفید دختر فرو برد.

دست با صدای خش‌خشی شبیه به پاره شدن یک برگه کاغذ از ساعد جدا شد و روی زمین افتاد و مثل ظرف چینی قدیمی ترک برداشت.

تغییری اتفاق افتاد. صورت‌های سفید و بی‌رنگ شروع به تغییر رنگ کردند. سایه‌ای سیاه روی صورت‌های بدون چهره افتاد.

خشم؟

هدف تغییر کرده بود. دیگه دنبال من نبودن بلکه عماد اونی بود که می خواستن. حواس ها پرت اون شد. با سرعتی بالا به سمتش هجوم بردن.

گربه بین دستهایی که به سمتش هجوم می بردن می چرخید و دندون هاش رو توی هر گوشتی که نزدیکش می شد فرو می کرد.

برای لحظه ای به عقب چرخید و نگاهش با من تراقی کرد.

فرار کن! بپرا!

بپریم؟ به عقب برگشتم. لبه پنجره مقابلم بود. من که نه دردی احساس می کردم و نه دیگه به حالت عادی راه می رفتم... پس اگه می پریدم شاید اتفاقی نمی افتاد!

لبه های پنجره رو گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. آسمون تاریک بالای سرمون به خاکستری می زد و از حجم تاریکی کم شده بود.

با شنیدن صدای خرخر وحشتناکی سرم به عقب چرخید.

گربه سیاه رنگ بین تعداد زیادی بی چهره محاصره شده بود. موهای مشکی رنگش گوله گوله کنده شده و روی زمین می ریختن و صدای تهوع آور جدا شدن استخوان هاش از مفاصل رو می شنیدم.

عماد...

هیچ کاری از من بر نمی اومد...

نمی تونستم نجاتش بدم.

فقط باید نظاره گر تکه تکه شدنش می شدم. نگاهم رو از صحنه پیش رو گرفتم و بدون هیچ فکری از پنجره پایین پریدم.

زانوهای پام بر اثر فشار برخورد با آسفالت احساس خراشیدگی پیدا کردن. از جا بلند شدم، بی تعادل تلوتلو خوردم و شروع به دویدن کردم. نمی دونستم به کجا اما فقط باید می دویدم شاید می تونستم یه راهی پیدا کنم... یه راهی برای بیرون رفتن از اینجا...

همه مسیرها شبیه به هم بود...

عماد از بین رفته بود...

رفته بود تا من فرصت فرار داشته باشم و من حتی نمی‌دونستم چطوری باید فرار کنم. کجا باید فرار می‌کردم؟ هرچه بیشتر می‌دویدم بیشتر احساس می‌کردم محیط اطراف داره پر از مه می‌شه مه خاکستری رنگی که داشت محیط سیاه و سفید اطرافم رو در دست خودش می‌گرفت. چقدر طول می‌کشید تا گم بشم؟ با غلیظ شدن مه فقط یک مسیر مقابلم باقی موند. پاهام با نهایت سرعت منو جلو می‌بردن. بدنم مثل یه عروسک بندبازی شکسته و خراب به اطراف تاب می‌خورد. مطمئن نبودم نداشتن تعادل بخاطر درهم ریختن شکل بدنمه یا چیزی دیگه اما حتی تمایلی نداشتم خودم رو ببینم.

وحشت...

تنهایی...

ترس...

مه غیظ کم و کمتر شد و متوجه شدم مسیری که می‌رم داره تغییر می‌کنه. زمین از حالت آسفالت خاکستری به تارهای عنکبوت مانند سیاهی تبدیل شده بود که با هر قدمی که روش می‌ذاشتم حرکت می‌کند و کندتر می‌شد. زانوهایم انگار توانشون رو از دست دادن. سکندری خوردم و افتادم. با صورت داخل تارهای کشسان افتادم. بدنم بین تارها گیر کرد و نگاهم به فضای تاریک بالای سرم دوخته شد. هرچی بیشتر تقلا کردم بیشتر بین تارها فرو رفتم. از فضای بالای سرم، سایه‌های تاریکی پیش می‌اومدن. سایه‌هایی با دست‌های دراز شده... با چشم‌های زردی که در بین تاریکی می‌درخشیدن...

صدای زمزمه ماندنی رو توی ذهنم شنیدم...

«تو مال ما شدی... ما سمت رو دزدیدیم... صورتت رو دزدیدیم... تو دیگه مال مایی... تا هروقت که ما بخوایم...»

دردی مانند صاعقه در سرم پیچید و همه جا تاریک شد.

۷ روز بعد

راهروی طویل و سفید رنگ خلوت‌تر از همیشه بود. افسر پرونده دختری را با دست‌های دستبند زده داخل اتاق برد و روی صندلی نشاند. نگاهی به ساعت انداخت...

ترجیح می‌داد زودتر این مجرم دیوانه را تحویل داده و برود. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ دخترک انداخت. نگاهش مات به یک نقطه خیره بود انگار هم می‌دید و هم نمی‌دید.

در اتاق باز شد و زنی با روپوش سفید پزشکی داخل شد.

«ببخشید که معطل موندین جناب سروان. موردی که گفتین همینه؟»

«خودشه.»

«اسم و مشخصات؟»

سروان از نگاه دوباره به دختر اجتناب کرد و گفت: «رویا عطایی. چندتایی از همسایه‌ها هویتش رو تایید کردن. برای فاصله گرفتن از فضای متشنج خانواده‌اش اومده اینجا. چندباری رفته بیمارستان بخش کودکان مشکل ایجاد کرده، انگار فکر می‌کرده پرستار بخش کودکانه.»

«پرستاره؟»

«ترم آخر از دانشگاه اخراج شده. به علت عدم تعادل روانی.»

«خانواده؟»

«خانواده‌اش تبریزی بودن، انگار چند روز پیش خونه‌اشون دچار آتش سوزی شده...کسی باقی نمونده.»

زن نگاهی به پرونده توی دستش انداخت و گفت: «نتیجه آزمایش‌ها مصرف بالای مواد آرام‌بخش رو نشون می‌ده. گفتین متهم به قتل دو نفره؟»

«سه نفر احتمالاً! لباسی که تنش بود و دستاش اثر خون داشتن که با تست DNA با جنازه ای که هفته گذشته تو یکی از خونه‌ها پیدا شده بود مطابقت داشت. همسایه‌ها تایید کردن که ماه پیش یه قتل دیگه هم توی این خونه رخ داده بود که انگار مقتول خواستگار این دختر بوده. طبق بررسی‌های پرونده، قبلاً نامزد داشته، نامزدش متوجه یه سری رفتارهای مشکوک به شیزوفرنی شده و نامزدی رو بهم زده. از اون موقع اختلالش بیشتر شده. یه

مدتی حالش بهتر شد و نمی‌دونیم چطور فرستادنش اینجا و برایش خونه خریدن. خانواده دوستش ستاره گفتن یه مدتی تحت نظر روانشناس بود و حالش بهتر شده بود و نرمال بود. تا اینکه ستاره دخترشون گفت رویا دوباره مدام توهم می‌زنه و حرفای عجیب می‌زنه. وانمود می‌کنه پرستاره و از یه همسایه‌ای حرف می‌زنه که وجود نداره. تو ذهنش دوستای خیالی ترسیم کرده... خواستگارش برای دیدنش اومده بود اینجا که کشته میشه ولی نتونستیم مدرک محکمی مبنی بر دست داشتن خود رویا عطایی پیدا کنیم برای همین با ضمانت آزاد شده بود. انگار همون شوک دیدن جنازه خواستگارش بیشتر روش اثر گذاشت. خانواده مقتول دوستش گفتن دخترشون ترسیده بود و مدام می‌گفت رویا داره واکنش‌های غیرنرمالی از خودش نشون میده و قرار بود خانواده‌اش بیان و اونو برگردونن تبریز که خود ستاره به قتل رسید، رویا ناپدید شد و خانواده‌اش توی آتش سوزی کشته شدن. تا اینکه چند وقت پیش گزارش گرفتیم که توی دهکوره‌های اطراف پیداش کردن. تشخیص قاضی به بررسی روانپزشک و در نهایت تشخیص شیزوفرنی حاد بود.»

«گفتین سه قتل؟»

«جسد نامزدش رو چند هفته پیش پیدا کردن که به طرز فجیعی سلاخی شده و اثر انگشت متهم روی آلت قتاله هست.»

زن سری تکان داد. مقابل دخترک خم شد، به چشمانش خیره ماند. نگاهش چنان مات بود که گویی از درون تار عنکبوتی روی قرنیه‌اش تنیده باشند.

«سلام. صدای منو میشنوی؟ اسمت چیه عزیزم؟»

چشمان دخترک تکان خورد. با لرزشی خفیف روی صورت او ماند اما تمرکز کافی نداشت. نگاهش به پشت زن چرخید. مردمک‌هایش گشاد شد و گفت: «اونا همه جا هستن!»

«می‌تونی اسمت رو بهم بگی عزیزم؟»

صدای دخترک خش دار بود. انگار مدت‌ها از آخرین باری که حرف زده باشد می‌گذشت.

«اسم؟ اسم... آره اسم...»

افسر پرنده سری تکان داد و گفت: «همین چندتا جمله رو تکرار می‌کنه.»

زن جواب داد: «می تونه شیزوفرنی حاد باشه. اختلال توهم و ساختن یه دنیای دیگه توی ذهن...باید تحت درمان قرار بگیره.»

افسر پرونده سرش را تکان داد. زن شروع به نوشتن چیزی در میان برگه ها کرد. سپس مهر خود را بیرون آورد و پای صفحه های مربوطه زد.

«اینم برگه های مرتبط با تشخیص بیماری...فکر می کنم اینجا براش بهترین جا باشه...طفلکی...چقدر هم خوشگله.» افسر پرونده برگه ها را گرفت و گفت: «حکم قاضی هم بستری توی بخش روانی بوده. مشخصه که اصلا وضعیت نرمالی نداره.»

نیم نگاه کوتاهی به او انداخت. هولناک بود اما خوشگل نه! لب های بی حالتش، چشمان بی حس و خالیش، سرمای وحشتناک پوستش...جای کبودی های دست مانندی که روی تمام تنش دیده می شد...هولناک بود.

«تو خونه ای سکونت داشته یه سری خرت و پرت و لباس بود که توی ساکش گذاشتیم و آوردیم. خب دیگه از این جا به بعدش با شماست. بعید میدونم کسی سراغش رو بگیره. روز خوش.»

ساک را روی زمین گذاشت، دستبندها را بدون تماس با پوست دختر از دستش باز کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. حتی نزدیک بودن به آن دختر هم می توانست باعث شود نحسی و شومی را احساس کند.

پزشک تیمارستان از جا بلند شد، دوباره مقابل او ایستاد، کمی آستین لباسش را بالا زد و به رد و اثر های کبود روی پوستش چشم دوخت.

«پیش ما حالت بهتر می شه. باشه؟»

دختر لب زد: «اونا همه جا هستن...همه جا...»

زن نفس عمیقی کشید. سری تکان داد و گفت: «بیا اتاق رو بهت نشون می دم.»

او را بلند کرد و همراه خود به اتاقی برد که برایش آماده کرده بودند. ساکش را کنار تخت گذاشت. رو به پرستار شیف گفت: «شیزوفرنی حاد...با توهم شدید و اختلال گفتاری و رفتاری و ذهنی. ترجیحا بهتره به تخت ببندیش چون متهم به قتل.»

برگه ها را به پرستار تحویل داد، قبل از خارج شدن از اتاق برای لحظه ای برگشت و دوباره به دخترک خیره ماند. حالت چشمانش باعث شد احساس ترحم کند. برای این وضعیت بغرنج زیادی جوان بود!

دست و پاهایش را به تخت بستند. پرستار شیفت ساکش را باز کرد و نگاهی به وسایلش انداخت سپس با لبخند گفت: «عروسکت رو می‌ذارم کنارت تا شاید حالت یکم بهتر بشه.»

عروسک وودوویی که لبخند می‌زد را از ساک بیرون آورد در آغوش رویا گذاشت. چشمان دختر با دیدن عروسک گرد شدند، ابروهایش درهم گره خورده، چین‌های عمیقی روی پیشانی‌اش نقش بست. دهانش به شکل یک دایره هولناک و بی تناسب باز شد و شروع کرد به جیغ کشیدن. بدنش هیستریک وار پیچ و تاب می‌خوردند و صدای جیغش ساختمان تیمارستان را پر کرد. چند پرستار دیگر به اتاق هجوم آوردند، بازوهایش را گرفتند و سرنگ حاوی آرامش‌بخش را در عضلات منقبض شده‌اش تزریق کردند.

بدنش آرام گرفت، سرش به سمتی چرخید و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

پرستارها وقتی از آرام گرفتنش خیالشان راحت شد، عروسک را روی قفسه سینه‌اش گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند. هیچکس متوجه سایه محو افتاده روی دیوار نشد.

سایه دختری با موهای آشفته، گردنی کج شده، بدنی کج و معوج که ده‌ها دست تاریک، بند بند وجودش را چنگ زده بودند.

پایان

۱۲ مهر

الناز دادخواه